

نام کتاب : شیدایی

نویسنده : فهمیه رحیمی

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



در مطب را که باز کردم لحظه ای ایستادم. در سالن انتظار دو زن و سه مرد به انتظار نوبت نشسته بودند.

قدم پیش گذاشته و بدون توجه به نگاه بیماران تا نزدیک میز منشی پیش رفتم و با نگاهی سطحی به ساعت روی دیوار گفتم:

— من برای ساعت هفت وقت گرفته ام.

خانم منشی لبخندی بر لب آورد و گفت :

— درست است ، اما دکتر تاخیر ورود داشته اند و باید به انتظار بنشینید یا اینکه وقت دیگری بگیرید.

پرسیدم:

— آخرین نفر هستم؟

سر فرو آورد و من با نگاهی به بیماران میان ماندن و رفتن مردد ماندم. صندلی نزدیک میز منشی خالی بود و شاید همین

خالی بودن صندلی موجب شد تا بنشینم و رفتن را فراموش کنم. صدای دستگاه چرخ دندان از داخل مطب شنیده میشد.

نگاهم بیماران را کاوید. از طرز نشستن بیماران حدس زدم که دو خانم همراه همسران خود آمده اند و یکی از مردان تنها

ست.

برای یقین از حدس بار دیگر از منشی پرسیدم :

— من نفر چندم هستم؟

گفت:

— چهارمی هستید.

صدای دستگاه خاموش شد و لحظاتی بعد مردی میانسال خارج شد و روبروی میز ایستاد و با گرفتن نوبتی دیگر از در خارج

شد.

یک مرد و یک زن بلند شدند و با هم وارد مطب شدند. از گفتگوی آرام و نجوا گونه ای که میان مرد و زن نشسته انجام

گرفت با خود فکر کردم ، تنها من و آن مرد آخر به تنهایی آمده ایم و همراهی نداریم. نگاه اجمالی به او انداختم و گمان

دارم که هیبت ظاهری اش موجب شد تا با دقت به او نگاه کنم.

موهای نسبتا بلند و محاسن درویش مسلک و پیراهنی گلدار با دستمال گردنی که به سبک پیشاهنگان گره خورده بود و شلوار مشکی که با کفشهای کتانی آدیداسش همگونی نداشت. عینکی ذره بینی بر چشم داشت و روزنامه عصر را مطالعه میکرد ، پلاکی از جنس پلاتین به دست داشت اما در انگشتش انگشتری دیده نمی شد. حدس زدم سنی میان چهل و یکی و دو سال داشته باشد. شاید اگر محاسن خود را می تراشید جوان تر نیز به نظر میرسید.

نمی دانم از سنگینی نگاهم بود یا اینکه ناخودآگاه موجب شد که دست از مطالعه بردارد و به من نگاه کند. از کندو کاو سریع دست کشیدم و نگاهم را به سوی منشی که او هم کتابی را مطالعه می کرد برگرداندم و بی اختیار نفس بلندی کشیدم.

صدای دستگاه بلند شد و سکوت محیط را شکست و همزمان با آن صدای غرش آسمان و رعد و برق که لحظه ای تاثیر بر نور آبا ژور گذاشت به گوش رسید ، مرد بلند شد و زنانه را روی میز شیشه‌های وسط سالن گذاشت و کنار پنجره ایستاد و به خیابان نگاه کرد. من از فرصت سود جستم و بلند شدم روزنامه را برداشتم تا انتظار را با مطالعه به پایان ببرم. نه سر مقاله برایم جالب بود و نه اخبار اقتصادی. شاید در صفحه نیازمندیها خبر قابل توجهی پیدا میکردم دعوت به همکاری ستونی بود که از بالا تا به آخر خواندم و واجد شرایط دو شرکت بودم. با خط کشیدن دور ستون و یادداشت کردن شماره تلفن دست از مطالعه کشیدم.

زن و مرد رفته و از اینکه متوجه خروج و ورود آنها نشده بودم لحظه ای دچار تردید شدم و از منشی پرسیدم:

— رفتند؟

با دست به صندلیهای آنها اشاره کردم و خانم منشی که سوالاتم باعث قطع مطالعه اش شده بود با نا خرسندی گفت:

— رفته اند داخل مطب!

مرد که گفتگوی ما را شنیده بود لب به سخن باز کرد و گفت:

— اگر درد آزارتان می دهد از نوبت من استفاده کنید!

لبخند زدم و گفتم:

— نه ممنونم!

او از پنجره دور شد و روی صندلی دیگری نشست و بار دیگر روزنامه را برداشت و در همان حال گفت:

— خدا کند برق قطع نشود و کارمان انجام شود.

به خانم منشی نگاه کردم که مطالعه را از سر گرفته بود و فهمیدم که مخاطب مرد من هستم. پس به جای پاسخ با تبسم حرفش را تایید کردم و برای آنکه کاری انجام داده باشم در کیفم را باز کردم و بداخل آن نگاه کردم. دقایق انتظار خواب آلودم کرده بود و خمیازه‌های ناخواسته کسالت‌م را بروز داد، مرد جایگاه پاهایش را با یکدیگر عوض کرد و گفت:

— اگر دکتر تاخیر نکرده بود همه به موقع به کارهایمان رسیده بودیم.

خانم منشی سر از کتاب برداشت و گفت:

— در بیمارستان عمل داشتند، مجروحی بود که باید فکش عمل می شد.

مرد پرسید:

— تصادفی؟

منشی با لحن رنجیده زیر لبی گفت: بله!

فکر کردم که مرد کنجکاوی کرده و سوالات دیگری می پرسد اما او به همین سوال بسنده کرد و بار دیگر سکوت حاکم شد. از سنگینی نگاه او دچار ترس شدم و برای جدا شدن از آن به خود حرکت دادم و به ساعت چشم دوختم. یک ساعت گذشته بود و گویی ساعتهای متوالی را گذرانده ام.

با خروج زن و مرد و تنظیفی که گوشه ای از آن از میان سیمای زن پیدا بود به خود گفتم، «کشیدن دندان که انقدر وقت لازم نداشت.»

مرد بلند شد و هنگام وارد شدن به مطب لحظه ای ایستاد و رو به من گفت:

— شما بفرمایید.

سر تکان دادم و گفتم:

— متشکرم.

او داخل مطب شد و من نفس آسوده ای کشیدم. خانم منشی به صدای شنیده شدن تیک تیک گوشی تلفن را برداشت و با گفتن چشم دکتر، رو به من کرد و گفت: بفرمایید تو. دکتر منتظر شماست.

بلند شدم کیفم را برداشتم و متحیر از این کار به در مطب زدم و داخل شدم. مرد روی تخت معاینه دراز کشیده بود و چراغ نورش مستقیم به صورت او می تاپید. با ورودم دکتر به صندلی اشاره کرد و گفت:

— از این که زیاد انتظار کشیدید متاسفم. ببینم به درد افتاده؟

سر تکان دادم و گفتم:

— نه.

دکتر رو به مرد کرد و گفت:

— تو که گفתי بیمار طاقتش از درد طاق شده و تحمل صبر کردن ندارد، حالا حق دارم به خاطر دروغت دندانت را بکشم و دور بیندازم؟!

لحن دکتر در عین حال که توبیخ کننده بود اما مشخص بود که با مرد دوستی و قرابتی دارد. مرد سر بلند کرد و گفت:

— آن وقت ماهیگیری را باید در خواب ببینی!

دکتر به مرد نزدیک شد و گفت: بسیار خب پس بلند شو تا کار دندان خانم را تمام کنم و بعد حساب تورا برسم.

مرد با خوشرویی بلند شد و دکتر به من اشاره کرد و جایمان با یکدیگر تغییر کرد. دندان عصب کشیده ام بار دیگر معاینه شد و کار پر کردن آن آغاز شد. دکتر ضمن کار با مرد شروع به صحبت کرد و گفت:

— (حکمت) شنیده ام که خیالاتی به سر درای درسته؟

صدای خنده مرد را شنیدم و پس از آن آوایش که گفت:

— من همیشه خیالاتی به سر دارم. منظورت کدوم یکیه؟

— اینکه میخواهی سور عروسی بدهی و دست از گریز برداری و ماندگار شوی.

— اشتباه به عرضتون رسوندن. من و تاهل؟

این بار صدای خنده دکتر درست بیخ گوشم پیچید و پس از آن صدایش که گفت:

— من هم باور نکردم. وقتی جوان بودی و ریخت و قیافه داشتی کسی حاضر نشد با تو سر سفره عقد بشینه چه برسه به

حالا که پیر شدی و تا دقایقی دیگر هم بی دندان می شوی و آن وقت...

مرد حرف دکتر را قطع کرد و گفت:

— آدم با داشتن دوست حاذقی چون تو باید هم دندان به دهان نداشته باشد.

کمی سکوت حاکم شد و دکتر به معاینه دیگر دندانهایم پرداخت و با گفتن تمام شد، چراغ را از صورتم دور کرد و توانستم چشمانم را باز کنم بلند شوم. دکتر پشت میزش نشسته بود، وقتی کیفم را برمی داشتم گفت: تا چند ساعت چیزی نخورید. تشکر کردم و قصد خارج شدن داشتم که مرد مرا مورد خطاب قرار داد و گفت:

— من اگر جای شما بودم به کار این دکتر اطمینان نمی کردم و تا دندانم فاسد نشده به دکتر دیگری نشان میدادم.

لحن شوخ او مرا از تایید یا تکذیب سخنش بازداشت و از مطب خارج شدم. بوی دارو دهان و سرم را پر کرده بود و با بویدن بوی باران خود را در فضای بارانی قرار دادم و شادی کودکانه ای در خود احساس کردم که از منشا آن بی خبر بودم. کوچه نیمه تاریک مطب دیدگانم را ضعیف کرده بود و متوجه گودالی که برای آب یا گاز کنده شده بود نشدم و درون آن سقوط کردم. دقایقی بر اثر افتادن مشاعرم را از دست داده بودم و نمی دانستم که در کجا و چه موقعیتی هستم. وقتی باران شدت گرفت به خود آمدم و دیدم در گودال افتاده ام. سعی کردم بلند شوم اما دستهایم در خاک گل شده فرو رفت و مرا تا سر حد مرگ ترساند، جیغ کشیدم و کمک خواستم اما صدای فریادم را کسی نمی شنید. فکرم پیرامون گور و زنده بگور شدن دور میزد و مرا درمانده تر می کرد. اشکهایم را باران می شست و صدای کمک را نا رسا تر می کرد. با آخرین توانی که در وجودم باقی بود سعی کردم با تکیه بر دیوار گودال بایستم شاید بتوانم خود را از آنجا بیرون بکشم. نمی دانم چند بار امتحان کردم نا موفق بودم وقتی برای آخرین بار فریاد کشیدم و کمک خواستم صدای هراسانی بگوשמ رسید که پرسید:

— کسی اینجاست؟

گفتم: خواهش میکنم کمک کنید.

مرد خم شد و دست خود را پیش آورد و گفت: دست مرا بگیرد شما را بیرون می کشم.

پایم در گل فرو رفته بود و هنگامی که توانستم با کمک مرد از گودال خارج شوم کیف و کفشم جا مانده بود. با خروجم از گودال دنیا پیش چشمم تیره و تار شد و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی چشم باز کردم بروی تخت بودم و قیافه ای آشنا و برویم بود. چهره دکتر را بخاطر آوردم و لبخند او قلبم را قوت بخشید وقتی که گفت: خوشبختانه صدمه ای ندیده اید ولی حسابی

ترسیده اید .

به سختی گفتم : متاسفم ، شرمنده ام که شما را به زحمت انداختم.

صدای دیگری آمد که گفت: شما چرا باید شرمنده باشید؟ شرمنده کسانی باید باشند که به فکر مردم نیستند و جان آدمها برایشان پیشیزی ارزش ندارد.

سر برگرداندم و دوست دکتر را دیدم که سرا پا گل آلود بود. پیش آمد و گفت: خوشبختانه به خیر گذشت . اما این حادثه میتواندست به مصیبتی ختم شود اگر به جای شما کهن سالی در گودال سقوط میکرد.

دکتر مداخله کرد : حالا که بخیر گذشته. بعد رو به من گفتم: سعی کنید آرام بنشینید.

منشی دکتر کمک کرد و من نشستم . پرسید: درد که ندارید؟

سر تکان دادم و نا مطمئن از تخت پایین آمدم. دکتر گفت: متاسفانه اینجا لباسی نداریم که پوشید فقط...

مرد سخن او را قطع کرد و گفت: دستهایتان را بشویید من شما را به خانه میرسانم.نگران کیف و کفش نباشید من آنها را آورده ام .

گفتم : شما جان مرا نجات دادید ممنونم.

خندید و گفت: زودتر دست و صورتتان را بشویید تا به صورت عروسک گلی در نیامده اید.

منشی دکتر زیر بازویم را گرفت و مرا به سوی دستشویی برد. از دیدن چهره خود در آینه متوجه منظور مرد شدم. تمام

موهای سر و صورتم غرق در گل بود و تنها دور لب و چشمهایم عاری از گل بود . وقتی دست و صورتم را شستم نگاهی به

لباسهایم انداختم. جورابم پاره و تا نزدیک زانویم غرق گل بود . به منشی گفتم :

— همه جا را کثیف کردم.

با لبخند گفت : ایرادی ندارد ، خوشحالم که آسیبی ندیدید.

— روسری؟

خندید و گفت: دیگر قابل استفاده نیست.

— پس چطوری من خارج شوم؟

— آنقدر گلی هستید که کسی متوجه بی حجابی شما نشود ، نگران نباشید.

با سرافکندگی از دستشویی بیرون آمدم و بار دیگر هم از دکتر و هم از ناجی خود تشکر کردم و خواستم مطب را ترک کنم که مرد پیش آمد و گفت: من شما را میرسانم با این هیبت صلاح نیست به تنهایی بروید. مخالفت نکردم و این بار هر دو از مطب خارج شدیم. کیف و کفشم را منشی دکتر در نایلونی گذاشته بود که بدست مرد بود. وقتی از کنار گودال گذشتیم او گفت:

— از فکر پیرامون این که ممکن بود تا صبح در گودال بمانید پشتم می لرزد. هیچ کجای دنیا اینطور با جان مردم بازی نمی شود که اینجا میشود. آن وقت به من ایراد می گیرند که چرا شهر را رها کرده و خود را آواره جاده ها کرده ام. او مقابل اتومبیلی ایستاد و در را باز کرد با گشودن در دیگر من سوار شدم. وقتی حرکت کرد دقایقی هر دو سکوت کرده بودیم و او بی هدف پیش میرفت. آسمان هرچه در دیده داشت فرو می بارید و هرازگاهی صیحه ای می کشید. وقتی سر چهار راه پشت چراغ راهنمایی ایستادیم او رو به من کرد و گفت:

— خانم...

گفتم: « تارا »

— خانم تارا مقصد شما کجاست؟

به خودم آمدم و گفتم: آه ببخشید فکر میکنم هنوز در حال شوک هستم.

خندید و گفت: حق دارید. حق دارید.

نشانی را دادم و او مجبور شد میدان را دور بزند و راه آمده را پیش بگیرد. پرسید: شما شاغل هستید؟

— نه ! اما جویای کار هستم.

زیر لب گفت: موفق باشید.

تحت تاثیر نجوای او من هم صدایم آهسته شد و گفتم: متشکرم.

در سکوتی که بوجود آمد به خود فکر کردم و به هیبتی که یافته بودم و از خودم پرسیدم چطور آن حادثه پیش آمد و اگر



این مرد به هنگام نرسیده بود هنوز در آن گودال بودم و شاید هم تا صبحاز راه میرسید در گل و لای زنده بگور میشدم. از

تجسم این فکر بر خود لرزیدم و بی اختیار گفتم: نه!

مرد متوحش شد و از سرعت خودکاست و پرسید: چی شد؟

سر تکان دادم و با شرمندگی گفتم: من... من..

اشک پنهان شده خود را نشان دادم و بی پروا از رسوا شدن گریستم. او اتومبیل را کنار خیابان راند و توقف کرد و گفت:

— بدون خجالت گریه کنید تا آرام شوید.

— خواهش می کنم حرکت کنید این وضعیت آزارم می دهد.

قبول کرد و ما بار دیگر حرکت کردیم. این بار با سرعت بیشتری حرکت کرد. به گمان این که آسیب دیده ام و از او کتمان

می کنم پرسید:

— مطمئنید سالمید و درد ندارید؟

— بله. اما از خودم عصبی ام که چطور گودالی به آن بزرگی را ندیدم.

— شاید جای نگاه کردن به زمین به آسمان نظر داشتید و چاله را ندیدید. به این فکر کنید که همیشه ستاره بر زمین غالب

بوده یکبار هم زمین ستاره را مغلوب کرده است.

نزدیک خانه رسیده بودیم با دست به کوچه اشاره کردم و گفتم: همین جاست رسیدیم.

داخل کوچه شد و به اشاره من مقابل در ایستاد و از اتومبیل خارج شد به کمکم آمد و گفت:

— من در کنار تاسفم برای این حادثه، آن را به فال نیک می گیرم که با شما آشنا شدم، آیا اجازه میدین گاهی که به شهر

میام ملاقاتی با شما داشته باشم؟

گفتم: با اینکه جونم مدیون شما هستم اما...

حرفم را قطع کرد و گفت: می فهمم. به خاطر جسارت مرا ببخشید.

وقتی که سوار شد و حرکت کردو رفت من هنوز ایستاده بودم و دور شدنش را نگاه می کردم. برای ورود به خانه بود که یادم

افتاد نایلون حاوی کیف و کفشم را در اتومبیلش جا گذاشتم. به امید بودن مادر در خانه زنگ را فشردم و ایستادم. وقتی

صدای مادر را از آیفون شنیدم در آنی آرامش یافتم. مادر با دیدن ظاهر دست بر سر کوبید و پریشان شد. برای آنکه خیالش را آسوده کنم با صدای بلند خندیدم و چرخ زدم تا از سالم بودن مطمئن شود و همانطور که به سوی حمام رفتم بطور خلاصه از حادثه ای که اتفاق افتاده بود برایش گفتم. او که همچنان نگران بود مرا رها نکرد و از پشت در حمام هم می خواست بداند که آیا جراحی دیده ام یا نه.

از او جراحی دست و پام را کتمان کردم و با گفتن سالم و تندرست هستم خیالش را آسوده کردم. اما موقع صرف شام وقتی برای بردن قاشق به دهان مچ دستم تیر کشید و صدای آخم درآمد ف مادر بلند شد و به معاینه ام مشغول شد. خراشهایم سطحی بود.

به وقت خواب با خوردن قرص مسکن به بستر رفتم اما فکرم گویی از اتومبیل خارج تشده و به همراه او رفته بود. اویی که بسیار فکر کردم تا بیاد بیاورم دکتر چه خطابش کرده بود و در نهایت با تردید روی اسم حکمت توقف کرده بودم. دکتر او را گریز پا خطاب کرده و خود او تاهل را به سخره گرفته بود. گفتگوهای دیگرشان را به یاد نمی آوردم.

سوالات کوتاه و جوابهای نه یا آری. خواستم توصیفش کنم و با یادآوری تک تک اعضا صورتش هیچ امتیاز مثبتی نصیبش نشد. نه چشمهای گیرایی داشت نه بینی و دهانی خاص. چیزی که در صورتش شاخص بود محاسن بلند او بود که چشم آمده بود. سعی کردم او را آراسته تجسم کنم و بار دیگر نیز امتیازی بدست نیاورد.

در اوج ناامیدی به این اندیشیدم که او مردی بود فداکار، مهربان، رؤف و از خود گذشته. با این اندیشه دیگر یک موجود بی امتیاز نبود بلکه انسانی بود به حقیقت در خور نام انسان.

پشت میز صبحانه بودیم که تلفن زنگ زد و مادر متحیر نگاهم کرد و پرسید: کیه این وقت صبح؟

بلند شدم و گوشی را برداشتم

— بله بفرماید.

صدای آرام او در گوشم نشست که پرسید: منزل تارا خانم؟

— بله! شما؟

— من حکمت هستم. صبح بخیر!

— صبح شما هم بخیر.

— امیدوارم مرا بجا آورده باشید و مزاحتم را ببخشید. تماس گرفتم که یاد اوری کنم کیف شما در اتومبیل جا مانده و برای برگرداندنش به شما کسب تکلیف کنم.

مردد ماندم که چه باید بگویم و او به گمان اینکه تماس قطع شده گفت: الو... الو... تارا خانم؟  
گفتم: بله؟

خندید و گفت: گمان کردم که اشتباه گرفته ام. آیا بی موقع مزاحم شدم؟ نکند شما را از خواب بیدار کرده ام؟  
گفتم: نه خواب نبودم اما...

حرفم را قطع کرد و گفت: صلاح میدانید بیاورم در منزل تحویلتان بدهم؟  
— باعث زحمت می شوم و ...

بار دیگر حرفم را قطع کرد و گفت: زحمتی نیست من برای امروز وقت دندان دارم و می توانم پیش از رفتن به داندپزشکی امانت شما را تحویل بدهم. در ضمن جسارت کردم و در کیف شما را باز کردم تا بتوانم از شما آدرسی بدست بیاورم که خوشبختانه دفتر تلفن در کیف بود و سعادت پیدا کردم با شما صحبت کنم. از بابت کفشهایتان هم آسوده خاطر باشید. تمیز و واکس زده به شما بر میگردد.

گفتم: شرمنده ام کردیدو من نمی دانم چطوری سپاسگزار شما باشم.

— دوستانم به من می گویند حکمت رک گو. پس رک گویی ام را ببخشید. من ذاتا مرد تعارفی و پایبند به آداب اجتماعی آنطور که به تملق و چاپلوسی بیانجامد نیستم و به همین خاطر هم میگویم اگر کفش شما را تمیز کردم نه به این خاطر که خدای ناکرده شما را شرمنده کنم بلکه از این جهت بود که ده برابر وزن خود سنگین شده و به حالت رقت انگیزی در آمده بودند.

— به هر حال ممنونم.

— من ساعت چهار بعد از ظهر آنجا خواهم بود.

— بسیار خوب.

— پس به امید دیدار تا چهار بعد از ظهر.

گوشی را گذاشتم. مادر پرسید: کی بود؟

— کسی که مرا از گور بیرون کشید و نجاتم داد.

— خب چکار داشت؟

— کیف و کفشم را می آورد تحویل دهد.

— من باید از کمکش تشکر کنم، وقتی آمد من در را باز می کنم.

تلفن حکمت تمام هوش و حواسم را به خود معطوف کرده بود و نمی دانستم مادر با دیدن شکل ظاهر او چگونه با او برخورد خواهد کرد. برای آنکه مادر از دیدن حکمت تعجب نکند تصمیم گرفتم که خود از حکمت تصویری ارائه دهم تا از برخورد ناهنجار جلوگیری کرده باشم. حین جمع آوری میز شروع به صحبت کردم و از دوستی اش با دکتر گفتم و این که هیچ کس را نمی شود از شکل ظاهرش شناخت. مادر پرسید:

— مگر چه شکلی است؟

گفتم: در نگاه اول آدم را به یاد درویش می اندازد. اما نظمی در آشفتهگی دارد که گمان می کنم مختص اوست. با شلوار پارچه ای کفش کتانی پوشیده بود و دستمال گردنش را مدل پیشاهنگان گره زده بود و پیراهنش برای سن او جوان می نمود منظورم اینه که هیچکدام با هم تناسب نداشتند اما اتو زده و تمیز بودند.

مادر به شوخی گفت: حتی کتانی هایش؟

گفتم: در مطب وقتی پایش را روی هم انداخته بود نگاهم به کف کتانی هایش افتاد که تمیز بود گویی تازه خریده و به پا کرده بود اما بنده ی خدا وقتی مرا از گودال بیرون آورد قیافه اش دیدنی بود. درست شکل گورکن ها را پیدا کرده بود و من هم شکل مرده از گور در آمده. وقتی فکر میکنم که اگر او به دادم نرسیده بود تا صبح دیگر زنده نمی ماندم می خواهم دیوانه شوم.

مادر گفت: خدا دوستت داشت که جوانمردی را برای یاریت فرستاد. واجب شد دعوتش کنیم!

بی اختیار به نظافت خانه پرداختم و با یقین این که دعوت مادر را برای داخل شدن می پذیرد میز پذیرایی را آماده کردم و

چون نزدیک آمدن مهمان شد لباسی ساده اما آراسته پوشیدم. ضربان قلبم با ضرب آهنگ تندی شروع به نواختن کرده بود و هیجان درونی ام گونه هایم را گلگون ساخته بود.

وقتی ساعت دیواری چهار ضربه نواخت همزمان صدای زنگ خانه هم بگوش رسید. مادر برای رویارویی با او به سمت در رفت و من در آشپزخانه سنگر گرفتم. صدای گفتگو ضعیف به گوشم رسید و دقایقی نگذشته صدای بسته شدن در آمد. گوش تیز کردم تا صدای دیگری بشنوم که مادر در آشپزخانه را باز کرد و بسته ای را که به دست داشت روی میز گذاشت و گفت:

— بسته را یک نفر آورد و گفت این بسته امانتی خانم تهامی است. داد و رفت.

— یعنی چه مادر؟

مادر روی صندلی نشست و گفت: همین که گفتم وقتی در را باز کردم او هم بسته را بدستم داد و گفت این امانتی خانم تهامی است. من گرفتم و او خدا حافظی کرد و رفت.

پرسیدم: شما نپرسیدید کی هستین؟

مادر شانه بالا انداخت و گفت: او باید خودش را معرفی میکرد من چرا باید سوال کنم.

— چه شکلی بود؟

— جوانی سی، سی و یک ساله. قد بلند با ریشو سیبلی مٹ پروفسورها. موهای کوتاه مٹ همه.

— عینک؟ عینک هم داشت؟

— آره.

— او خودش بود و شما او را نشناختید.

— تارا باور کن کسی که من پشت در دیدم نه درویش بود و نه اجق و جق پوش. یک مرد متین و با شخصیت بود. به گمانم

خودش خجالت کشیده بیاید و بسته را داده به آدم دیگری که بیاورد.

— خوب بود خودم در را باز میکردم. اگر آقای حکمت بوده باشد در مورد من چه فکری می کند؟ حتمی به خودش می

گوید این دختر آنقدر شعور نداشت تا خودش برای گرفتن اثاثش بیاید و حق هم با اوست.

— اگر خودش نیامده باشد حتمی تلفن و عذرخواهی می کند. اما اگر خودش بوده تلفن نخواهد کرد.

بسته را برداشتم و به اتاقم رفتم. از خودم، از مادر و از او عصبانی بودم. با خشم بسته را روی تخت پرتاب کردم و به تغییر دادن لباس مشغول شدم. آنقدر رنجیده خاطر بودم که لباس را بدون اینکه آویزان کنم داخل کمد پرتاب کردم و روی تخت نشستم. هرگز تصور نمی کردم که این گونه بسته به من برگردانده شود. نگاهم به بسته افتاد و با خشم مهار نشده روکش کاغذ کادویی را پاره کردم و از دیدن شاخه گل رزی روی کیفم که با چسب چسبانده شده بود صدای آهم بلند شد.

گل را از کیف جدا کردم و به امید نشانی دیگر در جعبه کفش را باز کردم. همانطور که گفته بود کفشهایم تمیز و واکس خورده درون جعبه جا خوش کرده بودند. هر دو لنگه را بازرسی کردم و چون چیزی نیافتم به گوشه اتاق پرتاب کردم. به سراغ کیفم رفتم. تمام محتویات کیفم را روی تخت ریختم و در میان اشیا جستجو کردم. جستجوی بی حاصل و عبث. آشفتگی اتاق بیش از آنکه خشمگینم کند، آرامشم بخشید. زورق پاره در کنار کیف سیاه دهان گشوده دفتر یادداشت در کنار شاخه گل رز هدیه حکمت. گل را برداشتم و درون لیوان آب روی میز توالت گذاشتم و به تماشایش نشستم. صدای زنگ تلفن آمد اما جرات حرکت نداشتم. صدای مادر را شنیدم که محتاطانه الو گفت. لحظه ای بعد شجاعت یافت و با آوایی بلند صحبت کرد. مکالمه اش بر خلاف همیشه کوتاه بود. وقتی در اتاقم را باز کرد شادی محسوسی در صورتش دیده می شد. نگاهی اجمالی به وضع نابسامان اتاق کرد و بی هیچ سرزنشی از آن گذشت و کنارن ایستاد. دستش را روی شانه ام گذاشت و از درون آئینه مخاطبم قرار داد:

— فکرش را از سرت بیرون کن. حدس بزن چه کسی بود که تلفن کرد و چند دقیقه دیگر مآید اینجا؟

به صورت بی روحم اخم کرد و پرسید: تو چت شده تارا؟ نکنه این مرد جادوگره ترا جادو کرده. چرا قیافه آدمهای ماتمزده را به خودت گرفتی. بلند شو و لباست را عوض کن. دوست ندارم وقتی عزیزه خانم می آید اینجا ترو نا مرتب ببینه. خودت خوب میدانی اون قاصد خوش خبره و همیشه وقتی جایی میره که بخواد وصلت خیری انجام بده. جان مادر بلند شو و برای خودت غمیرک نساز.

مادر سکوت را دید خود به جمع آوری و نظم بخشیدن به اتاق پرداخت و لباس پرت شده در کمد را بار دیگر بدستم داد و گفت:

— زود آماده شو که الان می رسد. از تلفن عمومی سر کوچه تماس می گرفت. خواهش می کنم تارا به خاطر من هم که شده آبرو داری کن.

مادر از اتاق خارج شد. بلند شدم و با اکراه تغییر لباس دادم و به انتظار مهمان نشستم. مادر راست گفته بود که عزیزه خانم به هر کجا که پای بگذارد حامل خبر خوش برای آن خانواده است و این بار او به خانه ما می آمد تا قاصد خبر خوشی برای ما باشد. حدس لازم نبود و هر دو میدانستیم که خبر عزیزه خانم در چه مورد است. بی شک او خواستگاری خوب و مناسب برایم یافته بود و می آمد تا از داماد برایمان بگوید.

صدای زنگ در خانه که بلند شد مادر با شتاب به سوی در رفت و تعجیلش موجب شد که پایش به مبل اصابت کند و صدای آخش بلند شود. نگاه غضب آلود مادر که در آن توییخ و شماتت به خوبی دیده میشد مرا مجبور کرد بلند شوم و بدنبالش برای استقبال از عزیزه خانم راهی شوم. بوسه گرم آن دو بروی یکدیگر مرا در نوبت قرار داد و هنگامی که نوبت من رسید عزیزه خانم ضمن بوسیدنم گفت:

— چطوری عروس خانم؟

کلام عروس او به جای اینکه گونه های مرا گلگون کند صورت مادر را سرخ کرد و عزیزه خانم بالای اتاق نشست و ما هر دو در مبلهای پایینتر از او نشستیم.

مادر دستور چای داد و عزیزه خانم با گفتن اینکه وقت تنگ است و زودتر باید برود مرا بر جای نشانده. عزیزه خانم رو به مادر گفت:

— خودت به اخلاق من واردی و میدانی که اهل حاشیه رفتن نیستم و یکسر میروم سر اصل مطلب. به من بگو آیا حضری تارا را به خانه بخت بفرستی؟

مادر گفت: این آرزوی هر مادری است اما تا داماد که باشد و از چه خانوادهای باشد.

— غریبه نیست و هر دو خوب او را می شناسید. داماد جلال است.

مادر آه بلندی کشید و ناباورانه پرسید:

— منظورت جلال آهنچی است؟

عزیزه خانم خندید و گفت: مگر چند تا جلال داریم؟ بله منظورم اوست.

مادر دست روی سینه گذاشت تا نفسش آرام بگیرد و پس از آن گفت:

— اما ... اما ما کجا و آنها کجا؟ تو حتم داری که اشتباه نیامدی؟

— حق داری باور نکنی. اما همین امروز بود که حشمت زمان زنگ زد و از من خواست تا بیایم و نظر شما را بپرسم.

— همه می دونن که جلال یکپارچه آقاست و هیچ عیب و ایرادی نداره اما اینکه چرا همه جا رو ول کرده و در خونه مارو زده

تعجب داره.

— مرغ اقبال روی بام شما نشسته. پس تا پر زده و نرفته بگین حاضرین یا نه؟

مادر به خنده گفت: نیکی و پرسش؟

عزیزه خانم با گفتن مبارکه رو به من کرد و گفت: خدارو شکر من برای هر کسی قدم برداشتم خیر بود و تا اینجا همه راضی

بودن. امیدوارم شما دو تا هم به خوبی و خوشی با هم زندگی کنین. حالا دختر جون بگو خواسته هات چیه تا من پیش از

خواستگاری به گوش حشمت زمان برسونم.

من به مادر نگاه کردم و او به جای من گفت: از طزف من به حشمت زمان سلام برسونو بگو هر گلی زدین به سر خودتون

زدین و ما توقع زیادی نداریم.

عزیزه خانم با گفتن بسیار خوب اینطور بهتر شد، از جا بلند شد و ضمن سر کردن چادرش گفت:

— حتم داشته باشید که میرزا عماد برای تنها پسرش سنگ تموم میذاره.

وقتی عزیزه خانم رفت مادر دست به آسمان بند کرد و گفت:

— الهی شکر که نمردم و دارم خوشبختی دخترم رو به چشم می بینم.

در تنهایی اتاقم نشسته بودم و میان رویا و واقعیت پرسه میزدم. شاید ترس از آینده ای مبهم یارای گامهایم را با خود برده

بود و چون مستان در باغ رویا و واقعیت جولان میدادم. با خود می اندیشیدم که ممکن بود زندگی ام با گشودن یک در تغییر

کند و پای عزیزه خانم هرگز به خانه ما باز نشود.

مهلتی از سر پائیز تا ته پائیز. این تنها خواسته ای بود که به عنوان شرط مطرح کردم و در میان بهت و تعجب اطرافیان با



اکراه پذیرفته شد.

مادر پرسید: چرا سه ماه مهلت؟

شرم آمد بگویم منتظر یک معجزه ام. پس گفتم: نمی خواهم خیال کنند از شوق خواب از چشمان پریده.

از خانه بیرون آمدن به قصد خرید روزنامه بهانه ای بیش نبود چه خوب می دانستم که با شروع زندگی جدید هرگز نیازی به

کار کردن ندارم. ستون نیازمندیها را با بی دقتی خواندم و گاهی هم برای گمراه کردن خود زیر ستونی خط می کشیدم.

دو هفته پاورچین پاورچین آمدند و دور شدند. اما در این گذران تنها ساعت چهار بود که بر ضربان قلبم می افزود و

گوشه های شنواتر از پیش میشدند. چرخه زندگی ام را گویی دستی معلق نگهداشته بود میان زمین و آسمان. می خواستم پیش

بروم اما در جا میزدم. روزها گذشتند بون هیچ اتفاقی.

صبح به قصد خرید روزنامه از خانه خارج شدم. باران نم نم شروع به بارش کرده بود. دکه را پشت سر گذاشتم و پیش

رفتم. حس می کردم روزنه ای یافته ام برای رهایی، برای پیش رفتن و نه در جا زدن. تمام مسیر را تا رسیدن به مطب دکتر

پیاده طی کرده بودم و دل به هر کوی و خیابانی بسته بودم تا شاید در میان رهگذران مردی که ظاهرش با دگران تفاوت

دارد به پیش آید و بگوید سلام صبح بارانیتان به خیر. حتی تخیل و تجسم این اتفاق نای راه رفتن را از من گرفت و بر جای

ایستادم. رهگذران تند و پر شتاب از کنارم گذشتند و مرد جوان موتوروی با گفتن «خوشگله خوابت برده» متلکی نثارم کرد و

گذشت.

مقابل پله های مطب رسیدم ظاهر خود را آراسته کردم و از پله ها بالا رفتم. به هنگام باز کردن در مطب دستم می لرزید اما

آن را گشودم و وارد شدم. منشی شت میز نشسته بود و سه بیمار مرد به انتظار نشسته بودند وقتی نزدیک میز شدم او سزش

را بلند کرد و به من نگر بست خوشبختانه چهره ام را به یاد داشت از روی صندلی برخاست و گرم و صمیمی حالم را پرسید و

گفت:

— اگر با دکتر مرادی کار دارین صبحها بیمارستان هستن.

مایوس روی صندلی نشستم و برای آمدن خود بهانه ای تراشیدم:

— دیشب احساس کردم که تمام دندانهایم درد میکند این بود که آمدم تا دکتر نگاهی کند.

— آب نمک را امتحان کردید؟

سرتکان دادم و او با لبخند گفت:

— اگر هنوز هم درد دارید دکتر نوروزی هم کارش عالیست.

— نه . دیگر درد ندارم و می توانم تا بعد از ظهر صبر کنم. برای امروز عصر وقت خالی دارید؟

او دفتر دیگری را ورق زد و با نگاهی به ساعت مراجعین گفت:

— نه متأسفانه اما می توانم شما را در فاصله یکی روانه کنم. عصر ساعت شش اینجا باشید.

— ممنونم.

بلند شدم و از مطب خارج شدم . وقتی از پله ها پایین آمدم با خود گفتم « کاری احمقانه تر از این نبود که انجام دادی.»

گدایی مقابل راهم را گرفت و سکه ای طلبید. از التماسش بی اعتنا گذشتم. چند گامی نرفته بودم که پشیمان شدم و برگشتم

تا درخواستش را اجابت کنم که چشمم افتاد به دکتر مرادی که با عجله از اتومبیلش پیاده شد و از پله های مطب بالا رفت.

راه رفته را برگشتم تا بتوانم پیش از داخل شدن به مطب او را ملاقات کنم . اما با تمام تعجیلی که به خرج دادم او زودتر از

من پله ها را طی کرده و وارد مطب شده بود.

تصمیم گرفتم که همان جا صبر کنم . امیدوار بودم که برگردد خانم منشی گفته بود صبحها در مطب کار نمی کند. با خود

گفتم «شاید برای کاری آمده و اگر صبر کنم می توانم او را ببینم.»

پس در پایین پله ها ایستادم تا موقع پایین آمدنش طوری وانمود کنم که تازه رسیده ام. ربع ساعتی گذشت و چون نیامد

مایوس شدم و قصد برگشت کردم که دیدم از پله ها سرازیر شد. بر خود نهیب زدم و دو پله بالاتر رفتم و ایستادم. وقتی به

من رسید با گفتن « سلام دکتر ، دارید تشریف می برید؟» توجهش را جلب کردم.

جواب سلامم را با خوشرویی داد و سپس پرسید :

— خانم تهامی مشکلی برای دندانهایتان بوجود آمده؟ اگر یادم مانده باشد آنها دیگر موردی نداشتند.

— من برای کار دیگری می خواستم مزاحمتان شوم. راستش آن شب، آن شب اگر یادتان باشد.

دکتر خندید و گفت: بله خوب به خاطر دارم.

— همان شب دوست شما زحمت کشید و مرا به خانه رساند.

دکتر سر فرود آورد و گفت: بله اما آیا برای شما مزاحمتی بوجود آورده؟

سر تکان دادم و گفتم: نخیر. ابدًا. دوست شما جان مرا نجات داد و من از این بابت مدیون ایشان هستم.

دکتر پرسید: پس مشکل چیست؟

— مشکلی نیست، راستش من در آن شب در موقعیتی نبودم که از ایشان تشکر کنم ضمن اینکه مسافرتی هم پیش آمد که

قدرشای ام را به تاخیر انداخت. خواستم از شما خواهش کنم که پوزش و عذر خواهی مرا به دوستان ابلاغ کنید و ..

دکتر با صدا خندید و گفت:

— من از جانب حکمت تشکر میکنم اما به شما اطمینان میدهم که او تا حالا همه چیز را فراموش کرده. اما برایم جالب شد

که پیغام شما را برایش ببرم. من دو سه روز آخر هفته را خیال دارم بروم گرگان مهمانش شوم حتما پیغام شما را می رسانم.

تشکر کردم و در خیابان وقتی از یکدیگر جدا شدیم گفتم:

— راستی از آقا حکمت برای رساندن کیف و کفش هم تشکر کنید.

— مرا دعوت کرده، اما معلوم نیست که موفق به دیدنش شوم. شما دعا کنید بینمش و او در گرگان باشد که اگر چنین

شود تشکر دو قبضه شما را می رسانم. بارها شده قرار ملاقات گذاشته و من به محل ملاقات رفته ام اما دیده ام که بار سفر

بسته و یا سر از جنوب ایران درآورده یا شرق یا غرب ایران. گریزپایی او زباند همه دوستان و آشنایان است.

حرفهای دکتر بیشتر از بارانی که می بارید در جسم و روحم اثر گذاشته و از گرمای وجودم می کاست. وقتی از او جدا شدم به

خود گفتم « حماقت پشت حماقت »

فاصله زمانی که تا رسیدن به خانه طی کردم گویی تصمیم نهایی ام را اتخاذ کرده و راه زندگی آینده ام را انتخاب کرده بودم.

وارد خانه شدم به اتاقم رفتم و شاخه گل پژمرده را از درون لیوان درآورده و دور انداختم. به خود گفتم: « دل به مجهول

بستن دور از عقل است. »

با همین اندیشه وارد آشپز خانه شدم تا از تصمیم خود مادر را با خبر کنم. او را غمگین و در همان حال خشمگین دیدم. به

سلامم نگاه شرر باری افکند و جواب سلامم را رنجیده خاطر پاسخ داد. به روی خود نیاوردم و خوشحال روبرویش نشستم و

گفتم:

— می دانم اخم شما از کجا سرچشمه می گیرد اگر بگویم که می توانند همین فردا برای خواستگاری بیایند خوشحال و

راضی

می شوی؟

مادر آه بلندی کشید که نگرانم کرد و سر تکان دادنش از روی تاسف موجب شد پیرسم :

— آیا خبری شده؟

مادر اینبار نگاه دلسوزانه اش را به چهره ام دوخت و گفت:

— خواستگاری دیگر بی خواستگاری. حشمت زمان از پرند خواستگاری کرده و آنها هم قبول کرده اند. یکساعت پیش بود

که عزیزه خانم تماس گرفت و این خبر را داد. تو با دستهای خودت آینده ات را خراب کردی.

از شنیدن این خبر دچار بهت شدم و باور کردن آن چه شنیده بودم غیر باور.

مادر وقتی تعجبم را دید گفت : من می دانستم که آنها تحمل نمی کنند و جای دیگری می روند و خواستگاری کردن از تو

بزرگترین شانس زندگیت بود که از دست دادی.

بلند شدم و تتمه غرور باقی مانده ام را گلوله ای آتشین کردم و به سوی مادر پرتاب کردم و گفتم:

— به جهنم . چمن مال و ثروت دارند به خود اجازه می دهند که مال را بنا به میل خود خریداری کنند. همان بهتر که نشد،

چون این ...

مادر سپری از خونسردی در مقابل خود گرفت و گفت:

— بس کن دختر! خودت خوب می دانی که اشتباه کردی و این حرفها از سر خشم و حرص است. به قول عزیزه خانم شاید

بخت شما دو نفر با هم نبوده. این طور بگویی راحت تر قبول می کنم تا این که بخواهی شعار تحویلیم بدهی. فراموش نکن

وقتی از در آشپز خانه وارد شدی چهره دختر خوشحال و مصممی داشتی که خود را برای شروع زندگی با جلال آماده کرده

بود. روزنامه نخریدنت هم گواه دیگری است که نشان می دهد دیگر در پی یافتن کار نیستی.

— علی رغم احساس درونم می خواستم بپذیرم و دلم میخواست باور کنید از بهم خوردن خواستگاری پیشیمان و اندوهگین

نیستم.

به طرف در رفتم که مادر گفت:

— عزیزه خانم پیشنهاد دیگر هم مطرح کرد که کم از اولی نیست.

به طرف مادر چرخیدم و او که مرا منتظر شنیدن دید گفت:

— آقا عماد ، عموی جلال الدین هم هست.

مدانی که او از همسر خارجی اش جدا شده و برگشته ایران. می خواهد همین جا ازدواج کند . نظر عزیزه خانم این بود که

عماد شایسته تر از جلال است و اگر تو راضی باشی با حشمت زمان صحبت کند.

با خنده ای عصبی گفتم : این چه رسم ناخوشایندی است در این طایفه که وقتی دختر به بیست و چهار سالگی رسید همه

نگران می شوند و هر طور شده می خواهند شوهرش دهند؟

مادر با خشم گفت: چون هیچ دختر نجیبی خودش برای خودش شوهر پیدا نمی کند.

کلام مادر چون پتکی بر سرم فرود آمد و صدای شکسته شدن تمام استخوانهایم را شنیدم. وقتی از آشپزخانه گریختم و به

اتاقم پناه بردم ، سیلاب اشکم روان بود. انگیزه گریستن بسیار داشتم و کلام مادر که آشکارا مرا نا نجیب نامیده بود از همه

بیشتر مرا سوزانده و دلم را به درد آورده بود. وقتی مادر در را باز کرد و داخل شد با لحنی پوزش خواه گفت:

— تارا باور کن منظورم تو نبود. نجابت تو زبازد دوست و آشنا و فامیل است چه غیر از این بود هرگز حشمت زمان تو را

برای پسرش در نظر نمی گرفت. من سی سال با پدرت زندگی کردم و به یاد نمی آورم از او عذر خواهی کرده باشم اما حالا

از تو عذر خواهی میکنم و اقرار می کنم حرف نسنجیده ای زدم . ترا به روح پدرت قسم می دهم که گریه نکنی و بیشتر از

این عذابم ندهی. من به قدر کافی بدبخت و سیاه بخت هستم. او از برادرت که قول داد هر هفت زنگ بزند و از حال و

روزش ما را با خبر کند که نکرد و ماهی یکبار آن هم کوتاه و مختصر تلفن می کند و می گوید که من خوبم شما خوبید

وسلام. دلم را به تو خوش کردم که تو هم معلوم نیست چی به سر داری و هر خواستگاری را به بهانه ای رد میکنی. تنها در

مورد جلال بود که چون ایرادی پیدا نکردی به بهانه فکر کردن مهلت خواستی که آخرش اینطوری شد. بروند به جهنم. مهم

نیست که تحمل نکردند و رفتند سراغ دختر عمویت. فقط دلم از این می سوزد که من نمیدانم تو به دنبال چه هستی و می

خواهی با زندگی چه کار کنی . خودم زندگی را باختم به درک. تنها دلخوشی من این است که تو و برادرت خوشبخت شوید.

گفتم: من نم خواهم زندگی را ببازم. دلم می خواهد همسرم را دوست داشته باشم و در کنارش خود را کامل ببینم. عشق سرکوب شده شما نسبت به پسر عمویتان موجب شد که یک عمر یک زندگی تحمیلی با پدرم را تحمل کنید و هم پدرم همیشه در خوف باشد که دوستش ندارید و هم پسر عمویتان تا لحظه مرگ مجرد زندگی کند و نا کام از دنیا برود. انتخاب پدرم برای شما را همین طایفه به انجام رساندند و به قول خودتان برای جلوگیری از اختلافات میان دو طایفه مادری و پدری تصمیم گرفتند شما را به عقد مردی در آورند که نه این وری باشد نه آن وری. حاصلش چه شد؟ پسر خاله اتان ازدواج کرد و شما را فراموش کرد اما پسر عموی بیچاره اتان به پای عشقش نشست و تا آخر عمر تاهل اختیار نکرد. شما که خود زخم خورده هستید چطور راضی می شوید که من هم اشتباه شما را تکرار کنم؟

مادر پرسید:

— به کسی علاقمندی؟ نکند به مردی که صحبتش را می کردی دل بسته ای؟ همان که گفתי عجیب غریب است و با همه فرق داره؟

گفتم من به هیچ کس دل نبستم اما آرزو دارم که پیش از ازدواج با اخلاق و روحیه همسرم آشنا باشم و بعد ازدواج کنم. مادر به ظاهر متقاعد شده بود و وقتی که از اتاق میرفت بیرون برگشت و پرسید:

— تو وقت دندانپزشکی داشتی؟

— چطور مگه؟

— منشی دکتر مرادی تماس گرفت تا اطلاع بده دکتر برای چند روز رفته سفر و قرارش لغو شده. مگه تو نگفتی که دیگه کار دندونات تموم شده؟

— شاید منو با مریض دیگه ای اشتباه گرفته.گ.

مادر که رفت بلند شدم و به طرف سطل زباله رفتم و شاخه گل دور انداخته رو در آوردم. گلبرگاش ریخته بود و مجبور شدم

تک تکشون رو از سطل زباله در بیارم و روی میز بچینم. دنبال جای مناسبی واسه گذاشتن گلبرگای خشک بودم.

دیوان فریدون مشیری رو که تاریخ برادرم توی جشن تولد نوزده سالگیم بهم هدیه داده بود آوردم و هر گلبرگ رو توی صفحه ای گذاشتم خیالم راحت شد. احساس سبکی می کردم. نمی دونستم به خاطر گریه کردن بود که خودم رو تخلیه کرده بودم و یا به این خاطر بود که حرف دلم رو به مادر گفته و از مکنونات قلبی ام آگاهی گرفته بودم و یا شاید هم امیدی دور و ضعیف قلبم رو روشن کرده بود و درد انتظار رو به کامم شیرین کرده بود. به خودم گفتم: « امروز سه شنبه است، چهار شنبه و پنجشنبه و جمعه دکترا گرگان

می مونه و او اگه بخواد تماس بگیره روز شنبه این کار رو میکنه و اگه تماس نگیره یعنی من تو بیراهه قدم گذاشتم.»

بوی سوختگی غذا حاکی از این بود که مادر هم با افکار خودش خلوت کرده و از حال بی خبره. گاز رو که خاموش کردم مادر اومد تو و پرسید: غذا سوخت؟

خندیدم و گفتم: کار از سوختن گذشته و جز غاله شده. لباس پوشید می ریم بیرون غذا می خوریم. بارون هم بند اومده و هوا پاکه.

— قبض تلفن رو هنوز پرداخت نکردم و پول برای ولخرجی ندارم.

— خساست رو کنار بذارید میریم بیرون ساندویچ میخوریم و بر میگردیم. هوس کردم که چند ساعتی از این خونه که از در و دیوارش بوی غم میاد بیرون برم.

مادر زیر لبی گفت: تو اخلاقت درست مته پدرته اون هم وقتی کلافه بود از در میزد بیرون و دو سه ساعتی میرفت قدم میزد و بر میگشت.

— پدرم عاشق بود. عاشق شما، عاشق من و تاریخ و عاشق زندگیش.

— منم دوستش داشتم و ای کاش هرگز نمی دونست که قبل از او مهری به دیگری داشتم. من بعد از ازدواج با پدرت هرگز لباسی به رنگ بنفش نپوشیدم و حساسیت پدرت رو بر نیانگیختم. هر جا او بود من حضور نداشتم و بر عکس هر جا من بودم او نمی اومد مبادا که دیدارمون کانون زندگی منو از هم بیاشه و نابود کنه. فقط یک کار به خاطر او کردم و آن هم اسم تو بود که می دونستم اسم تارا رو دوست داره و از اسم کوکب خوشش نیامد.

خندیدم و گفتم: حالا فهمیدم چرا پسر عموی شما وصیت کرد هرچه داره به من برسه نه به بچه های برادرش. این کار اون چقدر باعث تعجب همه شد و حتی قهر فامیلتون رو برامون خرید. بیچاره پدر که فکر می کرد اگر از ترس او نبود پسر عموتون ارثش رو به شما می بخشید نه من.

— شاید هم حق با پدرت بود و اگر واقعا ترس از او نبود پسر عموم این کار رو میکرد.

— مادر شما چرا دارید اشتباه پدرم رو تکرار می کنین؟ بعد از فوت پسر عموتون پدر چطور می خواست با مرده در بیفته و اون رو سر جاش بنشونه؟

— با خود او نه! اما چه بسا ممکن بود زندگی من ویرون بشه و این خواست او نبود به همین خاطر بخشید به تو که با یه تیر دو نشون زده باشه. ارث او به دختری رسید که اسمش تارا اسم محبوبش بود و هم به من که نشون دادم این اسم برای من هم عزیزه.

با مادر ساندویچ گرفتیم و به پارک رفتیم. پارک خلوت بود. روی نیمکت نموری نشستیم و من به یاد دوران دانشجوییم افتادم که با

بچه هاگاهی از دانشگاه بیرون میزدیم و به قول معروف سر استادمون شیره می مالیدیم. چقدر از با هم بودن لذت می بردیم و چطور پول تو جیبیامون رو رو هم میذاشتیم تا بتوونیم یکی یه ساندویچ بخریم و بخوریم. حالا به جای بچه ها مادر کنارم بود با سالها

تجربه های تخ و شیرین. به لحظه یادم رفت او مادری و به جای شبنم بهترین دوست زمان تحصیلم گرفتمش و گفتم:

— خودمو گول میزنم و بی خود تلاش میکنم ک باور کنم که هیچ مهری ازش به دل نگرفتم. در صورتی که اینطور نیست و من دو هفته است که مدام به یه نفر فکر میکنم. به مردی که هیچ شناختی ازش و از خصوصیات اخلاقیش ندارم و حتی نمی دونم چه شغلی داره و یا متاهله یا مجرد. حتی نمی دونم پولداره یا فقیر. نه زیباست و نه ظاهر برازنده ای داره. فقط می دونم مهربونه و آوای کلامش آرامش بخش. خنده دار اینه که کلام مهرآمیز ازش نشنیدم که انگیزهای واسه مهرم پیدا کنم. دکتر مرادی عقیده داره که او آهوئی گریزپاست و تو یه جا بند نمیشه و فرار می کنه. از خودم میپرسم آیا قفس میتونه آهو رو رام و دست آموز کنه یا اینکه اگه ببینه در قفس بازه فرار میکنه و در میره؟ اونوقت من شوریده سر چیکار باید بکنم؟



باید همیشه نگران فردا و فرداهای نیومده باشم و خوابای پریشون بینم یا مته اون باشم و پا به پاش کوچ کنم؟ که اگه اینکا رو هم بکنم مهربونترین موجود زندگیم رو تنها میذارم و میرم و هم کاری بر خلاف میل باطنیم انجام دادم و چشم بر آرامش و سکون که خواسته همیشه‌گیم بوده بستم. یکی باید این بند و پاره کنه و منو از معلق بودن نجات بده.

مادر زیر لب گفت: بیچاره تارا!

او به نتیجه رسیده بود که با پذیرفتن مسولیت در بیرون خانه کم کم فکر و یاد حکمت رو فراموش میکنم و حتی در مورد خواستگار جدید هم دیگه اصرار نکرد و منو به حال خودم گذاشت. صفحه آگهی‌ها رو بعد از آن روز هر دو نگاه میکردیم و مادر بعضی وقتا روی پیدا کردن شغل انتخابیش اصرار می کرد. مدرک حسابداریم بعضی وقتا فراموش میشد و شغل منشی و تلفنچی رو واسم انتخاب میکرد. یه روز وقتی واسه مصاحبه از در خونه بیرون میامدم گفت:

— به دستمزدش زیاد فکر نکن. همین که با مدرکت جوره کافیه.

وقتی با جعبه شیرینی وارد خونه شدم مادر از شوق دستاشو بهم کوبید و گفت: استخدام شدی؟

— بله چون نسبت به دیگران دستمزد کمتری خواسته بودم.

— مهم نیست با کم شروع کن و کم کم خودشون وقتی لیاقتت رو دیدن بیشترش میکنن.

از فردای اون روز کارمند شدم و شغل حسابداری مناسب با مدرکم بود و مشغول شدم. چند روز از شروع کارم گذشته بود یه روز عصر وقتی به خونه برگشتم مادر پیغام داد که شبنم تماس گرفته و خواسته که باهاش تماس بگیرم لباسم رو عوض کردم بعد از خوردن عصرونه به دنیال شماره شبنم دفترچه تلفنم را باز کردم و از دیدن یه دست خط ناآشنا بهت زده به نوشته خیره شدم خط ریز اما خوانا بود نوشته بود: «سلام ممکن است که حضوری نتوانم درخواستم را مطرح کنم و از شما خواهش میکنم که به من اجازه بدهید با شما در تماس باشم. اگر مایلید به این شماره تلفن کنید و مرا از حرکت وضعی برهانید.» زیر شماره تلفن به سختی تونسته بود امضا کنه، حکمت.

بی اختیار آه کشیدم و از سر خشم گفتم: احمق، دیوانه، بیشعور!

بدون تماس با شبنم به طرف مادر دویدم و گفتم: مادر مادر خودش بوده.

متعجب نگام کرد و گفت: کی خودش بوده؟

دفتر چه رو توی هوا تکون دادم و گفتم:

حکمت! حکمت خودش اومده بوده و شما اون رو نشناختین! بین اینجا چی نوشته .

و نوشته را برای مادر خواندمو گفتم : آه مادر وقتی دیده من تماس نگرفتم به حساب بی علاقگیم گذاشته و...

پیشونی مادر پر چین شد و گفت:

— چی فکر کرده که تو دختر بی سرو پایی هستی و راحت می تونه با احساس تو بازی کنه؟ تارا! مردای اینجوری هرگز

مردایی که بتونن زنی رو خوشبخت کنن و کانون گرمی براش بوجود بیارن نیستند.

تا گفتم : اما مادر....

حرفم رو قطع کرد و گفت:

— حکمت اگه به تو محبتی تو قلبش احساس میکرد می تونست به شیوه متداول و مرسوم پا پیش بذاره و از تو خواستگاری

کنه. امیدوارم دچار هیجان نشی و عاقلانه فکر کنی!

از آسمان برف می بارید و سکوت و سکون دفتر کارم، مرا باخود برد تا قله رفیع تردید . پیش چشمم تلفن مرا به خود می

خواند و کافی بود که دست پیش برده و گوشی را برداشته و شماره بگیرم و پس از ان...

جمله مادر چون کفه ای از سر بر سرم فرود آمد، دختر جلف و بی سرو پا . باخودم گفتم (حرف نخواهم زد، تنها یک اطمینان

از سالم بودنش کافی است و شاید هم کمی بیشتر ، شنیدن اوای صدایش که دلتنگم کرده و سردی زمستان را به جانم

انداخته)

رنگ سرخ تلفن هیبت ابلیس کوچکی را پیدا کرده بود که برویم می خندید و تشویقم می کرد که فکرم را عملی کنم .

و سوسه شدم و درانی تسلیم شده گوشی را برداشتم و شماره گرفتم.

صدای ضربان قلبم را گوش می شنید تلفن چند بار زنگ زد و هیچ کس ان را بر نداشت گوشی را مایوس سر جایش می

گذاشتم که صدایی شتابزده پرسید :

— الو بفرمایید!

نفسم از شعف بود یا از ترس بند آمد. لحظه ای مردد گوشی در دستم باقی ماند و صدا بار دیگر گفت:

— الو؟ الو؟

گوشی را گذاشتم و نفس اسوده ای کشیدم. صدا، صدای خودش بود. اما باور آرامش صدایش را از دست دام به خودم گفتم،

( آمده و در گردش بدور خود به نقطه اول رسیده. اما شاید لحظات دور شدن از مبدأ است و ... )

چنان مضطرب شدم که بار دیگر شماره گرفتم این بار پس از دو زنگ صدایش در گوشی پیچید آرام و خوش طنین چون

نوایی که به یاد داشتم وقتی گفت بفرمایید، گوی این من نبودم که گفتم :

— سلام !

لحظه ای سکوت و پس از آن صدایش آمد :

— تارا!!

سکوت هردو چنان بود که دستم اشتباه زبانم را جبران کرد و گوشی را بر جای گذاشتم و به خود گفتم، ( بلند شو جارو بیاور

و

خرده های شخصیت ات را بروب و دور بریز .)

تا وقت غروب در میدان کارزار بودم و تمام سلاح ها را برای نبرد با نفس خود آزموده و با قدمهای خسته و بدون نتیجه

کارزار را رها کرده و به سوی خانه پیش می رفتم. نگاهم روی زمین برفی را می کاوید و قدمهایم در مسیر پیچ در پیچ جلو

می رفت.

پارویی از برف از آسمان بام خانه ای به زمین می آمد و من تنها صدای اوایی که گفت : ( مواظب باشید ) را شنیدم و پس از آن

دستی قوی که مرا به عقب کشید .

برف به زمین سقوط کرده در برخورد با توده ای دیگر متلاشی شدند و سر تا پایم را به پورکهای سفید و خاکستری الودند.

اوایی آشنا گفت:

— انچنان اسوده راه می روید که انگاری در دشت سر سبز به تفرج رفته اید.

نگاهم در نگاهش نشست و تا به مسخره کردنش جوابی کوبنده تر دهم که او خشم را با گفتن سلامی فرو نشاند و پس از آن

گفت:

— به مخابرات شکایت خواهم برد که چرا کابلها را تعمیر نمی کنند.

خط تلفن شما هم خراب است؟

بی درنگ اما مشوش گفتم:

— خط ما... نه خراب نیست.

پرسید:

— مطمئنید؟

گفتم:

— بله.

در کنارم براه افتاد وگفت:

— پس از بخت من است که پس از روزها انتظار تلفن زنگ خورد. پشت خطم فقط توانست بگوید سلام و دیگر هیچ.

گفتم:

— چقدر ساده از خرابی تلفن تان صحبت می کنید. بهتر نبود زودتر شکایت می کردید و تا امروز صبر نمی کردید؟

خندید و گفت:

— من مرد صبوی هستم و شاید هم زیاد خوش بین. دوستانم می گویند که خیلی اسان هم اعتماد می کنم آنها به لطف دارند

که

کلام ساده لوح و یا هالو را در مورد بکار نمی برند.

گفتم:

— آنها تعبیری شاعرانه از شما دارند و به شما لقب اهوی گریز پا می دهند.

هوم بلندی گفت و اضافه کرد:

— بلکه تشبیه شاعرانه ایست. از گلایه گذشته بگوید حالتان چطور است؟

باگفتن خوبم . او اه کشید و پرسید:

-- در آسمان و زمین دنبال چه می گردید که از پیرامون غافلتان کرده؟

گفتم:

-- من دنبال چیزی نمی گردم اما ...

-- اما ان قدر مستغرق خویشتنید که به اطراف بی توجهید!

گفتم:

-- من تشکر دیگری به شما بدهکارم. متشکرم که این بار هم کمکم کردید.

--

از آسمان برف می بارید و سکوت و سکون دفتر کارم ، مرا باخود برد تا قله رفیع تردید . پیش چشمم تلفن مرا به خود می

خواند و کافی بود که دست پیش برده و گوشی را برداشته و شماره بگیرم و پس از آن... جمله مادر چون کفه ای از سر بر

سرم فرود آمد، دختر جلف و بی سرو پا . باخودم گفتم (حرف نخواهم زد، تنها یک اطمینان از سالم بودنش کافی است و شاید

هم کمی بیشتر ، شنیدن اوای صدایش که دلتنگم کرده و سردی زمستان را به جانم انداخته)

رنگ سرخ تلفن هیبت ابلیس کوچکی را پیدا کرده بود که برویم می خندید و تشویقم می کرد که فکرم را عملی کنم .

وسوسه شدم و در انی تسلیم شده گوشی را برداشتم و شماره گرفتم.

صدای ضربان قلبم را گوش می شنید تلفن چند بار زنگ زد و هیچ کس ان را بر نداشت گوشی را مایوس سر جایش می

گذاشتم که صدایی شتابزده پرسید :

-- الو بفرمایید!

نفسم از شعف بود یا از ترس بند آمد. لحظه ای مردد گوشی در دستم باقی ماند و صدا بار دیگر گفت:

-- الو؟ الو؟

گوشی را گذاشتم و نفس اسوده ای کشیدم . صدا، صدای خودش بود. اما باور آرامش صدایش را از دست دام به خودم گفتم،

(آمده و در گردش بدور خود به نقطه اول رسیده. اما شاید لحظات دور شدن از مبدأ است و ...)

چنان مضطرب شدم که بار دیگر شماره گرفتم این بار پس از دو زنگ صدایش در گوشی پیچید آرام و خوش طنین چون نوایی که به یاد داشتم وقتی گفت بفرمایید، گوی این من نبودم که گفتم:

— سلام!

لحظه ای سکوت و پس از آن صدایش آمد:

— تارا!!

سکوت هر دو چنان بود که دستم اشتباه زبانم را جبران کرد و گوشی را بر جای گذاشتم و به خود گفتم، (بلند شو جارو بیاور و

خرده های شخصیت ات را بروب و دور بریز.)

تا وقت غروب در میدان کارزار بودم و تمام سلاح ها را برای نبرد با نفس خود آزموده و با قدمهای خسته و بدون نتیجه کارزار را رها کرده و به سوی خانه پیش می رفتم. نگاهم روی زمین برفی را می کاوید و قدمهایم در مسیر پیچ در پیچ جلو می رفت.

پارویی از برف از آسمان بام خانه ای به زمین می آمد و من تنها صدای اوایی که گفتم: (مواظب باشید) را شنیدم و پس از آن دستی قوی که مرا به عقب کشید.

برف به زمین سقوط کرده در برخورد با توده ای دیگر متلاشی شدند و سر تا پایم را به پورکهای سفید و خاکستری الودند. اوایی آشنا گفتم:

— انچنان اسوده راه می روید که انگاری در دشت سر سبز به تفرج رفته اید.

نگاهم در نگاهش نشست و تا به مسخره کردنش جوابی کوبنده تر دهم که او خشم را با گفتن سلامی فرو نشاند و پس از آن گفت:

— به مخابرات شکایت خواهم برد که چرا کابلها را تعمیر نمی کنند.

خط تلفن شما هم خراب است؟

بی درنگ اما مشوش گفتم:

— خط ما... نه خراب نیست.

پرسید:

— مطمئنید؟

گفتم:

— بله.

در کنارم براه افتاد و گفت:

— پس از بخت من است که پس از روزها انتظار تلفن زنگ خورد. پشت خطم فقط توانست بگوید سلام و دیگر هیچ.

گفتم:

— چقدر ساده از خرابی تلفن تان صحبت می کنید. بهتر نبود زودتر شکایت می کردید و تا امروز صبر نمی کردید؟

خندید و گفت:

— من مرد صبوی هستم و شاید هم زیاد خوش بین. دوستانم می گویند که خیلی اسان هم اعتماد می کنم آنها به لطف دارند

که

کلام ساده لوح و یا هالو را در مورد بکار نمی برند.

گفتم:

— آنها تعبیری شاعرانه از شما دارند و به شما لقب اهوی گریز پا می دهند.

هوم بلندی گفت و اضافه کرد:

— بلکه تشبیه شاعرانه ایست. از گلایه گذشته بگوید حالتان چطور است؟

باگفتن خوبم. او اه کشید و پرسید:

— در آسمان و زمین دنبال چه می گردید که از پیرامون غافلتان کرده؟

گفتم:

— من دنبال چیزی نمی گردم اما ...

— اما ان قدر مستغرق خویشتید که به اطراف بی توجهید!

گفتم:

— من تشکر دیگری به شما بدهکارم. متشکرم که این بار هم کمک کردید.

از آسمان برف می بارید و سکوت و سکون دفتر کارم، مرا باخود برد تا قله رفیع تردید. پیش چشمم تلفن مرا به خود می خواند و کافی بود که دست پیش برده و گوشی را برداشته و شماره بگیرم و پس از آن... جمله مادر چون کفه ای از سر بر سرم فرود آمد، دختر جلف و بی سرو پا. باخودم گفتم (حرف نخواهم زد، تنها یک اطمینان از سالم بودنش کافی است و شاید هم کمی بیشتر، شنیدن اوای صدایش که دلتنگم کرده و سردی زمستان را به جانم انداخته)

رنگ سرخ تلفن هیبت ابلیس کوچکی را پیدا کرده بود که برویم می خندید و تشویقم می کرد که فکرم را عملی کنم. و سوسه شدم و درانی تسلیم شده گوشی را برداشتم و شماره گرفتم.

صدای ضربان قلبم را گوش می شنید تلفن چند بار زنگ زد و هیچ کس آن را بر نداشت گوشی را مایوس سر جایش می گذاشتم که صدایی شتابزده پرسید:

— الو بفرمایید!

نفسم از شعف بود یا از ترس بند آمد. لحظه ای مردد گوشی در دستم باقی ماند و صدا بار دیگر گفت:

— الو؟ الو؟

گوشی را گذاشتم و نفس اسوده ای کشیدم. صدا، صدای خودش بود. اما باور آرامش صدایش را از دست دام به خودم گفتم،

(آمده و در گردش بدور خود به نقطه اول رسیده. اما شاید لحظات دور شدن از مبدأ است و ...)

چنان مضطرب شدم که بار دیگر شماره گرفتم این بار پس از دو زنگ صدایش در گوشی پیچید آرام و خوش طنین چون نوایی که به یاد داشتم وقتی گفت بفرمایید، گوی این من نبودم که گفتم:

— سلام!

لحظه ای سکوت و پس از آن صدایش آمد:



— تارا!

سکوت هردو چنان بود که دستم اشتباه زبانم را جبران کرد و گوشی را بر جای گذاشتم و به خود گفتم، ( بلند شو جارو بیاور

و

خرده های شخصیت ات را بروب و دور بریز .)

تا وقت غروب در میدان کارزار بودم و تمام سلاح ها را برای نبرد با نفس خود آزموده و با قدمهای خسته و بدون نتیجه

کارزار را رها کرده و به سوی خانه پیش می رفتم. نگاهم روی زمین برفی را می کاوید و قدمهایم در مسیر پیچ در پیچ جلو

می رفت.

پارویی از برف از آسمان بام خانه ای به زمین می آمد و من تنها صدای اوایی که گفت : ( مواظب باشید ) را شنیدم و پس از آن

دستی قوی که مرا به عقب کشید .

برف به زمین سقوط کرده در برخورد با توده ای دیگر متلاشی شدند و سر تا پایم را به پورکهای سفید و خاکستری الودند.

اوایی آشنا گفت:

— انچنان اسوده راه می روید که انگاری در دشت سر سبز به تفرج رفته اید.

نگاهم در نگاهش نشست و تا به مسخره کردنش جوابی کوبنده تر دهم که او خشم را با گفتن سلامی فرو نشاند و پس از آن

گفت:

— به مخابرات شکایت خواهم برد که چرا کابلها را تعمیر نمی کنند.

خط تلفن شما هم خراب است؟

بی درنگ اما مشوش گفتم :

— خط ما... نه خراب نیست.

پرسید:

— مطمئنید؟

گفتم:

-- بله.

در کنارم براه افتاد وگفت:

-- پس از بخت من است که پس از روزها انتظار تلفن زنگ خورد. پشت خطم فقط توانست بگوید سلام و دیگر هیچ.

گفتم:

-- چقدر ساده از خرابی تلفن تان صحبت می کنید. بهتر نبود زودتر شکایت می کردید و تا امروز صبر نمی کردید؟

خندید و گفت:

-- من مرد صبوی هستم و شاید هم زیاد خوش بین. دوستانم می گویند که خیلی اسان هم اعتماد می کنم آنها به لطف دارند

که

کلام ساده لوح و یا هالو را در موردم بکار نمی برند.

گفتم:

-- آنها تعبیری شاعرانه از شما دارند و به شما لقب اهوی گریز پا می دهند.

هوم بلندی گفت و اضافه کرد:

-- بلکه تشبیه شاعرانه ایست. از گلایه گذشته بگوید حالتان چطور است؟

باگفتن خوبم . او اه کشید و پرسید:

-- در آسمان و زمین دنبال چه می گردید که از پیرامون غافلتان کرده؟

گفتم:

-- من دنبال چیزی نمی گردم اما ...

-- اما ان قدر مستغرق خویشتنید که به اطراف بی توجهید!

گفتم:

-- من تشکر دیگری به شما بدهکارم. متشکرم که این بار هم کمکم کردید.

-- پس اقرار دارید که به من بدهکارید بله؟

— من که تشکر کردم و اگر منظور شما این است که به خاطر بازگرداندن کیف و کفشم تشکر نکرده ام، من توسط

دکتر مرادی سپاس و قدر دانی ام را ارسال کردم. به دست شما نرسید؟

— چرا اتفاقاً دکتر امانتدار خوبی است و به محض آمدن پیغام شما را رساند. اما من منتظر اجازه شما بودم. یادداشت‌ها را

دیدید؟

— بله دیدم. اما همین امروز صبح. وقتی داشتم به دنبال شماره دوستم می‌گشتم، دستخط شما را دیدم.

— پس تصمیم گرفتید تماس بگیرید اما صحبت نکنید!؟

— گمان نداشتم که آمده باشید.

— پس چرا وقتی صدایم را شنیدید صحبت نکردید؟

— برای این که... برای این که... لزومی نداشت حرف بزنم، من... اصلاً من نبودم که تماس گرفتم.

— شما دروغگوی خوبی نیستید. اما با این حال مرا از انتظار و تردید در آوردید، ممنونم.

نزدیک خانه رسیده بودیم و من مردد مانده بودم که چه باید بکنم.

گوی او حالم را درک کرد و پرسید:

— اجازه دارم تماس بگیرم؟

گفتم:

— نمی‌دانم. راستش باید با مادرم صحبت کنم و از او کسب اجازه کنم.

— بله منظورتان را می‌فهمم و برای آگاهی از نتیجه گفتگویتان ساعت نه تماس می‌گیرم.

امیدوارم دید مادر شما بگونه‌ای نباشد که مرا مزاحم ببیند و به دفاع شما از خودم امیدوارم.

پس تا ساعت نه، شب بخیر خدا نگهدار!

برای مادر با چنان هیجانی از برخوردان صحبت کردم که او غافلگیر شد و با گفتن پس کو، کجاست؟ تحت تأثیر قرار

گرفت ولی وقتی گفتم قرار است ساعت نه تماس بگیرد. مادر بخود آمد و پرسید:

— تو که نمی‌خواهی اینطوری ادامه بدهی. می‌خواهی؟

گفتم:

— من نمی دانم چه باید به او بگویم و چه باید بکنم.

مادر گفت:

— وقتی تماس گرفت خودم با او صحبت می کنم تا انگیزه اش را برای اینطور اشنایی بفهمم!

پرسیدم:

— شما فکر نمی کنید که او گمان کند من در این سن و سال هم مثل بچه ها هستم و نمی توانم خودم تصمیم بگیرم؟ آیا

بهتر نیست سوالات شما را من مطرح کنم؟

مادر لختی فکر کرد و گفت:

— بسیار خوب. اول از او می پرسی که هدفش چیست و چرا بین این همه زن و دختر تو را انتخاب کرده و چه برنامه ای در

سر دارد؟

بعد هم می گویی اگر قصد ازدواج و تشکیل خانواده دادن دارد باید قدم پیش بگذارد و خواستگاری کند...

گفتم:

— نه مادر من قادر به مطرح کردن سوالات شما نیستم و بهتر است خودتان با او صحبت کنید.

مادر مصمم از جایش بلند شد و گفت:

— باشه خودم این کار را می کنم.

تا ساعت نه شب شود هر دو لحظات سختی را گذرانیدیم و بی اختیار برنامه متداول روزانه مان تغییر کرد. مادر ساعت هفت

میز شام راچید و مرا برای خوردن شام صدا کرد. هر دو با غذایی بدون چاشنی بازی, بازی کردیم و خود مادر اقرار کرد که

غذایش نه نمک دارد و نه ترشی. میز شام را جمع کردم و دیدم که مادر چشم از عقربه بر نمی دارد.

به خنده گفتم:

— دو ساعت مانده خیال دارید همین طور به ساعت زل بزنید؟

مادر با گفتن هان به خود امد و گفت:

— دارم فکر می‌کنم که چه سوالات دیگری پیرسم. بهتر است قبل از مطرح کردن هر سوالی اول از او پیرسم که کی و چکاره است. اگر دیدم ادم حسابی است ان وقت سوالاتم را مطرح می‌کنم در غیر این صورت همان اول صحبت دمش را قیچی می‌کنم و ارزش می‌خواهم که دیگر تماس نگیرد. تو چرا رنگت مثل گچ سفید شده؟  
گفتم:

— نه چیزی نیست احساس سرما می‌کنم شاید سرما خورده باشم.  
مادر با گفتن (یک قرص مسکن بخور و بگير بخواب و همه چیز را به من بسپار)، راحت گذاشت و من برای استراحت کردن به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و فکر می‌کردم که ساعتی دیگر چه اتفاقی خواهد افتاد و او با مادرم چگونه کنار خواهد آمد. بعد این اندیشه را کنار گذاشتم و به ساعتی که میانمان دیدار رخ داده بود فکر کردم.  
بارانی سفید با دستمال گردنی ابریشمین که به پلیور شطرنجی اش می‌آمد. دیگر بد لباس نبود و می‌شد گفت که شیک و مرتب خود را اراسته بود و در این هیبت هم مرد قابل توجهی بود. به مغزم فشار آوردم تا بیاد آورم که اگر کنارش بایستم تا کجای قامت او خواهم بود و پس از این قیاس خود را نزدیک سر شانه حکمت دیدم و به خود گفتم، (باید از پدر ممنون باشم که بلندی قدش را به من بخشید اگر من هم قد مادر شده بودم هیچ تناسبی میانمان نبود)  
موهای سرش در قسمت جلو و اطراف پیشانی کم پشت و بر بلندی پیشانی اش افزوده بودند. چشمهایش که نه درشت بود نه ریز و بینی و ترکیب دهانش که نه کوچک بودند و نه بزرگ اما نگاهش ژرف و عمیق و اوای صدایش گرم و تاثیر گذار. آیا تن صدایش بم است؟ نه اما اهنگی دارد که گوش را خسته نمی‌کند.

مادر در اتاق را باز کرد و گفت:

— بالاخره چه باید بکنم؟ ای کاش عزیزه اینجا بود و کمکم می‌کرد.  
گفتم:

— می‌خواهید خودم صحبت کنم؟

نگاهم کرد و پرسید:

— می‌توانی قاطع و محکم حرف بزنی و انگیزه کارش را بفهمی؟

سر تکان دادم و گفتم:

— در اولین تماس نمی توانم شاید در تکرار....

مادر حرفم را قطع کرد:

— تکرار ، بی تکرار. همین امشب باید همه چی روشن شود. او باید بفهمد که تو دختری نیستی که بتواند سر کارت بگذارد و بعد از چند وقت رهایت کند و برود.

با ضرب آهنگ پاندول ساعت، مادر از لحن خشمگین دست کشید و به ساعت چشم دوخت.

دو دقیقه گذشت و پس از آن صدای زنگ تلفن شنیده شد. من روی تخت نیم خیز شدم و مادر با دو گام به سوی تلفن رفت و آن را برداشت و با لحنی که سعی داشت آرام باشد گفت:

— بله بفرمایید.

نمی دانم حکمت چه می گفت که مادر پس از شنیدن گفت:

— تارا در مورد شما با من صحبت کرده و من بخود حق می دهم که بدانم چه کسی می خواهد قدم به زندگی دخترم بگذارد.

مادر سکوت کرده بود و فقط می شنید و گاه، گاهی بله همین طور است حرفهای حکمت را تایید می کرد،

تایید مادر دلگرم می کرد و از درجه اضطراب و نگرانی ام می کاست. وقتی مادر گفت: (من هم نقش هر دو را دارم و تارا دبستانی بود که پدرش تصادف کرد و کشته شد و من به امید اوست که زنده ام و زندگی می کنم.

شیوه زندگی شما ، شغل شما و آینده نگریتان نسبت به مسائل گرچه مجمل بیان کردید اما همین اندازه کافی است که بفهمم

شما زوجهای مناسبی برای هم نخواهید بود و دیدگاه هایتان باهم خیلی فرق دارد )

لحظه ای احساس کردم قلبم از طپیدن ایستاد و نتوانستم تنفس کنم. کلام قاطع مادر پایان دادن به همه رویاها و

ارزوهایم بود. مادر داشت می گفت اومید وارم انقدر شرافتمند باشید که دیگر نه تماس بگیرید و نه تارا را ملاقات کنید.

پس از لحظه ای شنیدن با گفتن خدا نگهدار گوشی را سر جایش گذاشت.

به نگاه میهوت من لبخند کم رنگی زد و لب تخت نشست و گفت:

— او مناسب تو نیست. شغل او ویزیتوری است و برای یک شرکت به نام کار می کند. اما خودش شغلش را نماینده شرکت معرفی کرد و گفت که دائماً در سفر است و به خاطر کارش کمتر در یک جا می ماند.

سی و سه سال سن دارد و پدرش را از دست داده و مادرش در گرگان زندگی می کند. نظر او در باره آینده این است که چون نیامده نگران نیست و به آن فکر نمی کند. زندگی را سخت نمی گیرد و با درآمد کسب خود امورات می گذراند و راضی است، او می گفت هنوز به تشکیل خانواده فکر نکرده و گمان هم ندارد که بتواند به زودی تعهد بپذیرد. این بود که من گفتم شما مناسب هم نیستید و خواستم که دیگر مزاحم تو نشود.

مادر وقتی سکوت را دید دستم را در دستش گرفت و گفت:

— تارا باور کن او جفت مناسبی برای تو نبود و امیدوارم سعی کنی فراموش کنی.

خسته از طول شب و روز رفتم و باز امدم و در پای هر فصلی گلبرگ خشکیده ای از دیوان شعر به حیاط فوت کردم. گاه با اواز مناجات ضعیفی از دور اشک باریدم و در دل تمنا کردم مرگم از راه برسد. مرده ای بودم در سیال حیات سرگردان جسم به بند تعهد در زنجیر و هم در قفس تن در پرواز.

بهار از راه رسیده بود و به رسم شناخت کلاه از سر برداشت. مرد پستیچی قدم تند کرد و صدا زد:

— باشمام .

ایستادم و او نامه ای به دستم داد و گفت:

— سفارشی است از المان.

دستخط مال هر کس بود، مال تاریخ نبود. بر سرعت قد مهیم افزودم تا به خانه رسیدم. نمی دانم تحت تاثیر چه نیرویی با مادر از وجود نامه صحبت نکردم و یگراست برای تعویض لباس به اتاقم رفتم اما لباس تغییر نداده سر نامه را باز کردم. نامه با سر آغازی این گونه شروع شده بود:

یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود، تک و تنها ، تنگ غروب مردی کنار راین نشسته بود

روبرویش تو افق صورت ترسان زنی نشسته بود که چشمهایش رنگ شبق به گمونم

که موهاش از کمون بلند ترک. اما افسوس به لبهاش که مثل غنچه گل بودن، قفلی از جنس سکوت زده بودن. مردک بیچاره! خودش رو گول زد و حرف زد و جنس بلور گفت که دیگه تو بازار خریداری نداره. از صداقت گفت که دیگه پیشیزی ارزش نداره. از دلش گفت که هنوز بچه است و دوز و کلک رو باور نداره. می دونی ته قصه لباس شرافت رو پاره کرد تا بتونه قلم رو کاغذ بیاره. مرد تنها می دونه که نامه ش یک سویه و جواب نداره. اما باور کن پیشیمان نیست چه پیش از او بوده اند که شرافت را به تالو زر فروختند و صداقت را در اهرام ثلاثه دفن کردند.

قولی اگر به چکش مهر شکسته شود نامش خیانت نیست. بل حرفهای فرو خورده ایست برای گفتن که رهایی یافته اند. مرد به خود گفت من پیشیمان نیستم. قلب من گویی در آن سوی زمان جاریست و هر شب زندگی در نه ضربه مرا تکرار خواهد کرد.

وقتی برگردم تک زنگ خواهم زد. منتظرم بمان.

حکمت

نامه را در پاکت گذاشتم وان را در زیر بالشت نمان کردم تا در فرصتی دیگر بخوانم. وقتی از اتاق خارج شدم مادر پای تلفن نشسته بود و با کسی مشغول گفتگو بود. لحظه ای بر آن شدم برگردم به اتاقم و نامه را یک بار دیگر بخوانم اما بر خود نهیب زده و به انتظار پایان صحبت مادر نشستم. مادر مکالمه اش را کوتاه کرد و پس از قطع تلفن خوشحال گفت:

-- حدس بزن با چه کسی حرف می زدم؟

گفتم:

-- از خوشحالی تان پیداست که داشتید با عزیزه خانم صحبت می کردید. او دیگر چه خوابی برایم دیده است؟

مادر بی حوصله سر تکان داد و گفت:

-- اشتباه کردی. داشتم با مادر دوست تارخ صحبت می کردم. او به تازگی از آلمان برگشته و خبرهای خوبی برایمان آورده

. او می گفت که تارخ قصد ازدواج دارد و آن جا با دختری نامزد شده. اسمش را گفت من فراموش کردم. اسم خارجی بود. اما



خوشبختانه مادرش ایرانی است ولی سالها ان جا زندگی کرده . دندانپزشک است و با برادرت توی یک کلینیک کار می کند. او از من خواست تا خود تاریخ این موضوع را مطرح نکرده ما برویش نیاوریم .برادرت برایمان مقداری هدیه توسط او فرستاده که قرار شد برویم تحویل بگیریم . فردا از سر کار که برگشتی به این ادرس برو اجناس را تحویل بگیر.

گفتم :

— بهتر است خودتان بروید، شاید باز هم حرفهایی باشد که حضوری به شما بگو ید.

مادر قدری فکر کرد و گفت:

— حق با توست خودم بروم بهتر می فهمم که تاریخ برنامه اش چیست.

روز دیگر وقتی از شرکت برگشتم با سکوت و سکون خانه رو برو شدم. فرصتی بود تا بدون تشویش نامه حکمت را بخوانم . این چندمین بار بود که می خواندم اما هر بار پس از خواندن از این که نامه به پایان رسیده و می توانست طولانی تر باشد اندوهگین می شدم. ناخودآگاه پای تلفن نشستم و شماره خانه اش را گرفتم. پس از سه زنگ صدایش در گوشی پیچید:

( باسلام حکمت هستم ، لطفا"پس از شنیدن صدای بوق پیغام خود را بگذارید متشکرم)

صدای بوق را شنیدم و پس از ان گفتم:

— سلام . تماس گرفتم که بگو یم من هم معتقدم قفلی که از سر مهر شکسته شود نامش هرزگی و بی حیایی نیست .منتظر می مانم.

مادر هدایا را به یاد تاریخ می بو ید و بر سینه می گذاشت. به همراه هدایا نامه و عکسی دو نفره از تاریخ و همسر آینده اش گزیلا بود که بیش از ان که شباهت به ایرانیان داشته باشد به خود المانیها شبیه بود. ان دو دست در دست هم کنار اتو میل زیبایی عکسی انداخته بودند و تاریخ برایمان نوشته بود که بتازگی این اتومبیل را خریده است. سراسر نامه اش تعریف و تمجید از گزیلا بود و در اخر نامه نوشته بودن چون گزیلا قوم و خویشی در ایران ندارد ترجیح دادیم که مراسم عقد و عروسیمان را در همین جا برگزار کنیم. برایمان بنویسید که اگر دعوتنامه برایتان بفرستم خواهید آمد؟ فکرتان را بکنید و من در تماسی که خواهم گرفت جوابش را بگو ید اگر مثبت است هرچه زودتر اقدام کنم.

مادر به فکر فرو رفته بود و به نقطه ای زل زده بود .

پرسیدم:

-- نظر تان چیست می روید؟

نگاهم کرد و گفت:

-- اگر بخواهیم برویم هردو می رویم من تو را تنها نمی گذارم و خودم به تنهایی بروم.

گفتم:

-- آمدن من یعنی از دست دادن کارم و شما می دانید که اسان پیدا نکردم.

مادر در تأیید حرفم سر فرود آورد و گفت:

-- می دانم! راستش با این که ارزوی هر مادری است که دامادی پسرش را ببیند اما من مایل به رفتن نیستم. به تارخ خواهم

گفت که منتظر ما نباشد و اگر دوست داشتند می توانند آنها برای گذراندن ماه عسل بیایند ایران چطور است؟

پرسیدم:

-- آیا به راستی این حرف دلتان است یا این که دارید ملاحظه مرا می کنید؟

مادر سر تکان داد و گفت:

-- من دوست ندارم پایم را از خاکم بیرون بگذارم.

به شوخی گفتم:

-- اگر من هم با مردی ازدواج کنم که مجبور باشم در خارج از کشور زندگی کنم به من سر نخواهید زد؟

مادر گفت:

-- هیچ فرقی میان تو و تارخ نیست. فرزندانم اگر مرا دوست دارند باید بیایند و مرا ببینند همین و بس!

هنگام خواب وقتی به هم شب بخیر گفتیم مادر پرسید:

-- تو که منو تنها نمی گذاری و بری فرنگ؟

خندیدم و گفتم:

-- من هرگز شما را تنها نمی گذارم.

در بستر به قولی که به مادر داده بودم فکر کردم و از خود پرسیدم، (اگر مجبور به انتخاب شوی کدام یک را انتخاب می کنی، مادر یا حکمت؟)

پس از ساعتی کلنجر نومیدانه به خودم گفتم، (شاید هرگز مجبور نباشم سفر کنم و مادر را تنها بگذارم!) بعد از تماس تاریخ که با التماس همراه بود گمان داشتم که مادر نرم شده و سفر را خواهد پذیرفت اما او با لحنی قاطع همان جملاتی را که به من گفته بود برای تاریخ تکرار کرد و دعویشان کرد که ماه عسلشان را ایران بگذارند. تاریخ رنجیده و ناامید به گفتن بینم چه می شود اکتفا کرد و گوشی را گذاشت.

با قطع تماس، مادر رو به من کرد و گفت:

— ای کاش می توانستی تو بروی تابردت تنها نباشد. من هم از عزیزه می خواستم که تا مراجعت تو کنارم باشد.

سکوتم مادر را به اشتباه انداخت و پرسید:

— می روی؟

گفتم:

— باید با رئیس شرکت صحبت کنم اگر با مرخصی ام موافقت کند می روم اما اگر نه نمی روم نمی خواهم وقتی برمی گردم بی کار باشم و باز در لابلای نیازمندیها دنبال کار بگردم.

مادر خوشبینانه با گفتن انشاء... موافقت می کند خیالی اسوده کرد. با خود اندیشیدم (که اگر می دانستم حکمت چه مدت زمان در المان خواهد بود و چه زمان برمی گردد اسان تصمیم می گرفتم.)

بیم داشتم که هنگام رفتن

من با بازگشت او مصادف شود و این خواسته قلبی ام نبود. به خود گفتم، (ای کاش شماره تلفن اش را داشتم و با او تماس می گرفتم.)

با این که نامه را چندین بار خوانده بودم و تک تک جملات را از بر کرده بودم، بار دیگر نامه را برداشتم و در پشت و روی آن به دنبال ادرس و شماره تلفن گشتم اما فقط یک کد پستی بود و دیگر هیچ.

از خود پرسیدم، (ایا دکتر مرادی شماره تلفن حکمت را دارد؟)

بر خود نهیب زدم که، (فرض کن دارد چطور می خواهی شماره را از او بگیری و چطور می توانی به سوالاتی که او خواه ناخواه مطرح می کند پاسخ بدهی؟ فکرهای بچگانه را از خود دور کن و فکر رفتن را از سر بیرون کن!)

خوابم نمی برد و فکرم به دنبال راهکاری بود که بتوانم از زمان آمدن او مطمئن شوم. در این افکار بودم که تلفن زنگ کوتاهی خورد و قطع شد. قلبم به طپش افتاد و از خود پرسیدم، (یعنی اوست؟)

به ساعت نگاه کردم یازده و بیست دقیقه بود. به خودم گفتم، (او نیست چه قرار را او بر ساعت نه گذاشته.)

خواستم فکرم را از این مقوله خارج کنم که تلفن بار دیگر به صدا در آمد و این بار دیگر تک زنگ نبود برای این که مادر بیدار نشود به سرعت گوشی را برداشتم و گفتم:

— الو بفرماید.

صدای ناشناسی در گوشی پیچید که گفت:

— ساعت یازده و بیست پنج دقیقه، ساعت یازده و بیست پنج دقیقه.

بی اختیار از سر خشم گفتم:

— قربون مادرت بری.

وگوشی را گذاشتم.

به خودم گفتم، (نمی بایست توهین می کردم حالا او لج می کند و بار دیگر مزاحم می شود.)

هنوز پای تلفن برنخواستنه بودم که مجدداً "تلفن زنگ خورد و به سرعت گوسی را برداشتم و پیش از این که او صحبت کند گفتم:

— اگر یک بار دیگر مزاحم شوی هر چه دیدی از چشم خودت دیدی!

صدای تارخ در گوشی پیچید:

— تارا من هستم تارخ.

از خوشحالی فریاد کشیدم و گفتم:

— تارخ تو یی؟ باید منو ببخشی فکر کردم مزاحم تلفنی است.

گفت:

— تو باید منو ببخشی که بی موقع تماس گرفتم. راستش دلم گرفته بود و دوست داشتم که با تو حرف بزنم.

حال مادر چطور است؟

گفتم:

\_خو به خوابیده ، بیدارش کنم؟

گفت:

— نه دلم می خواهد با تو حرف بزنم . از زمانی که دو تایی با هم گپ می زدیم خیلی سال گذشته و این روزهای آخر مجرد

بدطوری دلم هوای گذشته را کرده.

پرسیدم:

— می ترسی؟

خندید و گفت:

— چه جور هم می ترسم! بودن در غربت از سو بی و پذیرفتن مسئولیت زندگی مشترک از سوی دیگر. می ترسم نتوانم به

تعهد عمل کنم و با آینده دختری بی گناه بازی کنم!

پرسیدم:

— دوستش داری؟

بدون درنگ گفت:

— ان قدر که فکر می کنم بدون او قادر به ادامه زندگی نیستم. دختر بسیار خو بی است و اصلا توقع زیادی ندارد.

عاشق یک زندگی ساده و بی هیاهوست . ما اپارتمان کوچیکی نزدیک کلینیک اجاره کرده ایم و برای جشن عروسیمان هم

فقط چند تن از دوستان مشترکمان را دعوت کرده ایم و دو، سه نفر هم از اقوام مادری و پدری گزیلا هستند.

گفتم:

— پس همه کارها را انجام داده اید؟

گفت:

— شفاها همه میدانند اما به طور رسمی هنوز تاریخ معین نکرده ایم منتظر بودم تا تو و مادر بیایید و بعد اعلام کنم.  
اما مادر با مخالفتش حالم را گرفت و مرا به تردید انداخت که آیا دارم کار درستی می‌کنم یا این که کارم اشتباه است.

گفتم:

— مطمئن باش که درست تصمیم گرفتی. هم من و هم مادر خوشحالیم و برای هردوی شما ارزوی خوشبختی می‌کنیم.

گفتم:

— من درمورد پیشنهاد مادر با گزیلا صحبت کردم، او گفت که در حال حاضر شرایط مالی مان اجازه سفر به ما نمی‌دهد  
ضمن این که مسئولیت کاری هم داریم و نمی‌توانیم ان را رها کنیم. شاید سال دیگر وقتی توانستیم پس اندازی داشته باشیم  
ان وقت.

گفتم:

— زندگی را سخت بگیر و برای خودت غم و غصه نتراش. یادت هست پدر هم به کوچیکترین باد مخالف چطوری از کره  
در می‌رفت وزانوی غم بغل می‌گرفت؟

تارخ خندید و گفت:

— تو چطور ان زمان را به یاد داری؟ پدر وقتی فوت کرد ما هر دو کوچک بودیم!

— گفتم:

— اما من خوب دوران کودکی ام را به یاد دارم و حرفهایی که زدی در انی رفتار و حرکت پدر پیش چشمم مجسم شد.

گفت:

— تو همیشه سنگ صبور خوبی بودی و من به تو به چشم یک تکیه گاه محکم نگاه می‌کردم و هرگز از این که پدر تو را

به من ترجیح می‌داد نمی‌رنجیدم.

گفتم:

— خرج تلفن ات بالا رفت!

بار دیگر خندید و گفت:

— عیب ندارد. دارم از کارت اعتباری استفاده می کنم.

پرسیدم :

— تاریخ با داشتن یک کد پستی می توانی شماره تلفنی را بدست آورد؟

گفت:

— آره چطور مگر؟

گفتم:

— دوستی دارم که نامه ای دارد که ادرسی ندارد و فقط یک کد پستی پشت نامه است خیلی دلش می خواهد شماره تلفن

طرف را گیر بیاورد.

گفت:

— اسم و فامیل و شماره کد را به من بده تا من برایش پیدا کنم.

با گفتن چند لحظه گوشی. نامه را برداشتم و شماره کد پستی را برای تاریخ خواندم و اسم حکمت را گفتم.

پرسید:

— حکمت اسم است یا فامیل.

گفتم:

— نمی دانم.

گفت:

— کار مشکل شود اما من سعیم را میکنم. راستی تارا این دوستت عاشق این مرد است؟

گفتم:

— به گمانم هر دو یکدیگر را دوست دارند.

پرسید:

پس مشکلشان چیست؟

گفتم:

— مرد اهل سفر است و دوستم در بند خانواده اسیر.

پرسید:

— حکمت او را رها کرده و حالا دوستت به دنبالش می گردد؟

گفتم:

— نه موضوع قهرو جدایی نیست. راستش خودم هم نمی دانم چه انگیزه ای در کار است که دوستم دنبال نشانی از او می

گردد.

گفت:

— فهمیدم سعی می کنم اطلاعاتی از او بدست بیاورم. به دوستت بگو هر که با خواهر من دوست است برای من هم حکم

خواهر دارد.

گفتم:

— متشکرم. وحتماً پیغام تو را به او می دهم.

تارخ گفت:

— احساس سبکی می کنم و خوشحالم که تو و مادر با ازدواج من موافقید. می دانم اگر گزیلا هم بفهمد خوشحال می شود.

گفتم:

— فراموش نکنی فیلم و عکس عروسی را حتماً برایمان پست کن.

گفت:

— تارا! دوستت دارم و از قول من به مادر بگو به دعای خیرش نیاز دارم.

بعد از قطع تلفن گریستم. و به خودم گفتم، (او تازه دارد درد یتیمی را احساس می کند).

صبح و قتی از تماس اخر شب تارخ مادر را با خبر کردم اشک بدیده آورد و دست به آسمان بلند کرد و گفت:



— الهی انها را به خودت می سپارم .خوشبختشان کن.

بار دیگر دچار احساس شدم و با چشم اشکبار راهی شرکت شدم. دو روز بعد از ان تاریخ تماس گرفت و این بار مادر گوشی را برداشته بود. گفتگوی مادر و تاریخ به دراز کشیده و هیچ کدام نمی دانستند که انتظار و تشویش ودلهره دارد مرا پای در می آورد . وقتی بالاخره مادر خداحافظ کرد و گوشی را به طرفم گرفت ،گفت:

— تاریخ با تو کار دارد .

حسی در دست و پایم نبود و به سختی بلند شدم و گوشی را از مادر گرفتم . سعی کردم آرام و خونسرد باشم.

پس از سلام و گفتگوی معموله ،تاریخ گفت:

— در مورد آقای حکمت تحقیق کردم و فهمیدم که او واسطه شرکت میان ایران و المان است و بیشتر کارش خرید لوازم یدکی ماشین الات سنگین است. ادم خوش نامی است و خانومی که او را به خوبی می شناخت گفت که حکمت الهی اهل ریسک است و دل پر جراتی دارد . در ضمن مرد رئوف و مهربانی هم هست ولی خوی و خصلت سیاحان را دارد و از یک جا ماندن نفرت دارد. این حرف را که شنیدم یقین کردم که هم خود اوست چه با گفته های تو درست از اب در آمدند. و ان خانوم اضافه کرد که یکی ،دو روز دیگر بر می گردد وطنش. از قول من به دوستت بگو اگر می خواهی با او زندگی کنی می بایست کفشی از فولاد به پا کنی و همسفرش شوی چون او مرد آرام و سربراهی که زنان ایرانی می پسندند نیست .با او زندگی کردن نه غیر ممکن بلکه مشکل است .

دیگر خود داند.

گفتم:

— از این که زحمت کشیدی از طرف خودم و دوستم از تو تشکر می کنم.

خندید و گفت:

— خیلی دلم می خواست خودم او را از نزدیک می دیدم و با هم گپ می زدیم. شماره تلفن کلینیک را داده ام تا اگر او را دیدند بهش داده تا با من تماس بگیرد. اگر این کار را بکند بهتر و بیشتر می توانم اطلاعات کسب کنم و به دوستت خیر بدهم.

گفتم:

— تو به قدر کافی مشغله داری و نمی بایست خودت را در گیر این قضیه کنی تا همین جاهم وقت گذاشتی ممنون!

خندید و گفت:

— این چه حرفی است؟ دوست دارم با چشم خود بینم که چه کسی دل از دردانه خواهرم ربوده و ایا لیاقت و شایستگی تو را دارد یانه .

تقریبا فریاد کشیدم :

— تاریخ؟

او با صدا خندید و گفت:

— تا اطلاع بعدی خداحافظ.

و گوشی را قطع کرد .

لحظه ای مات و مبهوت به گوشی چشم دو ختم و وقتی ان را سر جایش گذاشتم از خود پرسیدم ، ( کجا اشتباه کردم که تاریخ فهمید دوستی در کار نیست و من برای خودم این اطلاعات را می خواهم؟)

گرچه در ان موقع از کاری که کرده بودم خشمگین و عصبی بودم اما بعد از گذشت ساعتی احساس راحتی کردم و از این که کسی هست که احساسم را درک می کند خشنود بودم.

سر میز غذا مادر پرسید :

— به چی فکر می کنی ؟

نگاهش کردم و گفتم:

— هیچ

لبخند زد و گفت :

— چرا تو فکری؟ توهم برای آینده تاریخ نگرانی اما از من پنهان می کنی.

گفتم:

– اتفاقا بر عکس. آنقدر خوش بینم که جایی برای نگرانی باقی نمانده. تاریخ نامزدش را دوست دارد و تنها در کنار او خوشبخت می بیند. این خیلی مهم است. ضمن آن که هر دو انسان های قانعی هستند و می دانند از زندگی چه می خواهند.

لحن کلام مادر را خوش نیامد و پرسید:

– طوری صحبت می کنی انگاری من از این که پسرم خوشبخت شود ناراحتم.

گفتم:

– نه من فکر می کنم که شما از این جهت نگرانید که ان دو طبق رسوم کهن ما ازدواج نمی کنند، پس خوشبخت هم نمی شوند. می توانم قسم بخورم که ته دلتان می خواست که این دختر را عزیزه خانم برای تاریخ پیدا کرده بود و هم او به شما می گفت که پسرت با این دختر خوشبخت می شود. آن وقت دیگر شما هیچ گونه تشویش و نگرانی نداشتید. بدبختانه ما آن قدر که به گفته های دیگران اعتماد داریم به شعور و درک خود نا مطمئنیم. برای این که سخن را کوتاه کرده باشم بلند شدم و به اتاقم رفتم.

مادر را رنجانده بودم و با این حرفها در واقع خود را تخلیه کرده بودم. چه از روزی که پیشنهاد عزیزه خانم را برای بار دوم رد کرده بودم در اخلاق و رفتار مادر تغییرات محسوسی بوجود آمده بود. بهانه می گرفت. احساس خستگی می کرد و غالباً با این جمله که (اگر تو ازدواج کرده بودی و خیالم از بابت تو راحت بود من هم می رفتم زیارت و استخوان سبک می کردم.) وقتی می گفتم: (مادر نگرانی شما بیهوده است من بیست و پنج سال سن دارم و دیگر دختر بچه نیستم)، چشم می گرداند و می گفت: (خوب است که خودت می دانی دارد سن ات بالا می رود و دیگر جوان نیستی. تو فکر می کنی خواستگاری بهتر از این دو در این خانه را می کوبند و وارد می شوند؟) مادر مجبورم می کرد که بگویم:

– به درک نکوبند من اصلاً خیال ازدواج ندارم و بهتر است شما برنامه خودتان را داشته باشید.

و ماه غسل رفتن جلال و پرنده به ایتالیا تازیانه ی بود که مادر هر گاه فرست می یافت بر سرم می کوبید و بیشترین افسوسش به خاطر نبردن جهیزیه بود که چون جلال زندگی اش کامل بود احتیاجی به بردن جهیزیه پرنده نبود.

مادر می گفت: شانس وقتی به انسان رو کند از همه طرف رو می کند. زن عمویت هم سایه شوهر بالای سر دارد و هم دامادی که پولش از پارو بالا می رود و هیچ چشم داشتی به مال زن ندارد. عمویت خیال دارد نمایشگاه اتومبیلش را بزرگتر کند و

اینطور که شنیدم جلال دارد حمایتش می کند.

از این گونه حرفها و سرکوب ها بقدری شنیدم و سکوت کردم که ظرفیت تحمل ام به پایان رسیده بود.

ساعتی بعد وقتی توانستم آرامش خود را بدست اورم برای بدست آوردن دل مادر وارد اتاقش شدم و باچشمان اشکبار او روبرو شدم. روبرویش نشستم و گفتم:

— عذر می خوام مامان به خدا از بس شنیدم جلال این کار کرده ان کار کرده خسته شدم. تقصیر من چی بود که تحمل نکرد و رفت و پرند را گرفت؟

مادر گفت:

— چرا دخالت داشت. او تو را انتخاب کرده بود.

گفتم:

— پس چرا صبر نکرد؟ این چه علاقه ای بود که زود فراموش شد و به دیگری دل بست؟

مادر گفت:

— لج کرد برای این که دل تو را بسوزاند.

خندیدم و گفتم:

— نه مادر باور کنید لج و لجبازی در کار نبوده و شما دارید اشتباه می کنید.

نگاهم کرد و گفت:

— بیا فکر این دلال را از سرت بیرون کن و تا عماد دختر دیگری را نگرفته قبول کن. عزیزه خانم قسم می خورد که اقا

عماد خیلی خیلی بهتر از جلال است و شانس تو بالاتر از پرند می شود. چرا ادمهای بد بخت باید در نکبت زندگی کنند و بخت

و اقبالشون هم نکبتی باشد؟ تارا به خدا دروغ نمی گویم و ان شب خود حکمت گفت که خیال تشکیل خانواده دادن ندارد و

فکر هم نمی کند که به این زودی ها بتواند تصمیم بگیرد.

تو به خاطر این که جانت را نجات داده داری کاری می کنی که یک عمر پیشیمان شوی و خسرت بخوری که چرا در هما چاله

نمردی. به مادر گفتم:

— اجازه بده من با تاریخ مشورت کنم و هر چه او گفت همان کار را می‌کنم. راضی شدیدی؟

مادر خندید و گفت:

— به شرط آن که حقیقت را در مورد هر دو بگویی و منصف باشی.

گفتم:

— بسیار خوب این کار را می‌کنم.

امید وار بودم که تاریخ توانسته باشد باحکمت ملاقات کند و نظر او را در مورد من و آینده اش بفهمد. این بار تشویش و نگرانی به گونه ای دیگر به جانم چنگ انداخت و از خود می پرسیدم، آیا تاریخ از ظاهر حکمت خوشش خواهد آمد؟ نکند او را در هیبتی ببیند که مطابق با سلیقه اش نباشد؟ نکند از حرفهای حکمت این گونه برداشت کند که ما باهم در ارتباط هستیم و نظرش در مورد تغییر کند؟ اگر حکمت با تاریخ هم همچون مادر صحبت کند و همان صراحت به خرج دهد چه باید بکنم؟ می دانم که تاریخ با تمسخر خواهد گفت خواهر بیچاره راه به خطا رفته ای و تا دیر نشده بهتر است برگردی و فراموش کنی! اما... اما اگر حکمت حرفهای خوشایند بگوید مثلا بگوید که قصد ازدواج دارد و تنها تارا برایم عزیز است و تصمیم گرفته ام با او ازدواج کنم ان وقت چه باید بکنم؟ آیا می توانم همراه و شریک خوبی برایش باشم؟ آیا در خود می بینم که مادر را تنها گذاشته و با او از شهری به شهر دیگر و از کشوری به کشور دیگر سفر کنم؟ اگر چنین کنم پس سرنوشت مادر چه می شود؟ با عماد مشکلی نخواهم داشت. او دنیا گشته ایست که برگشته و می خواهد برای همیشه بماند و یک زندگی آرام و بی جنجال را شروع کند. او همان مردی است که مادر اطمینان دارد می تواند خوشبختم کند و خیالش را برای همیشه آسوده کند. اه خداوندا دیگر نمی دانم کدام راه درست و کدام راه نادرست است. لعنت بر هر چه تردید است .

تمام روز فکر کردم و هنگام خروج از شرکت وقتی با شبنم رو برو شدم به جای آن که از دیدنش خوشحال شوم بغض راه

گلویم را گرفت و به سختی توانستم بیرسم:

— اینجا چه می کنی؟

نگاهی دقیق به چهره ام انداخت و پرسید:

— دعوائت شده ؟

سر تکان دادم و حرکت کردم تا توجه همکاران را جلب نکنم. شبنم نیز با من هم گام شد و مسافتی که از شرکت دور شدیم

پرسید:

-- نمی خواهی حرف بزنی؟

گفتم:

-- ان قدر با خودم حرف زده ام که سر سام گرفت ام هر چقدر بیشتر فکر می کنم کمتر به نتیجه می رسم.

پرسید:

-- مشکل چیست؟

گفتم:

-- انتخاب راه درست از نادرست.

بازویم را کشید و به طرف پارک برد و گفت:

-- یا بنشینیم و برایم حرف بزن، می دانی چند ماه است که ما با هم گپ نزده ایم؟

گفتم:

-- ان قدر دیوانه نشده ام که فراموش کرده باشم همین چند ...

شبنم با صدا خندید و به تمسخر گفت:

-- همین چند روز پیش بود هان... همین را می خواستی بگی؟

گفتم:

-- همه چیز بد طوری قاطی شده.

مرا روی نیمکت نشاند و خودش در کنارم نشست و گفت:

-- حالا برایم تعریف کن.

از حکمت گفتم و از نحوه اشنایمان و از عماد که مادر چقدر دوستش دارد و از امکانات رفاهی اش. از حکمت که زندگی کولی

وار دارد و به مادر گفته که به همین زودیها قصد تشکیل زندگی زناشویی را ندارد و از تاریخ و تجسس او گفتم و زمانی که

گفتم منتظرم ببینم تاریخ دیگر چه اطلاعاتی به دست می آورد تا از ترکیب آنها بتوانم نتیجه بگیرم.

شبم خندید و گفت:

— دوست بیچاره من، تو در سیاهی مطلق به دنبال چه می گردی؟ بامید این هستی که شاید، روزی سیاهی از بین برود و

چشمت به روشنایی بیفتد؟ سیلی نقد را گذاشته ای و دنبال حلوای نسیه می گردی؟ این زمانه کجا

سراغ داری که عشقی تا آخر ادامه پیدا کرده باشد؟ من به تو قول می دهم که زود این حرارت فروکش می کند و تو حسرت

زندگی که می توانستی داشته باشی و از دست دادی را خواهی خورد. ممکن است که پیش دیگران

نقش بازی کنی و احساس رضایت کنی اما خودت را نمی توانی گول بزنی. تا کی می خواهی ساک بدست این شهر و آن شهر

این هتل و آن هتل زندگی کنی؟ وقتی بچه دار شدی مجبور می شوی که یک جا قرار بگیری و حکمت به تنهایی راهی شود و

آن وقت تو می مانی و انتظار باز آمدن او، تو می مانی و بار مسئولیت زندگی و بچه ای که مجبوری به تنهایی به دوش

بکشی. بچه ات در حین داشتن پدر مجبور است چون یتیمان بزرچ شود و گاه، گاهی حضور پدر را در کنار خود حس کند. ایا

قادری به تنهایی این وضع دشوار را انجام دهی و لب به شکوه و گلایه باز نکنی؟ سرنوشت مادرت را ببین که چطوری

سالهای جوانی اش رفت و هیچ چیز از زندگی نفهمید!

گفتم:

— همین موضوع است که من نمی خواهم زندگی بدون عشق را تجربه کنم.

گفت:

پس تو انتخاب را کرده ای دیگر چرا تردید داری؟

گفتم:

چون نمی دانم انتخابم درست است یا غلط.

خندید:

— عشق را تجربه کن و با سوز و گذارش بسوز. اما من اگر بودم به این راه نمی رفتم و ریسک نمی کردم. همسر عماد می

شدم و هر وقت دلم خیلی هوس عشق و عاشقی می کرد یک فیلم عاشقانه می گذاشتم تو دستگاه ویدئو و از اول تا آخر گریه

می کردم. نمی شود به این اقا عماد بگویی که دوستم عاشقانه شما را دوست دارد و حاضر است همسر شما شود؟  
به چشم غره من خندید و گفت:

چیه، چرا ناراحت شدی؟ باور کن اگر این شانس به من رو کرده بود حتی یک دقیقه هم صبر نمی کردم و بلافاصله قبول می کردم. دختر خل خودت را بین بعد از بیست و پنج سال زندگی چه داری؟

اگر همین فردا از شرکت اخراج کنن مجبوری باز هم به ورق نیازمندیها پناه ببری و خدا، خدا کنی که کار پیدا منی. من هم با مادرت هم عقیده ام که ادمهای بدبخت تصمیم هاشون هم بدبختانه است.

باهم به را افتادیم و بقیه راه را تا رسیدن به مقصد او حرف زد و من شنونده بودم و هنگامی که از هم جدا شدیم من صحبتهایش را جز در یک مورد به حافظه نسپرده ام و ان یک مورد هم این بود که شبنم گفت:

(عاقلانه رفتار کن و عماد را انتخاب کن.)

به حرفهای مادر که شبیه حرفهای شبنم بود بیشتر اعتقاد اوردم و به خودم گفتم، (نظر دو نفر با دو نسل کهنه و جدید یکی است. پس این من هستم که دارم اشتباه می کنم.)

وقتی قدم به خانه نهادم بر این تصمیم بودم که به مادر بگویم قبول کرده ام و به انتظار اطلاعات تارخ نمانم.

خانه را در سکوت دیدم و یادداشت مادر که نوشته بود. (با عزیزه خانم می روم چند طلا فروشی قیمت بگیرم و برای شب بر می گردم.)

از یادداشت مادر خنده ام گرفت و با خودم گفتم، (چه عجب که خیال ندارد همان جا بخوابد.)

تغییر لباس می دادم که تلفن به صدا در آمد و بعد ا. ان که گوشی را برداشتم صدای تارخ در گوشی پیچید که گفت:

-- معلوم هست شما کجایید؟

گفتم:

-- اول سلام و بعد پرسش!

خندید و ضمن عذرخواهی گفت:

-- حق با توست اما باور کن خیلی نگران شدم.



گفتم :

— من تازه از سرکار برگشته ام و مادر هم رفته بازار تا برای تو و عروس خانم طلا قیمت بگیرد.

گفت:

— به مادر بگو خودت را به زحمت نینداز، من شمایل گردنم را به عنوان هدیه از طرف شما به گزیلا می دهم .

امکان گم شدن هدیه شما زیاد است پس ریسک نکنید.

گفتم:

— اگر مادر به من گفته بود مانع می شدم .به عقیده من اگر به حساب بانکی ات ارز حواله کنیم و خودت در انجا هدیه ای

بگیری بهتر است.

گفت:

— با این که تعارف ندارم و هدیه ای لازم نیست اما فکر تو عاقلانه تر است.راستی تلفن کردم تا به تو بگویم من آقای الهی

را ملاقات کردم.بنده خدا با دریافت برگه یادداشت من نگران شده بود و گمان کرده بود برای تو اتفاقی رخ داد ه.وقتی

دیدمش رنگ به چهره نداشت و ساعتی با هم گپ زدیم و فکر می کنم دوستان خوبی برای هم خواهیم بود اما متاسفم از این

که به تو بگویم او خیال ندارد پای بند زن و زندگی شود نه برای همیشه بلکه چند سالی باید بگذرد تا او بتواند اندوخته ها و

سرمایه هایش را یک جا گرد آورد و به قول خودش می خواهد زمانی ازدواج کند که دیگر مجبور نباشد سفر کند .من این

طور فهمیدم که او به این خاطر به تو توجه نشان داده که دیده تو دختر زیبا و محبوبی هستی که با دیگران فرق داری.من

نمی دانم انجا چه جوی حاکم است و چچرا الهی روی این نکته تکیه دارد . به هر حال من او را دوست خوبی یافتم و نه شوهر

خواهر خوبی. امیدوارم انقدر روی تو تاثیر نگذاشته باشد که روی عواطف و احساسات خدشه ای به وجود آورده باشد.او به من

قول داده که در جشن عروسی ما شرکت کند. تارا...تارا؟

گفتم:

— بله دارم گوش می کنم .

خندید و گفت:

— تو همیشه عاقل بوده ای و می دانم با این مسئله هم راحت کنار می آیی . مردی که قدرت را بشناسد کم نیست . جان تارا

حقیقت را به من بگو ، آیا دوستش داری؟

از سر غیض و بغض خندیدم و گفتم :

— نه او هم برایم فقط جالب بود همین. و برای این که باور کنی خبری برایت دارم و می خواهم به در خواست اقا عماد جواب

مثبت بدهم. صدای شادش در گوشی پیچید و ناباور پرسید:

— عماد اهن چی؟

گفتم:

— بله!

گفت:

— اما او که قبلاً ازدواج کرده بود.

گفتم:

— حدود یک سالی است که از هم جدا شده اند و اقا عماد برگشته و می خواهد همین جا بماند و تشکیل خانواده بدهد.

تارخ لختی فکر کرد و پس از آن پرسید:

— بچه هم دارد؟

گفتم :

— گمان نکنم چون عزیزه خانم چیزی نگفت.

اسم عزیزه خانم موجب شد تا تارخ پرسد:

— این کار زیر سر عزیزه خانم است؟

گفتم:

— بله.

گفت:

— او زن خیر خواهی است و از روی تجربه روانشناسانه عمل می کند و می داند چه زوجهای مناسب هم هستند. خیالم قدری راحت شد.

پرسیدم:

— حکمت تا زمان ازدواج شما می ماند؟

گفت:

— خیال داشت حرکت کند. اما گویا مشکلی پیش آمده که مجبور است بماند تا رفع و رجوعش کند. خودش گفت اگر کارش طولانی شود و مجبور به ماندن باشد حتما شرکت می کند. تارا؟

گفتم:

— بله!

گفت:

— کنجکاوی کردنت نگرانم می کند. تو به من حقیقت را گفتی؟

سکوت کردم و بعد به سختی توانستم بگویم:

— با واقعیت باید رو برو شوم اگر چه سخت باشد.

گفت:

— پس در گرفتن تصمیم عجله نکن. چون پای یک عمر زندگی است.

گفتم:

— مادر عماد را قبول دارد و من می خواهم تابع باشم.

عصبی شد و گفت:

— اما این زندگی توسط نه مادر. اگر فکر می کنی که نمی توانی دوستش داشته باشی با او ازدواج نکن

و فریب مال و اموالش را نخور. تارا! شتابزده عمل نکن ببین چند بار است که تکرار می کنم بگذار مدتی بگذرد و بعد جواب

بده.

به شوخی گفتم:

— واین را هم مثل جلال الدین از دست بدهم؟

پرسید:

— مگر او هم؟

گفتم:

— بله . اما دیر جنبیدم و او پرند را گرفت. مادر می ترسد که این شانس را از دست بدهم و در آخر یا ترشیده شده در خانه بمانم و یا این که ادم گدایی مثل خودمان نصیبم شود.

گفت:

— تو عجله نکن من نمی گذارم که بقول مادر ترشیده شوی. فقط خواهش می کنم حالا هیچی نگو و بگذار یکی ،دو،سه هفته ای بگذرد و بعد جواب بده.

گفتم:

— بسیار خوب . همین کار را می کنم . ممنونم که سرنوشت من برایت مهم است.

گفت:

— خفه شو دختر. تو از مادر بیشتر برایم عزیزی و این را صاد قانهمی گویم. بگذار این قضیه تمام شود خواهی دید که هر شب تماس می گیرم و جوایای حالت می شوم . به مادر سلام برسون و پیغام رابده. تارا! حکمت مرد خوش تیبی است. خداحافظ.

جمله آخر تارخ که با شوخی و شیطنت همراه بود قلبم را لرزاند و یقین کردم که تارخ او را پسندیده و اگر او سخن از خواستگاری کردن پیش می کشید بی شک تارخ او را تایید می کرد. بی اختیار شماره حکمت را گرفتم و گذاشتم پیغام گیر به کار افتد و گفتم:

— می بایست سلام می کردم اما این گونه که به من خبر رسید شما بیشتر به خداحافظ معتقدید. پس برای دلخوش ساختن شما می گویم خداحافظ.

دلم می خواست وقتی از سفر بر می گشت و پیغام را می شنید انجا بودم و به صورتش نگاه می کردم. با خودم گفتم: (پس از شنیدن پیغام یا خونسرد شانه بالا می اندازد و دکمه را فشار می دهد و یا این که لحظه ای می ایستد و فکر می کند و پس از آن به خود می گوید باید شرایط مرا درک می کرد و عجولانه قضاوت نمی کرد. که در هر دو حالت باز هم این من هستم که ضربه را پذیرفته ام با این تفاوت که مناعت طبعم را، غرورم رایش از آن که او چشمش به خرد شده هایش بیفتد حفظ کرده ام.)

جمعه بود و مثل همیشه، جمعه ای کسالت اور که چشم پوشیدن از بستر را اکراه می کرد. غلت واغلتهایم نشان از بیداریم بود اما میل و رغبتی برای چشم گشودن به روزی که با شب برابر بود نمی دیدم. از خود پرسیدم، (هفته دوم هم آمد و گذشت و هیچ تغییری بوجود نیامد. بی گمان برگشته و پیغام را خوانده و با خود گفته گناه دترد بیش از این ازار ببیند. به حرمت دوستی با برادرش هم که شده نمی بایست او را بازی دهم و همان بهتر که فراموش شود.)

تارخ در شب پس از عروسی اش در تماسی که گرفت گفت که الهی هم شرکت داشته و در فیلمی که برایتان می فرستم او را هم خواهی دید. فیلم و عکسهای عروسی قرار است توسط یکی از دوستانش آورده شود و از ما خواست که او را تحویل گرفته و به صرف ناهار یا شام مهمانش کنیم.

صدای مادر آمد که گفت:

— اگر بیداری بلند شو. امروز جمعه است و ممکن است دوست تارخ فیلم و عکسها را بیاورد.

زیر لبی گفتم:

— یک امروز بگذار بخوابم.

مادر با صدایی از سرنارضایتی گفت:

— مگر نگفتی تارخ گفته دوستش را برای غذا نگهداریم؟ بلند شو و بگو چه باید درست کنم، من که غذای خارجی بلد نیستم.

چشم باز کردم و پرسیدم:

— غذای خارجی؟ برای چی خارجی؟

مادر گفت:

— اگر او خارجی باشد که غذای ما را دوست ندارد.

گفتم:

— تاریخ اشاره نکرد که دوستش خارجی است. خارجی اینجا چه کار دارد؟ از کجا خانه ما را بلد است. او یقیناً ایرانی است که

تاریخ به او اعتماد کرده. شما هم با پختن یک غذای ایرانی از او پذیرای کنید..

مادر متعجب پرسید:

— یک غذا؟ می خواهی ابروی برادرد بریزد؟ خوب است دو نوع خورشت درست کنم با ته چین و ...

گفتم:

— مادر این تدارکات مال وقتی است که بدانید مهمان دارید. معلوم نیست که او هم امروز بیاید.

مادر خسته لب تخت نشست و پرسید:

— پس چه کنم؟ اگر بیاید و غذایی تدارک ندیده باشیم چی؟

بلند شدم و گفتم:

— بهتر است یک خورشت آماده کنید اگر آمد با گفتن این که نمی دانستیم تشریف می اورید و گرنه تدارک می دیدیم به او

می فهمانیم که مهمان سرزده خرجش پای خودش است و قال قضیه را می کنیم. باور کنید نگرانی تان بیهوده است.

مادر به ظاهر مجاب شد و برای فراهم کردن غذا رفت و من هم اکراه از بیدار شدن را باخود همراه کردم و از بستر جدا

شدم. در حرکات مادر شتابی بود که می رساند چشم به راه است و می خواهد تا مهمان نرسیده به همه کارها سر و سامان

بدهد. او که از من ناامید شده بود خود به تنهایی کارها را سر و سامان بخشید و هنگامی که ساعت یازده ضربه نواخت

مایوسانه نگاهم کرد و پرسید:

— پس چرا نیامد؟

من هم پرسیدم:

— مگه قرار بود بیاید؟

مادر گفت:

— احساس می‌کنم که همین امروز پیدایش می‌شود. نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواهد فیلم را ببینم. می‌خواهم ببینم که تاریخ و زنش چه شکلی شده اند. هر چند خود گود... گود... اسمش چی بود؟  
گفتم:

— این طور که شما گود، گود می‌گویید حتمی می‌خواهید بگویید گودزیلا. در صورتی که او گزیلا ست.  
مادر گفت:

— چه فرقی می‌کند گودزیلا یا گزیلا .

قاه قاه خندیدم و گفتم:

— بگذار تاریخ تلفن کند و به او بگویم که شما همسرش را با حیوان ما قبل تاریخ یکی می‌دانید ان وقت ...  
مادر گفت:

— خدا مرگم بدهد نکند یه وقت دیوانگی کنی و به او راپرت بدهی.

داشتم سر به سر مادر می‌گذاشتم و او را از چشم به راهی باز می‌داشتم که تلفن زنگ زد، مادر با چنان شتابی گوشی را برداشت که با این که من به تلفن نزدیکتر بودم قادر به این کار نشدم. مادر با گرمی و با لحنی رسمی صحبت کرد و با گفتن به وطن خوش امید ما منتظر تماس شما بودیم. با نگاهش به من فهماند که دیدی اشتباه نکردم و او می‌آید. اصرار مادر به مهمان برای غذا در نهایت به قبول دعوت انجامید و مادر با گذاشتن گوشی مثل کودکی که سر از پا نمی‌شناسد گفت:

— تا یک ساعت دیگر می‌آید. اه تارا حالا چه کار کنیم؟

هیجان مادر به من سرایت کرد و بسوی آشپزخانه دویدم و با برداشتن در قابلمه‌ها گفتم:

— شما که می‌دانستید مهمان دارید پس چرا یک نوع خورشت تهیه دیدید؟ بهتر است زنگ بزنگم و از بیرون غذا سفارش بدهم.

مادر گفت:

— من به حرف تو گوش کردم و گرنه ....

به طرف تلفن دویدم و باگرفتن شماره رستورانی نزدیک خانه دستور غذا دادم و خواهش کردم که زود بیاورند و پس از آن به چیدن میز غذا مشغول شدم. در فاصله ای که من کار می کردم مادر تغییر لباس داد و بعد از من خواست که من هم خود را اراسته کنم.

خوشبختانه وقتی غذا رسید هنوز مهمان از راه نرسیده بود و مادر مجال یافت آنها را در قابلمه برگرداند و وانمود کند که خود غذا را آماده کرده ایم. وقتی همه چیز مرتب شد هر دو نفس اسوده ای کشیدیم. با اعلان ساعت دوازده زنگ خانه هم به صدا در آمد و این بار مادر مرا برای روانه کردن در روان کرد در ایینه جا لباسی نگاهی گذرا به خود انداختم و پس از آن در را گوشودم. از دیدن مرد ارسته با چند شاخه گل رز ایستاده بود و برویم لبخند می زد چیزی نمانده بود که غالب تهی کنم، حکمت با گفتن (رو.تان بخیر اجازه هست داخل شوم) مرا از بهت خارج کرد و باتموج گفتم:

— ب...ب...بله بفرمایید.

اما از مقابل در تکان نخورده بودم. او با گفتن (بال پرواز ندارم) بار دیگر مرا مبهوت جمله خود کرد. مادر که انتظار و رود مهمان

خسته اش کرده بود پیش آمد و با دیدن حکمت اول لحظه ای مردد ماند که آیا این ادم کسی است که انتظارش را می کشید یا این که مزاحمی است که با صراحت عنوان کرده قصد زن گرفتن را ندارد قدمی به جلو برداشت و با گفتن (شما...) مرا از مقابل در دور ساخت. حکمت سلام کرد و گفت:

— من با شما ساعتی پیش صحبت کردم و امانتی اقا تارخ را آورده ام.

اسم تارخ موجب شد مادر گذشته را فراموش کند و با گفتن (بله،بله منتظر تان بودیم خیلی خوش آمدید) او را به داخل شدن دعوت کرد. هر دوی ما هم من هم مادر گیج شده و نمی دانستیم چه برخوردی با مهمان درپیش بگیریم. تارخ با این کار خود ما را دچار حیرت کرده بود. مادر به رسم مهمان نوازی او را به اتاق پذیرایی دعوت کرد و برای آوردن چای به اسپزخانه آمد و با دیدن چهره بهت زده من گفت:

— تارخ بیچاره خبر ندارد که او چطور ادمی است. به زعم خودش دوستش را فرستاده و ما نباید کاری بکنیم که ناخشنود از



اینجا برو. چایی بریز و بیاور و اصلاً به روی خودت نیاور.

دستورات مادر را می شنیدم اما قادر به انجام دادن کار نبودم او آمده بود و حالا فقط در چند متری من روی مبل نشسته بود و انتظار داشت پذیرایی شود به صورتم سیلی نواختم تا یقین کنم ان چه با چشم می بینم در بیداری است و خواب نمی بینم. سوزش پستم گواه ان بود که بیدارم و به راستی مهمان آمده هم اوست.

وقتی با دستی لرزان بالاخره چای ریختم و به اتاق بردم نیم بیشتر چای در سینی ریخته شده بود. او با مادر گرم و صمیمی سخن آغاز کرده بود داشت از تاریخ تعریف می کرد و مادر را برای تربیت کردن چنین پسری می ستود. دیدم که مادر غرق در لذت شنیدن است و آرامش او مرا هم آرام کرد و توانستم چای تعارف کنم. فنجان را برداشتم و به دونه ان که نگاه هم کند تشکر کرد

قلباً به خاطر این عملش از او سپاسگزار بودم که به من مجال نفس کشیدن داد. وقتی نشستم سوالات مادر شرو شد.

— به من لطفاً بگید عروسی خوب و ابرو من برگزار شد؟ همه مهمان ها آمده بودن؟ برخورد ناخوشایندی که رخ نداد؟ ایا شام به قدر کافی بود؟ رو به مادر کردم و گفتم:

— گفتم مادر شما که این سوالات رو از خود تاریخ هم پرسیدید و جواب شنیدید .

مادر گفت:

— او ملاحظه کار است و ممکن است بهد ما حقیقت را نگفته باشد اما شما به من راستش را خواهید گفت. غیر از این است؟

حکمت فنجان چایش را برداشت و گفت:

— من به شما حقیقت را می گویم و یقین که تاریخ هم به شما حقیقت را گفته است. باور کنید جشن بسیار خوبی بود . با این

که ساده و بی الایش بود اما مهمانها طوری انتخاب شده بودند که هیچ مشکلی بوجود نیامد.

خوشبختانه تاریخ از خانواده خوبی هم دختر اختیار کرده که این خودش شانس و اقبال خوبی است هر دو برازنده هم هستند

و خودتان در فیلم خواهید دید که چه جشن گرم و باصفایی است. باور کنید جای شما و تارا خیلی خالی بود و تاریخ چندین بار

جای شما را خالی کرد و بردن اسم شما و تارا کیک را بریدند.

حکمت نام مرا بدون ان که خامی به ان اضافه کند می برد و جالب ان که مادر واکنشی نشان نمی داد. گلهای

رز روی میز مانده بودند بلند شدم تا آنها را در گلدان بگذارم و در همان حال گفتم:

— زحمت کشید ممنون.

او با گفتن (تقدیم به مادر است برای عرض تبریک) لبهای مادر به تبسم انداخت و من از اتاق خارج شدم. سوالات گوناگون به مغزم هجوم آورده بودند. اما به هیچ کدام مجال جولان ندادم. چه نمی خواستم خوشی بدست آمده را با فکر های زهر آگین به جان خود حرام کنم. گلهای را در گلدان گذاشتم و گلدان را وسط میز ناهار خوری قرار دادم و مجدد به اتاق برگشتم مادر دسته ای عکس در دست داشت و به آنها نگاه می کرد... وقتی وارد شدم نگاهم در نگاه حکمت نشست که سوزی در آن بود که جانم را به آتش کشید و گونه هایم را گداخت.

مادر عکسهایی که دیده بود را به طرفم گرفت و گفت:

— نگاه کن ببین چقدر شفاف و روشن است. فیلمبردار داشتند؟

حکمت فهمید که مخاطب مادر قرار گرفته است و با گفتن (من افتخار داشتم که این کار را انجام بدهم) بار دیگر تحسین مادر را برانگیخت. ماهیچ یک از مهمانها را نمی شناختم و مادر با پرسیدن (این کیست؟) حکمت را مجبور می کرد که خم و راست شود. من با گفتن (مادر خسته شان کردیم). مادر را از پرسیدن منع کردم و او با گفتن (ایرادی ندارد اما پیشنهاد می کنم فیلم را ببینید بهتر متوجه می شوید). مادر را یاد فیلم انداخت و گفت:

— بله از روی فیلم بهتر می شود دید.

به من اشاره کرد که بلند شوم و فیلم را در ویدئو بگذارم. گفتم:

— پس اجازه بدهید بعد از ناهار فیلم را ببینیم.

مادر هراسان بلند شد و گفت:

— خوب شد گفتم. انقدر هیجان زده ام که فراموشم شده بود. مادر سینی فنجانها را برداشت و به آشپزخانه رفت من هم به دنبالش رفتم تا کمکش کنم اما او مرا از این کار منع کرد و لا گفتن (خوب نیست مهمان تنها بماند). مرا به اتاق روانه کرد. وقتی وارد شدم او داشت عکسهای درهم شده روی میز را جمع می کرد. وقتی نشستم نگاهم کرد و آرام پرسید:

— خوبید؟

سر فرود اوردم یعنی بله.

گفت:

اما به نظرم می رسد که لاغر شده اید.

سر تکان دادم و با گفتن (هوم کا این طور). اضافه کرد:

-- برادر مهربانی دارید و خوشحالم یکی دیگر به دوستانم اضافه شده است.

گفتم:

-- تاریخ به ما گفت که شما زحمت آوردن فیلم را می کشید و گرنه...

پرسید:

-- و گرنه چی. اگر می دانستید به خانه راهم نمی دادید؟

گفتم:

-- از تاریخ خواهش می کردم که این کار را نکند.

پرسید:

-- چرا؟ آیا به نظر شما من ان قدر منفورم که نمی خواهید مرا ببینید؟

-- گفتم:

-- خودتان بهتر می دانید که این طور نیست. فقط...

پرسید:

-- فقط چی؟

گفتم:

-- نمی خواهم بیش از این الت دست شوم. تا همین جا هم اشتباه کرده ام.

پرسید:

-- مگر قدمی برداشته اید که پشیمانید؟ آیا نامه من به دستتان رسید؟

گفتم:

— متاسفانه بله.

گره به ابرو انداخت و گفت:

— متاسفید؟

گفتم:

— نامه شما با رفتار تان مغایرت دارد و مشخص نیست کدام با حقیقت قرین است. از سویی به مادر و تاریخ با صراحت می

گویید که اهل تاهل نیستید و از آن سو از من می خواهید که منتظر تان بمانم.

شاید من از نوشته شما استنباط درست نداشته ام که اگر چنین است امیدوارم دیگر تکرار نشود که باز هم دچار خبط و خطا شوم.

مادر وارد شد و با گفتن (لطفا بفرمایید سر میز)، او را از جا بلند کرد و حرفمان نا تمام ماند.

حکمت با دیدن میز رو به مادر کرد و گفت:

— به زحمت افتادید و من راضی به این کار نبودم. باور کنید من ادم ساده ای هستم و اگر تشریفات برایم نمی چیدید بیشتر خوشحال می شدم.

مادرم گفت:

— من کاری نکردم و کارا را تارا کرده. ما محبت های شما را فراموش نمی کنیم و نکرده ایم. تارا جانش را مدیون شماست و

من از این که با آوردن فیلم و عکس پسر و عروسم را به من نزدیک کردید ممنونم. حالا لطفاً غذا بیخ نکرده بفرمایید.

حکمت ترجیح داد که از خورشت استفاده کند و با گفتن (خیلی وقت است که قورمه سبزی نخورده ام)، دل مادر را به دست

آورد. مادر برای ساعتی فراموش کرد مردی که روی صندلی مقابلش نشسته مرد غریبه ای است که از او به نام دلال اسم می

برد. به گمانم رسید که در باور مادر این تاریخ است که دارد با او حرف می زند، می خندد و وادارش می کند که از همه غذاها

بچشد. وقتی حکمت دست را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:

— مادر باور کنید دیگر ظرفیت ندارم.

مادر لیوان نوشابه را پر کرد و گفت:

— پس نوشابه میل کنید.

نگاه حکمت در دیده ام نشست که می گفت:

— دیگر حتی برای جرعه ای جای ندارم.

به مادر گفتم:

— اصرار نکنید و گرنه می رود و دیگر پشت سرشان را هم نگاه نمی کنند.

حکمت رنجیده از سخنم لیوان را برداشت و گفت:

— به تارخ قول داده ام که به جای او هم غذا بخورم که این کار را انجام دادم و حالا هم به جای او این لیوان را می نوشم.

مادر بدون اغراق می گویم که هرگز غذایی به این خوشمزه‌گی نخوردم و تارخ حق می دهم که دلش برای دست پخت شما

تنگ شده باشد. لحن مادر غمگین شد و گفت :

— بمیرم که چند سال است لب به غذای ایرانی نزده .

حکمت گفت:

— این طور نیست که شما می فرمایید غالباً ایرانیها یکدیگر را دعوت می کنند و ترجیح می دهند که غذای ایرانی درست

کنند اما هیچ کدام آنها به خوشمزه‌گی غذای شما نیست.

مادر که تاحدودی خیالش راحت شده بود گفت:

— انشاء... وقتی آمدند همه غذاها را برایشان درست می کنم تا حسرت به دل نمانند.

حکمت از پشت میز بلند شد و به دنبال او من و مادر هم بلند شدیم. حکمت گفت:

— اگر فیلم را بگذارید توضیح می دهم و زودتر رفع مزاحمت می کنم.

مادر که ناخودآگاه مشغول جمع اوری میز بود دست از کار کشید و گفت:

— فیلم را می بینیم و بعد میز را جمع می کنیم.

من فیلم را در ویدئو گذاشتم و سه نفری به تماشا نشستیم .

مادر که گویی می خواهد فیلم سینمایی تماشا کند، بقایای اجیل نوروز را آورد و مقابلمان گذاشت و نشست. از شروع فیلم مادر دچار احساس شد و نتوانست خود را کنترل کند و گریست. گریه او حکمت را متأثر کرد و به من نگریست تا کاری انجام دهم. من هم گفتم:

— اگر بخواهید گریه کنید فیلم را بر می دارم و هیچ وقت نشانتان نمی دهم. این تهدید کارگر افتاد و مادر خود را کنترل کرد و فقط به قربان صدقه و اکتفا کرد.

حکمت شروع کرد به معرفی مهمانها و برای ما تشریح می کرد که فیلم از کجا گرفته شده و مربوط به کجاست. می دانستم پدر گزیلا المانی است و مادرش ایرانی است. اما تفکیک دو خانواده از هم مشکل بود و اگر حکمت معرفی نمی کرد چه بسا المانی و ایرانی را با هم اشتباه می گرفتیم. پدر گزیلا صحبت کرد و مخاطبش من و مادر بودیم. او با فارسی دست و پاشکسته ای به ما تبریک گفت و پس از آن مادر همسرش ناهید به ما تبریک گفت و به مادر خیلی صمیمی گفتگو کرد و گفت که جای شما و تارا خانم در این جشن کوچک واقعا خالی است. مادر بار دیگر دوچار احساس شد. همان طور که حکمت گفته بود عروس و داماد به هنگام بریدن کیک گفتند: (مادر، تارا، با اجازه شما و به یاد شما کیک را می بریم). این بار من دچار احساس شدم که حکمت تهدیدم کرد و گفت:

— فیلم را برمی دارم و با خود می برم و با تارخ تماس می گیرم و می گویم فیلم عروسی ات به جای این که باعث مسرت شود اشک و فغان به راه انداخته بود که من اوردم و به تو برمی گردانم. لحن تهدید آمیز او واقعاً مارا فریب داد و هردو ساکت نشستیم و فقط تماشا گر بودیم. در نیمه های فیلم حس کردیم که او خسته شده و به اجبار ما را تحمل می کند. بلند شدم و چای اوردم. او که گویی منتظر حرکتی از جانب ما بود چشم از تلویزیون برداشت و با گفتن (همه مهمانها همین بودند که معرفی کردم)، خود را خلاص کرد وقتی چایش را می نوشید گفت:

— من یک یا دو ماه دیگر عازم هستم. قبل از رفتن تماس می گیرم که اگر چیزی خواستید برای آنها بفرستید من همراه خود می برم.

مادر تشکر کرد و حکمت از جابلند شد و عزم رفتن کرد. نزدیک در حیات رسید به مادر گفت:

— شاید تصمیم گرفتید که شما هم فیلمی از خودتان برای آنها بفرستید، اگر چنین تصمیمی داشتید به من بگویید تادر

خدمت باشم .

مادر خوشحال شد و با گفتن ( حتما مزاحمتان می شویم ) ، بار دیگر تشکر کرد. او هنوز از خانه خارج نشده بود که تلفن به صدا در آمد و مادر عذرخواهی کرد و برای پاسخ گویی رفت.

حکمت که از در خارج می شد گفت:

— آخر فیلم را لطفاً به تنهایی ببینید. قطعه کوتاهی از. هر شب راس ساعت نه تماس می گیرم و اختیار باشماست که گوشی را بردارید یا نه.

خواستم بگویم گوشی را بر نخواهم داشت که حکمت به انتظار پاسخ نماند و رفت.

برای دیدن بقیه فیلم نشستم. مادر مشغول صحبت بود وقتی مکالمه اش تمام شد گفت:

— به این می گن خروس بی محل !

پرسیدم:

— کی بود؟

مادر پشته چشم نازک کرد و گفت:

— زن عمویت بود دعوتان کرد برای شب جمعه آینده . گویا پرند و جلال الدین آمده اند و به مناسبت ورود آنها مهمانی داده اند. می شود غیلم را به عقب ببری از جایی که کیک را می بریدند؟

این کار را انجام دادم . حرف حکمت هم موجب وسوسه ام شده بود و وهم نگرانم کرده بود. فیلم با بدرقه مهمانها که عروس و داماد را سوار بر اتومبیل می کردند به پایان رسید.

مادر بلند شد تا میز غذا را جمع کند و در راه که می رفت برای خوشبختی آنها دعا می کرد . فیلم بعد از چند پرش چهره حکمت را دیدم که گفت:

— می خواهم از پنجره طبقه نوزدهم آسمان شب هامبورگ را به تو نشان بدهم تا ببینی که من به جای دیدن زیبایی دلم می گیرد و دلم هوای شما را می کند. این آپارتمان مخصوص مهمان است و متعلق به شرکت. دیدی آسمان را؟ نمی دانم چرا دلم برای کوچه حفاری شده و گل الودتنگ شده، شاید تأثیر دو چشم نگران است که پیش از آن که به فکر موقعیت خود باشد،

نگران وضع و ظاهرش بود و دستهای الوده اش را به لباسش می کشید تا مرتب کندو یا به خاطر دستی بود که به اعتماد دستم را گرفت و اوای لرزانش در گوشم نشست: (اقا لطفاً کمکم کنید.) افسوس می خورم که تمنیات دلم هرگز با واقعیت زندگی ام سرسازگاری ندارد. خداحافظ.

سلام.

این جا ایران است و باز هم کنارنجره، به اسمان تیره و دود الود نگاه کن که زیبایی ها را نهان ساخته. اما دوستش دارم و با هیچ اسمانی تعویض نخواهم کرد. این اپارتمان کوچک من است و این هم صندلی که هرگاه فرصت کنم رویش می نشینم و به کسی می اندیشم که با قساوت، لحظه ای مرا به خود می خواند و لحظه ای دیگر مرا می راند. شاید ندانی که من عاشق سلام ام و از خداحافظی بیزارم. تعبیر دوست مرا می رنجاند و برای تسلای دلم به خود می گویم حق با اوست چرا که ازاد است و از پرپر زدن مرغ اسیر بی خبر است. نمی خواهم بگویم صبر کن و منتظرم بمان. انتظار بزرگی است و نا مقعول . شاید، شاید روزی که نمی دانم دور است یا نزدیک جرأت یافته و برای همیشه....

فیلم تمام شده بود و کلامش ناتمام مانده بود. ا. خود پرسیدم: (منظورش از گفتن برای همیشه چه بود؟ ایا می خواست بگوید که ماندگار می شود و از سفر چشم می پوشد، یا این که می خواست بگوید جرأت پیدا می کند تا برای همیشه سرزمینی دیگر را موطن خود ساخته و ماندگار شود و یا شاید...؟)

صدای مادر مرا به خود آورد:

— فردا البومی زیبا برای عکسها خریداری کن و از بین عکسها چند تایی هم جدا کن که قاب کنیم.

انتخاب عکسها را خودش بعهدہ گرفت و مرا اسوده. ان قدر در فکر اخرین کلام حکمت بوم که ساعت را فراموش کردم و

هنگامی که زنگ تلفن به صدا در آمد بی اختیار ازجا پریدم. تلفن پس از دو زنگ خاموش شد و مادر متعجب پرسید:

— پس چرا گوشی را برنداشتی؟

گفتم:

— قطع شد.

ناخرسند گفت:



— شاید تاریخ بود. کنار تلفن نشسته و گوشی را بر نمی دارد!

کلام آخر را خطاب به خودش بر زبان آورده بود و به حال قهر از اتاق خارج شد.

در شرکت به هنگام ظهر همه کارمندان به سالن غذاخوری فراخوانده شدند و همکارم با گفتن (غلط نکنم اتفاقی رخ داده)، تعجبم را برانگیخت و پرسیدم:

— چطور مگر؟

خندید و گفت:

— امروز از قیمه خبری نیست و آقای رئیس دستور داده برای همه از بیرون غذا بیاورند.

همکارم درست گفته بود و زمزمه هایی که دهان به دهان نقل می شد حاکی از تحولی در شرکت بود و شایعه اضافه حقوق بیش از هر شایعه ای قوت داشت. علت و انگیزه اضافه شدن حقوق را کسی نمی دانست ولی همه در یک چیز متفق القول بودند و آن این که در رده های بالاتر تغییراتی حاصل شده و تصمیماتی اخذ شده که به نفع کارمندان است.

این خبر را وقتی به مادر دادم با گفتن (تو اگر ازدواج کنی به این اضافه حقوق های انک دل خوش نمی شوی)، به من فهماند که هنوز موضوع خواستگاری را فراموش نکرده. هنگام صرف شام مادر با لحنی مهربان تر از همیشه گفت:

— بین تارا، تا آخر هفته وقت داری که فکر کنی و جواب عماد را بدهی. دلم می خواهد تصمیم عاقلانه بگیری. عماد مثل جلال الدین نیست. او واقعا به تو علاقه دارد و روی حرف عزیزه خانم که گفته تارا باید فکر کند و بعد جواب بدهد حرفی نزده و تصمیمی نگرفته. گمان دارم که او هم در مهمانی باشد. گفتم:

— اگر به راستی می دانید که او هم هست مرا به آمدن تشویق نکنید.

مادر گفت گفت:

— با این که نظرم در مورد الهی تغییر کرده و او مرد خوبی است اما هنوز هم معتقدم که عماد بهتر است و تو با او خوشبخت می شوی.

از خنده من، مادر اخم کرد و پرسید:

— به چی می خندی؟

گفتم:

— به این که شما حکمت را دیدید چطور بهت زده نگاهش می کردید و بعد که متوجه شدید او همان پیک تاریخ است مثل دوستی صمیمی با او رفتار کردید. من یقین دارم که اگر تاریخ همین ساعت تماس بگیرد و بگوید که تارا باید با اقا حکمت بله بگوید و لا غیر شما دیگر صحبتی از عماد نمی کنید.

مادر گفت:

— من به نظر تاریخ اعتماد دارم. او با این که جوان است ولی مرد سفر کرده ایست و ادمها را خوب می شناسد. هنگام شب وقتی تلفن زنگ زد مادر کنار تلفن نشسته بود و بعد از زنگ اول بلافاصله گوشی را برداشت و گفت:

— الو... الو بفرمایید.

باقطع شدن تلفن مادر به صورتم چشم دوخت و گفت:

— قطع شد نکند تاریخ باشد.

سعی کردم خونسرد باشم، پس گفتم:

— دیشب هم شما همین را گفتید. اشکال از مخابرات است و یا این که مزاحم تلفنی است.

مادر به ظاهر قانع نشد و با نگاه کردن به ساعت به دلم تشویش انداخت. به خود گفتم، (فردا پیغام می گذارم که دیگر تماس نگیرد و بیش از این مادر را نگران نکند).

در شرکت به دنبال فرصت مناسبی بودم که تماس بگیرم و چون این فرصت یافتم تردید کردم و از خود پرسیدم،

(ایا براستی می خواهی که دیگر تماس نگیرد و برای همیشه از زندگیت خارج شود؟) گوشی را سر جایش گذاشتم تا در

فرصتی دیگر تماس بگیرم. از شرکت خارج شدم پشیمان بودم و به خود گفتم: (تردید لزومی نداشت و سهل انگاری کردی .)

کسی از پشت سرم گفت:

— سلام خسته نباشید

سر را برگرداندم و حکمت را دیدم و بر خود لرزیدم و در همان حال گفتم:

— شما، اینجا؟

گفت:

— نگران نشوید. دیروز در سالن غذاخوری شرکت چند بار میز را تغییر دادم تا شما متوجه من شوید اما متاسفانه یا مرا ندیدید و یا این که به روی خودتان نیاوردید.

پرسیدم:

— دیروز شما شرکت ما بودید؟

گفت:

— اطمینان پیدا کردم که در کلامتان صادقید و متوجه من نشدید. بله من دیروز مهمان شرکت شما بودم و آقای پوراشراق سنگ تمام گذاشت.

به تمسخر گفتم:

— پس از صدقه سر شما بود که کارمندان مهمان شدند.

سر تکان داد به نشانه نه و افزود:

— من بر کارمندان تحمیل شدم. به هر حال وقتی شما را در پشت میز دیدم در انی به چشمان خود شک کردم اما بعد که مطمئن شدم خوشحالی ام از حضور در انجا مضاعف شد و بر خلاف تصورم که گمان می کردم روز خسته و کسل کننده ای در انجا خواهم گذراندم. از شور و شغف زمانی به خود امدم که پوراشراق گفت:

— اگر اجازه بدهید ادامه مذاکرات را در دفتر انجام بدهیم. باور کنید امروز نه به خاطر کار شرکت فقط تنها به خاطر دیدن و صحبت با شما بود که امدم.

گفتم:

— و منظور از این کار؟

گفت:

— پرسیدن یک سوال، اما نه دیدن و باور کردن.

پرسیدم:

-- دیدن؟

گفت:

-- بله دیدن و باور کردن این که نگاهم خطا نکرده.

پرسیدم:

-- و سوال؟

گفت:

-- چرا به تلفن پاسخ نمی دهید؟

گفتم:

-- چون از داستان های تکراری خوشم نمی آید.

خندید و واژه تکراری را دوباره تکرار کرد و پرسید:

-- پس گمان شما این است.

گفتم:

-- شما از کجا می دانید گمان من چیست؟

گفت:

-- از آنجا که برادران آنچه را که شما سعی در نهان کردنش دارید برایم آشکار کرده و من نسبت به خلق و خوی شما

بیگانه نیستم.

گفتم:

-- با این حال باز هم می پرسید که چرا به تلفن شما جواب نمی دهم. برادرم تاریخ مدت پنج سال است که از زادگاه خود

دور است و به گمانم خوی و خصلت اروپایی ها را برگزیده. مطمئن باشید که اگر هنوز در همین خاک زندگی می کرد به خود

اجازه نمی داد که افکارخواهرش را با شما در میان بگذارد.

گفت:

— اما او هیچ تغییری نکرده و همان مرد غیرتمند ایرانی است.

به پوز خندم روی ترش نمود و گفت:

— انتظار نداشتم که شما در مورد برادرتان این طور قضاوت کنید. تارا؟ ببخشید خانم تهامی من باید در مورد خودم با شما

صحبت کنم.

گفتم:

— شما صحبتهایتان را به صورت واضح و روشن گفته اید و من باید خیلی ابله باشم که خود را به تجاهل بزنم و وانمود کنم

که منظور شما را درک نکرده ام. من قصد ازدواج دارم و می خواهم به درخواست مردی که می داند از زندگی چه می خواهم

و پای قرارش محکم است و دل به فرار خوش نکرده بله بگویم و امیدوار باشم که او بتواند در یکجا ساکن باشد و زندگی

ارام و بی دغدغه ای برایم درست کند.

بدون هیچ واکنشی تنها به گفتن (برایتان ارزوی خوشبختی می کنم و از جسارتم عذرخواهی می کنم)، بی خداحافظی تغییر

مسیر داد و رفت. با رفتن و دور شدن او احساس کردم قوای جسم و روحم ریز ریز با هر گام از وجودم پراکنده شده و زیر

پایم نابود می شد. با ورد به خانه سردی زمستان بر جانم نشست و به سوال مادر که پرسید:

— چرا رنگت پریده؟

به سختی توانستم بگویم که سرما خورده ام و استخوانهایم درد می کند.

ان شب و شبهای دیگر هم گذشتن و او قول تک زنگش را فراموش کرد. در مهمانی که زن عمو برای پرنده و جلال الدین

برگزار نموده بود به التماس و درخواست مادر شرکت کردم و این بار برآستی سرما خورده بودم. همان طور که مادر حدس

زده بود اقا عماد حضور داشت و بعدها فهمیدم که آمدن او از روی نقشه ای که عزیزه خانم طراحی کرده بود صورت گرفته.

او را مردی موقرتر از زمانی که ازدواج نکرده بود یافتم. تواضع و فروتنی اش ان چنان بود که بعد از ترک مهمانی وقتی مادر

پرسید:

— آقای عماد چطور بود؟

خندیدم و گفتم:

— او به راحتی می تواند همسرش را خوشبخت کند. او واقعا مرد کاملی است.

مادر از اظهار نظرم به وجد آمد و گفت:

— دیدی عزیزه خانم تیکه بد برایت پیدا نمی کند!

گفتم:

— بله حق باشماس.

مادر پرسید:

— حالا اجازه می دهی به عزیزه خانم بگم اقدام کند؟

سکوتم مادر را به این شبهه انداخت که راضی هستم. اما در حقیقت داشتم فکر می کردم که چه باید بکنم و آیا درست است

که مهر حکمت را برای همیشه از سینه خارج کنم و امید روزی باشم که محبت و مهر عماد در قلبم بنشیند؟

ان شب عماد من و مادر را از خانه عمو برگرداند و به منزل رسانده بود. به یاد دارم که در اتومبیل وقتی به سوی خانه در

حرکت بودیم او از اینه به ما نگریست و پرسید:

— تارا خانم محض یادآوری خواستم بگویم که محاتی که خواسته بودید هفته آینده به پایان می رسد.

خود را متعجب نشان دادم و پرسیدم:

— شما به انتظار جواب من هستید؟

گفت:

— بله مگر این درخواست شما نبود که به عزیزه خانم گفته بودید؟

به جای من مادر جواب داد:

— بله منتهی ما فکر نمی کردیم که شما قبول کرده باشید.

اقا عماد با صدا خندید و گفت:

— وقتی عزیزه خانم پیغام دیگری را برای شما نیاورد این را می رساند که با درخواست شما موافقت کرده ام.

باز هم مادر بود که گفت:

— بله حق با شماست.

اقا عماد گفت:

— من تصور می‌کنم که انگیزه تارا خانم را برای فکر کردن بدانم و به ایشان حق می‌دهم که با تردید به این موضوع فکر کنند. هرچه باشد من مردی هستم که یک بار ازدواج کرده و از همسرم جدا شده‌ام. امیدوارم دلائل این جدایی همان طور که همه می‌دانند توانسته باشد برای تارا خانم هم کافی باشد، اما اگر باز هم جای شک و شبهه ای باقی است بفرمایید تا خودم رفع شبهه کنم و جای هیچ تردید باقی نگذارم. من قصد اغفال و یا خدای ناکرده کتمان حقیقت را ندارم و چون خیال دارم یک عمر با همسرم در صلح و صفا زندگی کنم طالب نیستم که نقطه ای از زندگی گذشته‌ام تاریک بماند. خواستم اگر خانم تهامی اجازه بدهند و خود شما نیز مایل باشید بیش از این که دیگران بخواهند جسته و گریخته اخباری درست و یا نادرست را برای شما نقل کنند در ملاقات حضوری خودم، خودم را به شما معرفی کنم و تصمیم را به عهده خودتان بگذارم.

گفتم:

— من هم فکر می‌کنم که این طور بهتر است.

لبخند زد و گفت:

— پس من به انتظار تماس شما و یا خانم تهامی می‌مانم.

هنگام پیاده شدن مقابلم ایستاد و گفت:

— تارا خانم لطف کنید و زود تماس بگیرید.

سپس خداحافظی کرد و رفت. در حالی که من در جوابش گفته بودم بسیار خوب.

نمی‌دانم چرا همان شب تصمیم گرفته بودم که روز بعد تلفن کرده و قرار ملاقات بگذارم. اما فردای آن روز با این فکر که

نکند اقا عماد مرا مشتاق این دیدار تصور کند پشیمان شدم و با خود گفتم: (فردا تماس خواهم گرفت)

وارد خانه که شدم با تغییرات خانه رو به رو شدم. مادر به سلیقه خود تغییر دکر داده بود و با جابه جایی لوازم خانه فضایی

تازه ایجاد کرده بود. گمان داشتم که او را خسته و کسل خواهم دید. اما وقتی شادمان از اشپزخانه خارج شد و مرا مبهوت

دید پرسید:

— چطور است می پسندی؟

نگاهش کردم و گفتم:

— خیلی خوب شده شما به تنهایی مبلها و لوازم را جابجا کردید؟

با صدا خندید و گفت:

— اره اما ان قدر خوشحال بودم که اصلا احساس خستگی نکردم. صبح داشتم با خود فکر می کردم که برای مراسم تو جا

به قدر کافی نداریم و بهتر دیدم که دکور اتاق را تغییر بدم که فضای کافی داشته باشیم آیا تماس گرفتی؟

— متوجه منظور مادر در آن لحظه نشدم و پرسیدم:

— باکی؟

مادر چینی به پیشانی انداخت و گفت:

— مگر قرار است با چند نفر تماس بگیری؟

خب معلوم است منظورم اقا عماد است.

گفتم:

— هان نه تماس نگر فتم. فردا، فردا این کار را خواهم کرد.

مادر که شادی اش زایل شده بود بالحنی رنجیده گفت:

— انقدر امروز و فردا کن که این هم از دستت برود. چرا تماس نگر فتی؟

بهانه اوردم که کارم زیاد بود و فرصت نداشتم. مادر مرا به سوی تلفن کشید و گفت:

— حالا که فرصت داری تماس بگیر و برای همین امشب قرار بگذار.

خواستم امتناع کنم که خودش گوشی را برداشت و شماره گرفت و بعد از آن گوشی را به دستم داد و گفت:

— حرف بزن .

کار مادر ان قدر با سرعت انجام گرفت که مثل ادمهای مات فقط نگاهش می کردم وقتی نهیب زد که صحبت کن به خود

ادمم و شنیدم که خود عماد گفت:



— الو بفرمایید.

به سختی توانستم بگویم:

— سلام، تارا هستم.

صدای شادش در گوشی پیچید:

— سلام از بنده است تارا خانم عصر شما بخیر.

به خود امدم توانستم بگویم:

— عصر شما هم بخیر.

گفت:

— خوشحال و ممنون هستم که به قولتان وفا کردید و مرا از انتظار در آوردید. اجازه می دهید بیایم دنبالتان و ضمن گردش

شما را با حرفهایم خسته کنم؟

گفتم:

— هر طور شما مایلید.

گفت:

— پس من تا نیم ساعت دیگر انجا خواهم بود.

وقتی گوشی را گذاشتم مادر پرسید چه شد؟

گفتم:

— تا نیم ساعت دیگر میاد که مرا بیرون ببرد.

مادر این بار شانه ام را گرفت و به سوی اتاقم هل داد و گفت:

— پس عجله کن فرصت زیادی نداری.

وقتی مادر در پوشیدن لباس و دیگر کارها کمک میکرد یاد دوران دبستانم افتادم که برای رفتن به مدرسه کمک می کرد و

همیشه نگران دیر رسیدنم بود. ربع ساعتی فرصت باقی بود و من آمده و تغییر لباس داده و کفش پوشیده و کیف به شانه

روی صندلی نشسته بودم و مادر رو برویم نشسته بود. چهره شاد لحظه وردم رخ بر بسته و نگران به نظر می رسید. وقتی گفتم:

— مادر من باید تشویش داشته باشم شما چرا نگرانید؟

اه کشید و گفت:

— دلم شور میزند و می ترسم کاری کنی که ...

گفتم:

— که اقا عماد پشیمان شود بله؟

مادر گفت:

— انقدر دلهره دارم مثل این که به جای تو من می خواهم بروم. حرفهایی که می زنم به دل نگیر و به این فکر کن که خوب

و سنگین و باوقار رفتار کنی. اقا عماد از دخترهای جلف و سبکسر خوشش نمی آید. وای. ممت این که باز هم خراب کردم.

جمله مادر که تمام شد زنگ خانه هم به صدا در آمد و هر دو برای باز کردن در روانه شدیم. مادر در را گشود و با عماد گرم و

صمیمی رو برو شد و دعوت کرد که داخل خانه شود اما او با گفتن (اگر اجازه بدهید وقت دیگری مزاحم شوم) از داخل شدن

سر باز زد و مادر را وا داشت تا مرا با گفتن تارا زود بیا اقا عماد آمده است از پشت ستون خارج کند.

عماد از مادر تشکر کرد و هر دو از خانه خارج شدیم. وقتی در اتومبیل نشستیم پرسید:

— خوب کجا برویم؟

گفتم نمی دانم.

گفت:

تا وقت شام که زود است اگر مایل باشید می رویم پارک و قدم می زنیم. قبول کردم و او حرکت کرد.

اما به جای رفتن پارک راه بام تهران را در پیش گرفت و بر بلندای شهر که چراغهای زرد رنگش جاده را روشن می کرد

پیش راند و در نقطه ای ساکت و آرام اتومبیل را نگهداشت و گفت:

— حضور ادمهای کنجکاو را نمی توانم تحمل کنم. اینجا بهتر می توانم صحبت کنم.

سکوت کردم و به او مجال دادم تا از خودش بگوید.

گفت:

— پیش از شروع می خواهم با شما از رازی صحبت کنم که تا کنون از همه پوشیده مانده است. با افشای این راز فکر می کنم به خیلی از سوالاتی که در ذهن شماست پاسخ خواهم داد و آن این است که علت جدایی من و همسر (ریتا) هیچ چیز نبود جز آن که من قدرت باروری نداشتم و پس از چند سال معالجه و درمان هنوز هم متاسفا مداوا نشده ام من با این تصمیم به کشورم برگشتم تا با کسی ازدواج کنم که او هم شرایط من را داشته باشد و یا این که وجود فرزند را در راه خوشبخت شدن رکن نداند و بتواند با این نقیصه کنار بیاید. من حاضرم تمام ثروت و دارائیم را به نام شما بکنم و هر ارزیابی دارید برایتان برآورده کنم اما به شرطی که از من فرزند نخواهید. هیچ کس از این که من دارای چنین وضعی هستم آگاه نیست و می دانم شما آن قدر انسان هستید که این راز را پنهان نگهدارید و با کسی در این خصوص صحبت نکنید.

گفتم:

— اما مادر...

صحبتم را قطع کرد و گفت:

— اگر جوابتان منفی باشد می دانم که قادریت اشکالی بتراشید که قانع کننده باشد.

گفتم:

— اما هیچ کس باور نخواهد کرد از نظر همه شما مرد کاملی هستید و من...

گفت:

— زود تصمیم نگیرید. از لحن کلامتان پیداست که می خواهید مرا مایوس کنید. اما لطفا عجله نکنید. تا راز خنم من مرد خانواده دوستی هستم و اطمینان دارم که می توانم عاشقانه دوستتان داشته باشم. من برخلاف انهایی هستم که مال و مکنت خود تکیه دارم و این را تنها عامل خوشبخت نمودن همسر می دانند. نه! من در کنار مکنت می توانم تمام قلب و روحم را به شما هدیه کنم و در مقابل وفاداری شما را طالبم. شما اگر دوست داشته باشید ادامه تحصیل بدهید من مانع نخواهم کرد و اگر مایل بودید که هم چنان کار کنید مخالفت نخواهم کرد و شما را برای برآورده شدن آرزوهای مشروعتان کمک خواهم کرد.

گفتم:

- - تلاش وقتی....

گفت:

- - می فهمم منظور تان چیست و به شما حق می دهم. شاید خودخواهی است که دارم شما را به اتشی می سوزانم که مستحق آن نیستید. من با شما صادقانه برخورد کردم و حقیقت را پیش از آن که در امر انجام شده ای قرار گرفته باشید، گفتم تصور کنید اگر این راز را کتمان کرده و پس از سالی از ازدواجمان گذشته می فهمیدید آیا در آن زمان هم اسان تصمیم می گرفتید؟ یا این که به دنبال راه حلی می بودید که شیرازه زندگی تان از هم پاچیده شود؟ خواهش می کنم حالا هم تصور کنید که در آن شرایط هستید و برای رهایی هر دویمان چاره ای بیندیشید.

گفتم:

- - من نمی توانم نقش بازی کنم و به اطرافیان دروغ بگویم.

گفت:

- - لازم نیست نقش بازی کنید و دروغ بگویید. مهم خود ما هستیم من و شما که این مسئله را می دانیم.

گفتم:

- - تا چند سال می توانیم پنهانکاری کنیم؟ من اخلاق و خلق خوی مادرم آگاهم و می دانم هنوز ماهی از ازدوایم نگذشته زمزمه بچه دار شدن را خواهد کرد. اگر ببیند طفره می روم تا خاطرش از سالم بودنم جمع نشود خیال اسوده نمی کند و پس از آن نوبت شما می شود

گفت:

- - من به ریتا پیشنهاد فرزند خواندگی کردم اما نپذیرفت و مایل بود که خودش طعم و مزه بترداری را بچشد اگر شما هم عقیده و رای او را داریدز که هیچ. در غیر این صورت می توانم با سفری یک ساله خارج از کشور به این مسئله پایان بدهیم و با پذیرفتن کودکی....

گفتم:

— خیلی اسان نیست ضمن ان که اگر هم ایده شما را بپذیرم ترجیح می ده که فرزندم ایرانی باشد.  
گفت:

— بسیار خوب این هم چاره دارد. ما پنهانی برمی گردیم و...

از صدای خنده ام متحیر شد عذر خواهی کردم و گفتم:

— پنهانی می ائیم بچه از پرورشگاه تحویل می گیریم و دوباره بر می گردیم؟  
سر تکان داد و گفت:

— من به وقت خودش همه برنامه ها را ردیف خواهم کرد و شما هیچ دردمسری نخواهید کشید. به من اطمینان کنید.  
گفتم:

— ان قدر شوکه شده ام که هضم حرفهایتان برایم دشوار است. خواهش می کنم بگذارید فکر کنم.  
گفت:

— بله یقینا این موضوعی نیست که اسان بشود تصمیم گرفت. من صبر می کنم و به رای شما احترام می گذارم. باور کنید اگر نظرتان مثبت هم نبود من تا عمر دارم به خاطر راز نگهداریتان خود را مدیون شما خواهم دانست.  
وقتی جاده پیچ در پیچ را طی می کردیم تا پایین برویم هر دو سکوت کرده بودیم. او بدون ان که نظر مرا بپرسد به سوی هتل بزرگ تهران حرکت کرده بود. در رستوران هتل وقتی روبرویم نشست اثار ترس و نگرانی از چهره اش به خوبی هویدا بود. علی رغم دستور غذای مفصلی که داد هیچ کذام رغبتی به خوردن نداشتیم فقط صورتحساب گزاف را پرداختیم و خارج شدیم. هنگام مراجعت دلم به حالش سوخت و گفتم:

— من اگر تصمیم به ازدواج با شما بگیرم شهامت این را خواهم داشت که با گفتن حقیقت در مقابل هرگونه مخالفتی بایستم و از شما دفاع کنم من از پنهانکاری بیزارم هم برای شما و هم برای خودم.  
گفت:

— و ان وقت با گفتن حقیقت این تهمت را باید تحمل کنید که به خاطر ثروت و نه به خاطر خود من تن به این وصلت داده اید.

خندیدم و به شوخی گفتم:

— شاید هم تهمت نباشد!

نگاهم کرد و گفت:

— پس حاضرید برای من عذاب بخرید؟

گفتم:

— شما که باور نمی کنید می کنید؟

گفت:

— من خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که با هر خانمی که بخوایم ازدواج کنم و او شرطم را مورد نخواستن بچه

بپذیرد برای اثبات و صدق کلامش می بایست در مقابل چیزهایی که به نامش می کنم تعهدی محضری بدهد که با علم به

دانستن این موضوع که من عقیم هستم حاضر شده همسر من شود و تملک اموال من تا زمانی که همسر من است به او تعلق

دارد و در صورت جدایی اموال منقول به خودم مسترد می شود.

باز هم پرسیدم:

— مگر چنین قانونی هم وجود دارد؟

باصدا خندید و گفت:

— هیچ چیز محال وجود ندارد.

خوشحال بودم که با روحیه افسرده از هم جدا نشدیم و به خداحافظ هم با لبخند پاسخ گفتم.

وقتی اتو میلش حرکت کرد و رفت لحظه ای پشت در درنگ کردم و به خود گفتم (ای کاش از من نخواستن بود که رازدار

باقی بمانم) مادر لبخند دروغینم را با تمام وجود پذیرا شد و با پرسیدن شام که خوردی؟ روبرویم نشست تا از گفتگویمان

برایش حرف بزنم. دروغ دوم را با گفتن این که او مرد خوبی است اما یک عیب بزرگ دارد بر زبان اوردم.

مادرم تعجب پرسید:

— چه عیبی؟

گفتم:

— او مرد تندرستی است اما از بچه خوشش نمی آید و....

مادر با صدا خندید و در جوابم گفت:

— همه مردها اول از این حرفها می زنند اما چند ماه که گذشت خودشان به هوس می افتند و بچه می خواهند.

گفتم:

— اتفاقا او هم همین را گفت. البته برای رد کردن صفات مردان او گفت که مثل دیگر مردان نیست و به راستی از بچه بیزار است.

مادر به فکر فرو رفت و با لحنی غمگین گفت:

— شاید بعدا پشیمان شود.

— نه گمان نکنم. من از حرفهایش این طور فهمیدم که علت.....

سکوت کردم و مادر پرسید:

— علت چی؟

گفتم:

— نمی دونم ولی گمتن می کنم که از ارث خور می ترسد.

مادر خندید:

— خودش ارث خور داشته باشد بهتر است یا این که بعد از خودش به بچه های برادرش برسد؟

گفتم:

— شاید این طور تصمیم دارد. در مجموع او فقط پرستار می خواهد. یک پرستار مادام العمر.

پرسید:

— تو چه گفتی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

— من خواستم که روی حرفهایش فکر کنم و بعد جواب بدهم. نظر شما چیست؟ آیا خوب است پرستار مادام العمر باشم و حسرت مادر شدن داشته باشم. یا این که...

مادر گفت:

— من حسرت دیدن نوه دارم و...

شاید پشیمان شود تو اینطور فکر نمی کنی؟

— نه مادر من خوش بینی شما را ندارم. جالب این جاست که...  
باز هم سکوت کردم.

و مادر کلافه شد و گفت:

— چرا حرفت را نمی زنی؟ جالب کجاست؟

گفتم:

— شاید اگر دستخط نمی گرفت می شد امیدوار بود اما....

مادر با صدایی فریادگونه پرسید:

— دستخط؟ دستخط برای چی؟

گفتم:

— برای این که من هم اقرار کنم از بچه بیزارم.

مادر با خشم از جا بلند شد و گفت:

— مردک دیوانه ست. غلط نکنم عیب و ایرادی دارد که اینطور سخت گرفته.

گفتم:

— نه خودم برگه آزمایشات را دیدم کاملا سالم است اما خب...

مادر گفت:

— برود به جهنم! پولدارها سلیقه هاشون هم با همه فرق دارد. یکی نیست به این مرد بگه اخه بچه چه گناهی داره که



دوستش نداری؟ چی می شه اگه از این مال و ثروت چند نفر استفاده کنند؟

گفتم:

— بالاخره شما جواب منو ندادین اره یا نه؟

مادر کمی به فکر فرو رفت و گفت:

— بهتر است با تارخ مشورت کنیم هرچه باشد او بهتر به اخلاق مردها وارد است.

گفتم:

— اگر تارخ نظرش منفی بود دوست دارم بدون این که کدورتی بوجود بیاید خواستگاری را رد کنیم.

مادر گفت:

— چه چیز بهتر از اعمال خودش؟! به عزیزه خانم پیغام می دم که بگه بهتره اقا عماد بره زنی نازا بگیره که خیالش از بابت

بچه راحت باشه.

گفتم:

— نه مادر بهتره پیغام بدین که تارا گفته من واقعا عماد از لحاظ سنی با همدیگر تناسبی نداریم. یا این که به خاطر اختلاف

طبقاتی، بهانه ای در همین ردیف بهتره. مطمئنم که تارخ هم با نظر من موافقه.

مادر بلند شد و با گفتن:

— قربون خدا برم که پول و ثروت و به چه ادمایی می ده. از اتاق خارج شد.

ان شب در سکوت خلوت اتاقم چمپاتمه روی تخت نشسته و ترس از خواب و خواب دیدن داشتم. بالشت کوچکم را به سینه

چسپانده بودم و حودم رو چون ننو تلوتلو می دادم. صدای پارس سگی سکوت شب کوچه را می شکست و ذهن من چون

بادبادکی در جولان باد به راست وچپ پرواز می کرد و تصویری ناخوشایند از دو مرد در پیش چشمم سان می دیدند و

حرصم را تا مرز جنون درمی آوردند.

وقتی بالشت بی زبان معصوم تا جلوی میز توالت پرواز کرد در انی او را کودکی دیدم که با دست قوی عماد از اغوشم جدا

شده و به سوی دیگر اتاق پرتاب شده است. ان چنان برای نجات کودک از روی تخت جستم که تعادلم را تکان قنر برهم زد

و با سر سکندری نزدیک بالشت بر زمین افتادم. دست دراز کردم و ان را برداشتم و به سینه چسپاندم و به خود گفتم ( احمق

تو نمی توانی احساس مادریت را به بازی بگیری)

وارد شرکت که شدم همکارم را در حال بالا رفتن از پله دیدم صدایش زدم:

-- خانم سیرتی .

به صدایم ایستاد و مرا که دید صبر کرد تا به او برسم .

پرسیدم:

-- بالا چه می کنی؟

گفت:

-- بیا بالا خودت همه چی رو می فهمی.

باهم از پله بالا رفتیم و من پرسیدم:

-- کدام طبقه؟

گفت:

-- سوم.

پرسیدم:

-- پس چرا از اسانسور استفاده نکردی؟

بازهم با لحن شوخ اما نیشدار گفت:

-- چون اسانسور باید برای اعضاء هیئت مدیره خالی باشد. این است که خواسته شده از پله استفاده کنیم و پلاک

( اسانسور خراب است) را نصب کرده اند.

گفتم: شاید به راستی خراب است.

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت:

-- اتاق کنفرانس نزدیک اتاق ماست. به تو ثابت می کنم که حدس من درست است و اشتباهی در کار نیست.

وقتی به طبقه سوم رسیدم هردو نفس نفس می زدیم .

او با اشاره به اتاق گفت: از امروز من و تو در ان اتاق کار می کنیم و کم کم مارا منتقل می کنند روی پشت بام و از انجا هم سقوط ازاد در خیابان.

وقتی در اتاق مورد نظر را باز کردیم از دیدن وسعت اتاق و میزهایمان به هم نگاه کردیم و باز هم از بود که گفت:

— نه بابا مثل این که راستی راستی تحویلمان گرفته اند و ترفیع گرفته ایم .پرسیدم:

— به راستی اینجاست نکند اتاق را عوضی گرفته ای؟

از اتاق خارج شد و گفت: به من گفتند اتاق سی و نه. این هم سی و نه است.

پرسیدم : چه کسی به تو گفت؟

نگاهم کرد و گفت:

— میرزا صفدر ابدارچی . وقتی می خواستم در اتاق را باز کنم صدایم زد و گفت خانم سیرتی آقای رئیس فرمودند که شما و

خانم تهامی بروید طبقه سوم اتاق سی و نه .

گفتم:

— باید اشتباهی شده باشد چون در این سالن فقط همین اتاق است و اتاق کنفرانس.

گفت:

— به من مربوط نیست من همین جا می نشینم و پایین هم نمی روم تا تکلیف روشن شود.

سیرتی یکی از دو میز را برگزید و پشت ان نشست و با گشو دن کشوی میز با لحنی شاد گفت:

— بین خانم خانمی . وسایل کارمان اینجاست.

من هم جرات پیدا کردم و میز دیگر را انتخاب کردم و نشستم و با گشودن کشو و دیدن لوازم گفتم:

— حق با توست. پس اشتباهی در کار نیست.

سیرتی کامپیوتر روی میزش را روشن کرد و با گفتن ( خود خودشه) مرا هم ترغیب به این کار کرد. هنوز هم هردو نا باور

بودیم که اقا صفدر وارد شد و با گفتن ( مبارکه انشاء...!) بر تعجبمان افزود و من پرسیدم: معنی این کار چیه؟

اقا صفدر حنید و دندان عاریه ای خود را به ما نشان داد و گفت:

— من هم بی خبرم اما گویا ترفیع اقا رئیس اول شامل حال شما دو نفر شده.

سیرتی گفت: اتاق به چه درد مان می خورد؟ قرار بود که به حقوقمان اضافه شود.

اقا صفدر با گفتن ( صبر کنید قدم به قدم!) رو به من پرسید: شما با آقای الهی نسبتی دارید؟

اسم الهی لرزه بر اندام انداخت و پرسیدم: چطور مگر؟

گفت: قلت نکنم این کار ، کار آقای الهی است. او از جناب رئیس خواسته که...

سیرتی پرسید:

— الهی کیست؟

صفدر گفت:

— اقا الهی نماینده جناب رئیس در فرنگ است! همانی که جناب رئیس بخاطرش مهمانی داد.

سیرتی گفت:

— نکند منظورت همان مردی است که ان روز آقای رئیس تا می توانست هندوانه زیر بغلش می گذاشت؟

اقا صفدر سر فرود آورد و گفت:

— بله هم اوست. گویا آقای الهی موفق شده به قرار داد نان و اب دار به نفع شرکت ببندد و کلی جناب رئیس را خوشحال کند.

سیرتی گفت:

— پس بی خود نبود که آقای رئیس با دوشم گردو می شکست و به همه ما وعده و وعید می داد.

اقا صفدر سر فرود آورد و گفت:

— من همه لوازم شما اوردم خوب ببینید اگر چیزی از قلم افتاده زنگ بزنید تا برایتان بیاورم.

از در که بیرون می رفت سیرتی پرسید:

— پس تکلیف چای و غذای ما چه می شود؟

اقا صفدر خندید و گفت:

— من هوایتان را دو قبضه دارم . به شرطی که شما هم هوای مرا داشته باشید.

با رفتن اقا صفدر سیرتی کامپیوتر را خاموش کرد و گفت:

— تهامی موضوع این اقا الهی چیه؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

— بی خبرم.

گفت:

دروغ نگو. ان روز همه دیدند که تو و او بیرون در شرکت ایستاده بودین و با هم حرف می زدین.

خود را به تجاهل زدم و گفتم:

— اون مرد الهی بود؟

به تمسخر گفت:

— نه جون تو زمینی بود.

گفتم:

— حالا منظورت چیه؟

گفت:

— منظوری ندارم فقط می خواستم بدونم می تونم راحت باشم یا نه.

خندیدم و گفتم:

— تو از هفت دولت آزادی که هرچی دلت می خواد بکی.

نفس بلند و اسوده ای کشید و باگفتن ( اخیش راحت شدم) بار دیگر کامپیوتر را روشن کرد و به کارش مشغول شد.

هر دو غرق کار بودیم که صدای اسانسور به گوشمان رسید و پس از آن همه ای سکوت را شکست. سیرتی با شتاب از

پشت میز بلند شد و آرام و یواشکی به بیرون سرک کشید و بعد از آن با شتاب برگشت و پشت میز نشست. او هنوز کاملا

قرار نگرفته بود که در اتاق باز شد و آقای جهانبخش معون آقای رئیس وارد اتاقمان شد. هر دو سرپا ایستادیم و او با گفتن (راحت باشید) مارا دعوت به نشستن کرد و پس از آن گفت:

— امروز چند مهمان خارجی داریم که تازه آمده اند. خواستم از شما خواهش بکنم که اگر ممکن است یکی از شما دو خانم عهده دار پذیرایی شوید و کار اقا صفدر را شما انجام دهید تا یک نفر را برای این کار استخدام کنیم.

من به سیرتی نگاه کردم و او هم به آقای جهانبخش نگریست و پرسید:

— منظورتان این است که ما چای تعارف کنیم؟

آقای جهانبخش گفت:

— بله. اما به جای چای قهوه تعارف می کنید. فقط همین. شما به نظر زبر و زرنگ می آید مطمئن باشید کمکتان جبران می شود.

سیرتی گفت:

— من این کار را برای حفظ ابروی شرکت انجام می دهم. بگوئید چه باید بکنم.

لبهای آقای معاون به تبسم نشست و گفت:

— وقتی صفدر قهوه آورد از او بگیریید و شما وارد اتاق شوید فقط همین.

جهانبخش این را گفت و او هم با شتاب از اتاق خارج شد. با رفتن او سیرتی رو به من کرد و گفت:

— عجب غلطی کردم که قبول کردم.

به شوخی گفتم:

— مگر نشیدی شرکت جبران محبت می کند. به خود مسلط باش و به بیرون نگاه کن که به وقت اقا صفدر خودش وارد

نشود. اسانسور یک بار دیگر ایستاد و این بار اقا صفدر از آن خارج شد. سیرتی با عجله رفت تا پیش از وارد شدن اقا صفدر به

اتاق کنفرانس جلوی او را بگیرد. چند دقیقه بعد وقتی سیرتی قدم به اتاق گذاشت رنگ به چهره نداشت و با گفتن (بیچاره

شدم) خود را روی صندلی انداخت. بلند شدم و مقابلش ایستادم و پرسیدم:

— مگه چی شد؟ نکند قهوه روی لباس مهمانی خالی کرده ای؟

سر تکان داد و گفت:

— نه پذیرایی خوب بود اما از نگاه آقای الهی ترسیدم. ندیدی که چطور با چشم غره نگاهم کرد. نمی دانم کجای کار اشتباه بود.

گفتم:

— مقصر خودشان هستند که برای تشریفات ادم استخدام نمی کنند. خیلی هم باید ممنون باشند که ابرویشان را برگزار کردی خودت را نارحت نکن.

گفت:

— تشویق پیش کششان. نخواستم، فقط اخراجم نکنند.

دستش را گرفتم و گفتم:

— مطمئن باش که این کار را نخواهند کرد. حالا بگو چند نفر بودند.

سیرتی نفس اسوده ای کشید و گفت:

— چهار نفر المانی بودند که آقای الهی با آنها صحبت می کرد و در واقع مترجم شده بود. صحبت از تاسیس کارخانه و این

جور چیزها بود ان قدر هل شده بودم که نمی فهمیدم در مورد چی دارند با هم صحبت می کنند. اما الحق که آقای الهی مثل

بلبل المانی صحبت می کرد.

بی اختیار گفتم:

— او به زبان ایتالیایی و انگلیسی هم وارد است.

گفت:

— بد جنس تو که می گفתי الهی را نمی شناسی پس از کجا می دانی که او ایتالیایی و انگلیسی هم صحبت

می کند؟

گیر افتاده بودم و سیرتی مچم را گرفته بود. گفتم:

— هنوز هم او را نمی شناسم اما در روز مهمانی از آقای چیذر شنیدم.

سیرتی گفت:

— به هر حال من خیلی خوشحال شدم وقتی که دیدم آقای الهی در مقابل آنها کم نمی آورد.

اقا صفدر با سینی چای وارد شد و چهره اش گرفته و درهم بود. هر دو ما می دانستیم که ناراحتی اقا صفدر از کجاست. او وقتی

فجانهایمان را روی میز می گذاشت گفت:

— هر دو مٹ بچه های من هستید. خوبه بدونیم من هشت سر عائله دارم که باید شکمشان را سیر کنم. من حقوقم کفایت

نمی کند و با قرض گرفتن دارم امورات می گذروم و دلم خوش که گاهی هم از طرف کارمندان پول چایی می رسه. هر دو

شما جوانید و آینده مال شما.

سیرتی گفت:

— اولاً اقا صفدر هیچ کس نمی خواد حقی از شما پامال کنه. من با میل خودم از مهمانها پذیرایی نکردم و آقای معاون دستور

داد. دوما مهمانهای خارجی عادت به دادن انعام ندارند. سوما مطمئن باش من ادمی نیستم که حق شما رو بخورم و ان قدر

وجدان دارم که بر فرض محال اگر انعامی می گرفتم به شما بدهم.

اقا صفدر مرا نگریست و من با فرود آوردن سر حرفهای سیرتی را تایید کردم و او خیالش آسوده شد و رفت.

با رفتن صفدر دقایقی بعد صدای همهمه بلند شد و این بار من بودم که به سرعت بلند شدم و دزدانه به تماشای مهمانها

ایستادم. با سوار شدن مهمانها دلم گرفت چرا الهی بدون توجه به حضور من آمده بود و رفته بود.

به هنگام صرف غذا در سالن ناهارخوری بی اختیار به جستجویش با چشم پرداختم و کارم ان قدر ناشیانه بود که سیرتی

پرسید:

— به دنبال کسی می گردی:

گفتم:

— نه راستی دلم برای بچه ها تنگ شده. لطف آقای رئیس باعث شده تا ما مٹ ادمهای جذامی جدا از دیگران نگهداری

شویم.

سیرتی ضمن حل کردن کره در لابلای برنج گفت:



— اما من راضی ام و خوشحالم که دیگر مجبور نیستم رفتار جلف خانم شریفی را ببینم و حرص بخورم.  
خندید و گفت:

— رفتار جلف نه ، بگو از همکار بودن او با آقای چیذر ناراحتی.

سیرتی اول اخم نمود و خواست جوانی تند بدهد اما وقتی سر بلند کرد و به چشم نگاه کرد خندید و گفت:  
— حق با توست.

مشغول خوردن بودیم که اقا صفدر به میز ما نزدیک شد و گفت:

— جناب رئیس می خواهد شما را ببیند.

سیرتی دست از غذا خوردن کشید و به دنبال اقا صفدر رفت و من به تنهایی مشغول خوردن شدم.

وقتی بالا می رفتم دقایقی بعد سیرتی شاد و خوشحال وارد شد در حالی که چکی را در هوا تکان می داد گفت:  
— قدر دانی آقای رئیس از شخص شخیص بنده.

گفتم:

— مبارکه چقدر هست.

نگاه کرد و گفت:

— مبلغ ده هزار تومان. تارا! تو صلاح می دونی به آقای رئیس بگم که حاضرم تغییر سمت بدهم و خودم پذیرایی مهمانها را  
بعهده بگیرم؟

گفتم:

— و ان وقت نان اقا صفدر را اجر کنی؟

گفت:

— به هر حال شرکت یک نفر را استخدام می کند چه ایرادی دارد که من ان یک نفر باشم؟

گفتم:

هرطور خودت صلاح می دانی .

سیرتی در یک لحظه گویی تصمیم نهایی اش را گرفته بود چک را روی میز گذاشت و با شتاب از در اتاق بیرون رفت. ساعتی بعد تلفن به صدا در آمد سیرتی بود که خواست به اتاق آقای رئیس بروم. سوار اسانسور که شدم با خود گفتم، (اگر آقای رئیس بخواهد وظایف خانم سیرتی را به من محول کند قبول نخواهم کرد). حدسم درست بود. آقای رئیس سوال کرد:

— ایا می توانید تا استخدام حسابدار جدید وظایف خانم سیرتی را هم انجام دهید؟

چشمم به صورت سیرتی که افتاد از نگاهش التماس و التجاء را خواندم و بی تفکر گفتم:

— هرچنه شما بفرمایید.

آقای رئیس رو به سیرتی کرد و گفت:

— در مصدر خود باقی بمانید و خودم موقع اش که رسید خبرتان می کنم.

هر دو از دفتر که خارج شدیم سیرتی دستم را در دستش گرفت و گفت:

— ممنونم تارا!!

داخل اسانسور که شدیم سیرتی گفت:

— آقای رئیس پیشنهاد دیگری هم داد که واجب است خانواده ام قبول کنند نان همه ما در روغن است.

پرسیدم:

— چه پیشنهادی؟

گفت:

این که منشی مخصوص آقای الهی شوم و هرکجا او رفت من هم به دنبالش بروم.

متعجب پرسیدم:

— حتی سفرهای خارجی؟

سیرتی گفت:

— مخصوصا سفرهای برون مرزی. باید کاری کنم که پدرم موافقت کند که اگر چنین کند هفته آینده با آقای الهی می روم.

چر سیدم:

— کجا؟

سیرتی گفت:

— مشخص نیست چون آقای رئیس چیزی نگفت اما خودم احتمال می دم برویم المان. عالی نیست؟

سر فرود اوردم و گفتم:

— چرا خیلی خوبه.

سیرتی با صدای بلند خندید و گفت:

— از ان خوبتر این که خرج سفر من بعهده شرکت است و حقوق ماهانه ام نیز پابرجاست.

ان شب به سعادت می که در انی به سیرتی روی کرده بود فکر می کردم و خود را با او می سنجیدم که اگر من پیشنهاد پذیرایی را قبول کرده بودم حالا به جای سیرتی من همراه الهی عازم می شدم، نه او خواب از چشمم گریخته بود و دیو حسد در وجودم آتش افروخته بود و در همان حال به یاد عماد افتادم و ثروت او که می توانست مرا در جایگاهی رفیع تر از سیرتی قرار دهد. به خودم گفتم، (می توانم همسر عماد باشم و به کارم نیز ادامه بدهم و در مقابل چشم همه مخصوصا ان دو نشان دهم که به حقوق شرکت وابسته نیستم و تنها برای سرگرمی است که کار می کنم. شاید توانستم عماد را راضی کنم که سهم نیمی از شرکت را خریدای کند و ان وقت به عنوان همسر صاحب شرکت وارد شده و تحسین همه را برانگیزم).

این فکر ان چنان در ذهن و روحم جای گرفت که شب خوابی در همین خصوص دیدم و صبح که چشم باز کردم هنوز این باور در من بود که کارمند ساده شرکت نیستم. وقتی از در خارج می شدم به مادر گفتم:

— شاید امروز به اقا عماد زنگ بزنم تا تکلیفم را روشن کنم.

مادر که پی به منظورم نبرده بود خواست سوال کند که مجال ندادم و از خانه خارج شدم.

به خودم گفتم، (حالا به همه مخصوصا سیرتی ثابت می کنم که از من زرنگتر نیست).

به محض ورود به دفتر کارم فرصت را غنیمت دانسته و شماره اقا عماد را گرفتم. از شنیدن صدایم بالحنی ناباور پرسید:

— تارا خانم خودتان هستید.

گفتم:

— بله خودم هستم و تماس گرفتم که بگویم برای عصر اگر فرصت دارید یکدیگر را ببینیم.

گفت:

— باکمال افتخار. کجا به دنبالان بیایم و چه ساعتی؟

گفتم:

— ساعت پنج مقابل در شرکت.

گفت:

— اجازه بفرمایید ادرس و شماره تلفن شرکت را یادداشت کنم.

وقتی مکالمه با گفتن ( تا عصر خدانگهدار)، به پایان رسید و گوشی را گذاشتم، از کاری که کرده بودم پشیمان شدم. تصمیم

نابخردانه ای بود که گرفته بودم و فروغ و روشنی در آن نمی دیدم.

باوارد شدن سیرتی خود را مشغول کار نشان دادم و به سلام گرمش، سرد پاسخ دادم. او آن قدر غرق شادی و مسرت بود که

متوجه لحن سردم نشد و گفت:

— از اتاق رئیس می ایتم حدس بزن جواب خانواده ام چه بود؟

گفتم:

— حدس لازم نیست خوشحالی ات می رساند که موافقت کرده اند .

سر فرود آورد و گفت:

— بله موافقت کردند اما چندان اسان هم نبود. از ساعتی که وارد شدم شروع به حرف زدن کردم تا نیمه های شب . باورکن

سرم درد گرفته بود و مجبور بودم برای مجاب کردنشان هر چه می توانم اسمان و ریسمان به هم بیافم. دست اخر هم با

شرط قبول کردند که یک بار امتحانی بروم و برگردم و بعد اگر انها صلاح دانستند سفره های بعد را هم انجام دهم.

پرسیدم:

— آقای رئیس موافقت کرد؟

گفت:

— خوشبختانه پوراشراق مرد منطقی ست و به خانواده ام حق داد که نگران من باشند.

گفتم:

پس مبارکه .

خندید و گفت:

— اصلا نمی توانم باور کنم که سرنوشتم اینگونه تغییر کند. تارا، اگر از تو پرسشی کنم ناراحت نمی شوی؟

گفتم:

— در چه مورد؟

نگاهم کرد و پرسید:

— آقای الهی! خواهش می کنم اگر از او چیزی می دانی به من بگو که آگاه باشم.

گفتم:

— چیز زیادی نمی دانم. او با برادرم که در المان زندگی می کند دوست است و در عروسی او شرکت کرده و برادرم فیلم

عروسی اش را توسط از به ما رساند، فقط همین.

قانع نشد و پرسید:

— برادرت نظرش در مورد الهی چیست آیا او مرد شرافتمندی می داند؟

گفتم:

— ما در این خصوص باهم صحبت نکردیم. فقط برادرم اشاره به این داشت که الهی مرد خوبی است اما اهل تشکیل خانواده

دادن نیست و به همین خاطر هم تا اکنون ازدواج نکرده. اما این که بگویند شرافتمند هست یا نه را دیگر نمی دانم.

برق اشکار از چشم سیرتی بیرون جهید و گونه اش گلگون شد و گفت:

— خدا را شکر.

با ورد اقا صفدر به اتاقمان حرف مانا تمام ماند و نفهمیدم تشکرش به چه خاطر بود. هنگام ظهر و وقت صرف غذا

که با میل خود به جمع گذشته پیوسته بودیم در سالن غذا خوری بی اراده گفتم:

— اگر دختر رازداری باشی می توانم همسر آینده ام را به تو نشان بدهم. سیرتی از سر شوق چنان وایی گفت که همه همکاران دو میز راست و چپ را متوجهمان کرد و آنها به رویمان لبخند زدند. سیرتی لحظه ای خاموش شد و پس از آن با

پایین آوردن صدایش پرسید:

— خوشگل است؟

گفتم:

— ای بد نیست.

پرسید:

— غریبه است؟

سر تکان دادم.

و باز هم پرسید:

— پولدار است؟

گفتم:

— امروز عصر برای خرید حلقه می رویم هم تا تو بروی و برگردی من متاهل شده باشم.

اخم به پیشانی آورد و پرسید:

— یعنی تا امدنم صبر نمی کنی؟

گفتم:

— خودم دوست دارم که مدتی نامزد باشیم اما او نامزدی را به شرط خواندن صیغه یک ساله قبول می کند، مراسم همان

طور مثل همه است. برای تفریح هم شاید برویم ایتالیا و یا المان پیش برادرم.

با لحنی غمگین پرسید:

— پس دیگر کار بی کار؟

سرتکان دادم:

— نه من کارم را از دست نمی دهم و او هم موافق است.

چهره اش از غم پاک شد و گفت:

— پس ما بازهم خواهیم بود.

گفتم:

— گمان کنم اینطور باشد. هرچند تو دائم در سفر خواهی بود اما هر وقت برگردی مرا اینجا خواهی دید.

گفت:

— من به همین هم راضی ام . فراموش نکنی که نشانم بدهی.

گفتم:

— تو اولین نفر هستی.

ساعت از سه که گذشت ترس و دلهره به جانم افتاد و بار دیگر به خود نهیب زدم که دارم دچار اشتباه می شوم. وقتی شرکت

را تعطیل شد هنگام خروج سیرتی همدوشم از شرکت بیرون آمد. من نگاهی به صف اتومبیلها، اتومبیل عماد را شناختم و به

سوی آن حرکت کردم. عماد از اتومبیل خارج شد و به انتظار رسیدن من ایستاد. مقابلش که رسیدیم سلام کردم و سیرتی را

به او معرفی کردم . عماد اظهار خوشبختی کرد و سیرتی به گفتن (دلم می خواهد اولین نفری باشم که به شما تبریک می گم)

عماد را انچنان قرق در شادی کرد که بی اختیار پرسید:

— راست می گید خانم سیرتی ؟

بی چاره سیرتی که از این حرف عماد جا خورده بود مرا نگریست و من گفتم:

— تعجب نکن تو کار من را راحت کردی. بیچاره سیرتی که از حرف من هم سر در نیاورده بود بهتر دید که از ما جدا شود

و با گفتن: (وقتتان را نمی گیرم) خداحافظی کرد و رفت.

در اتومبیل عماد گفتم:

— روز خوش یمنی است و من از صبح پس اط تلفن شما دائم دارم از خودم می پرسم که تلفن تارا خانم چه مفهومی داشت

و آیا آن قدر خوشانس هستم که پس از دیدن او خیر خوشی بشنوم که خانم سیرتی من را از تردید در آورد. خوب کجا

برویم؟

گفتم:

— فرقی نمی کند.

گفت:

— پس اجازه بدهید بار دیگر برویم بام تهران. انجا خوش یمن است و برای خوردن شام هم میرویم همان هتلی که برای

اولین بار رفتیم. عماد توند و پرشتاب صحبت می کرد و به من مجال فکر کردن نمی داد. وقتی توانستم فکرم را جم کنم که

او برای شستن دست رفته بود. از خود پرسیدم (مطمئنی؟) و به خود جواب دادم (نه)

بر سر میز غذا عماد گفت:

— جشن نامزدی را در همین هتل برگزار می کنیم و برای تفریح می رویم المان پیش تاریخ موافقی؟

از این بهتر نمی شود.

اگر مادر هم با آمدن موافقت کند به همراه ما بیاید اسباب خوشحالی تاریخ را فراهم کرده ایم.

عماد با گفتن (فکر خوبی است) بدون آن که متوجه باشد آرامش زرف و عمیق را به منی انتقال داد و شادی کودکانه ای به من

بخشید و در پی همین احساس بود که گفتگ:

— چه خوب می شد اگر شما شرکت ما را می خریدید و یا این که در آن سرمایه گذاری می کردید و وقتی برمی گشتیم

مستقیم می رفتیم سر کار.

خندید و گفت:

— ارزویه شما متعجبم می کند. من از واردات و صادرات ماشین الات سنگین هیچ چیز نمی دانم و با لطف سرمایه گذاری

کردن را در این راه را هم صلاح نمی دانم.

گفتم:

— اما اگر بخواهید می توانید تحقیق کنید و بعد تصمیم بگیرید.

گفت:



— بله این کار را می شود انجام داد. فقط به من بگین منظورتان از این کار چیست؟

گفتم:

— منظور خاصی ندارم. در عرض مدتی که دارم برای این شرکت حسابرسی می کنم فقط می بینم که شرکت سودهای کلان برده و خوشبختانه ضرر و زیان نداشته.

عماد گفت:

— مرا ببخشید برای این که فراموش کرده بودم که شما حساب دار هستید و به زیر و بم این کار واردید.

گفتم:

— ایرادی ندارد اما من تجربه کافی ندارم و اگر بخواهید می توانم یکی از همکاران شرکت را که در امر خرید است و با تاریخ هم دوستی دارد به شما معرفی کنم تا اگر اطلاعاتی خواستید در اختیارتان بگذارد.

گفت:

— این کار را خواهم کرد. البته بعد از مراسم خودمان.

ان شب وقتی عماد مرا به خانه رساند هر دو بر سر مهریه و تعداد مهمانها و خانه ای که بعدها در آن سکونت خواهیم کرد به تفاهم رسیده بودیم و هنگام پیاده شدن قرار روز دیگر که خواستگاری به صورت رسمی انجام پذیرد را گذاشتیم. وقتی مادر را در جریان گفتگویمان گذاشتم ناباور مرا نگریست و پرسید:

— تارا داری شوخی می کنی یا این که جدی حرف می زنی؟

گفتم:

— مادر باور کن جدی صحبت می کنم و فردا عصر مهمان داریم.

گونه های مادر گلگن شد و از شادی اشک به دیده آورد و با گفتن (خدا را شکر که بالاخره توانستی تصمیم درست بگیری) قلبم را قوت بخشید و به خود باوراندم که راه خطا نرفته ام.

مادر تا پاسی از شب گذشته داشت برایم دلیل می آورد که همراه ما به سفر نخواهد آمد و به دنبال آن از خلق و خوی مردان صحبت کرد و این که چگونه می توانم با درایت نظر عماد را نسبت به بچه تغییر بدهم وقتی چشمانم از شدت خستگی روی

هم افتاد به سختی توانستم بگویم:

-- همه نصیحت ها را به کار می بندم به شرطی که شما با ما همراه شوید.

فردای ان شب از سیرتی فهمیدم که مقصد انها المان است. با خوشحالی گفتم:

-- چه خوب مقصد ما هم المان است. امیدوارم تو را انجا ببینم. به یقین آقای الهی به برادرم سر خواهد زد و تورا با خود خواهد آورد .

سیرتی از خوشحالی بغلم کرد و گفت:

-- تو ادرس خانه برادرت را به من بده هتا اگر آقای الهی مرا نیاورد من خود خواهم آمد.

در داخل کیفم پاکت نامه ای از تارخ داشتم در اوردم و به دستش دادم و گفتم:گ

-- این پاکت را حفظ کن مرا حتما انجا پیدا خواهی کرد.

سیرتی پاکت را با دقت تا کرد و در کیفش گذاشت و پرسید:

-- چه زمان حرکت می کنید؟

بی اختیار گفتم:

-- هفته آینده، شاید هم تا ده روز آینده.

سیرتی گفت:

-- ما باید سه شنبه هفته دیگر حرکت کنیم. نمی دانم تو زود تر انجا خواهی بود یا ما.

گفتم:

-- شما زود تر وارد می شوید و ما چند روز بعد از شما خواهیم رسید. به هر طریق فرقی نمی کند . گفت:

-- حق با توست . می دانی تارا از وقتی فهمیدم که ممکن است تو با من باشی دیگر نگران نیستم و وحشت ندارم. می دانم که

اگر به مشکلی برخورد کنم تو جمایتم می کنی. این تو نیست؟

گفتم:

-- همین طور است. ضمن ان که به برادرم به قدر من می توانی اطمینان داشته باشی.

نفسه اسوده ای کشید و کار شروع شد. بعد از تعطیل شدن شرکت عماد را منتظر دیدم . وقتی سوار شدم پرسیدم:

— شما اینجا چه می کنید؟

خندید گفت:

— امامم برویم حلقه انتخاب کنیم. ساعتی زود رسیدم و کنجاو شدم که شرکت شمارا از نزدیک بینم خوشبختانه آقای

پوراشراق بدون ان که وقت قبلی گرفته باشم مرا پذیرفت. شما از شهرت و محبوبیت خاصی برخوردارید و همین موجب شد

تا صد قانون برایم شکسته شود.نگران پرسیدم:

— به آقای پوراشراق چه گفتید؟

خونسرد گفت:

— به منشی گفتم لطفا به آقای رئیس بفرمایید اهنچی نامزد خانم تهامی تقاضای ملاقات دارند.او هم مرا پذیرفت ایا کار

ناشایستی کردم؟

خواستم بگویم بله اما این فکر چه حرفهایی میانشان رد و بدل شده کنجاوم کرد گفتم:

— نه.

عماد گفت:

— وقتی به پوراشراق گفتم که قصد خرید چند سهم شرکت را دارم اول تردید کرد و بعد پرسید: (ببخشید شما اهنچی

معروف هستید؟) گفتم: ( عبدالله خان اهنچی پدرم بودند و من پسرشان هستم.) شهرت پدر کافی بود که قانع شود و باب

گفتگو دوستانه تر و رشته صحبت به تجارت کشیده شود و در اخر نتیجه این که قرار شد پیشنهاد من در جلسه هیئت مدیره

مترج شود و نتیجه اعلام شود. از فحوای کلام پوراشراق فهمیدم که با پیشنهادم موافق است و مشکلی وجود ندارد.

با خود فکر کردم که بازی آغاز شده و دیگر عقب نشینی امکان ندارد. عماد پرسید:

— حواستان به من است؟

به خود امدم و گفتم چه فرمودید؟

-- خندید و گفت:

-- ایا در خواست بی جایی است که از شما تقاضا کنم رسمی بوذن را کنا بگذاریم و دوستانه یکدیگر را مخاطب قرار دهیم؟

گفتم:

-- نه!

پرسید:

-- خوب حالا که موافقید من شمارا به نام کوچکتان خطاب می کنم و شکا هم لطف من را عماد صدا کنید. گفتم:

-- بسیار خوب.

عماد گفت:

دیشب وقتی موافقت شما را برای دیگران گفتم موجی از خوشحالی در خانه به وجود آمد و در انی به همه اطلاع داده شد که به زودی تارا و عماد با هم عروسی می کنند.

گفتم:

-- من هم وقتی به مادر گفتم که پیشنهاد شمارا قبول کرده ام اول تردید کرد و بعد که مطمئن شد، گمان می کنم همان شبانه به عمو و عمه و دیگران خبر داده باشد.

پرسید:

-- مشکل مرا که نگفتید. گفتید؟

گفتم:

-- او فقط می داند که شما بچه دوست ندارید و شرطتان این است که چند سالی از شما بچه نخواهم. فکر کردم این طور مطرح شود بهتر است و چند سال هر دو راحت خواهیم بود.

گفت:

-- بله و هر زمان که احساس کردیم که وجود بچه لازم است همان کاری را خواهیم کرد که باهم به تفاهم رسیدیم.

تارا!! من ان قدر به شما محبت می کنم که شما کم بود بچه را در زندگی احساس نکنید.

گفتم:

— ومن هم به قول شما اعتماد می کنم.

نامزدی ما به مراسم عقد کنان منجر شد و جشن بسیار خوب برگزار شد و تحسین همرا بر انگیخت. حضور همکاران شرکت مخصوصا اعضای هیئت مدیره که با تدبیر عماد انجام گرفته بود این حسن را داشت که تمام اعضاء از پذیرفتن او استقبال کنند. اما متاسفانه همان طور که حدس زده بودم سیرتی و الهی در جشن حضور نداشتند.

روزی که ما عازم سفر شدیم پانزده روز از عزیمت آنها گذشته بود. تارخ و گزیلا در جریان کار و برنامه ما بودند و در تماس اخری که با هم داشتیم او از ملاقاتش با الهی و سیرتی گفته بود. در فرودگاه هامبورگ وقتی چشمم به تارخ افتاد عنان احتیار از کف دادم و به تمامی سالهایی که از او دور بودم اشک ریختم. گزیلا را زیبا تر از عکس و فیلم مقابلم دیدم و خوشحالی ام وقتی دو چندان شد که او به زبان فارسی کامل و نه چند کلمه با من شروع به صحبت کرد. به گزیلا گفتم:

— اگر می دانستم فارسی را به این خوبی صحبت می کنی مکالمه تلفنی را کوتاه انجام نمی دادم.

خندید و گفت:

— مقصر تارخ است که از شما پنهان کرد تا خودش بیشتر با شما صحبت کند.

تارخ و عماد با هم بیگانه نبودند و خیلی زود با یاد اوری گذشته دو زمان را پیوند زدند. اپارتمن آنها کوچک اما بسیار زیبا بودند. دیدن دیوار خانه انطور که بافت کشور خودمان است با عث شد چنین گمان کنم که صحن حیاط بسیار بزرگ است. گزیلا گرم و صمیمی از ما پذیرای کرد و تا هنگام شب از هر دری صحبت کردیم و تارخ از ملاقاتش با حکمت و سیرتی گفت و اضافه کرد آنها منتظر تلفن هستند تا وردم را بدانند. شماره هتل سیرتی را گرفتم و گزیلا وسیله ارتباط ما شد و زمانی که گوشی را به من داد صدای سیرتی در گوشم پیچید.

گفتم:

— چطوری خانم من امدم.

از شوق جیغ کشید و پرسید:

— کی وارد شدی:

گفتم:

- دو ، سه ساعتی می شود .

پرسید:

- شما شب را انجا می مانید؟

گفتم:

- نه می رویم هتل. البته اسمش را نمی دانم اما با تو تماس می گیرم. برنامه تو چیست؟

گفت:

- فردا تعطیلی است و من فرصت دارم .

پرسیدم:

- آقای الهی چطور است؟

اه کشید و گفت:

- بد اخلاق. انگاری من ارث پدرش را خورده ام. از روزی که امده ایم محض رضای خدا یک لبخند روی لبش ندیده ام.

بگذار برگردم پشت دستم را داغ می کنم که با او راهی سفر نشوم. همان کار حسابداری ما را بس!

گفتم:

- فکرش را نکن حالا که اینجایی سعی کن خوش بگذارنی و لذت ببری. چند لحظه گوشی را نگهدار تا از عماد پیرسم ایا

فردا می توانیم بیایم دنبالت یا نه.

عماد که حرفهایم را شنیده بود گفت:

- معلومه که می توانیم. قرار ساعت یازده را بگذار.

به سیرتی گفتم :

- از طرف تاریخ الهی رو هم دعوت کن و همه با هم غذا می خوریم. قبول کرد و من گوشی را گذاشتم و به نگاه متعجب

تاریخ خندیدم و گفتم:

— خوب است الهی عماد را بشناسد. چون هیچ کس نمی تواند به قدر او عماد را راهنمایی کند.

تارخ پرسید:

— در چه مورد؟

گفتم:

— در مورد شرکت.

او که چیزی نمی دانست عماد را مجبور ساخت تا از شرکت و سرمایه گذاریش در ان برای تارخ صحبت کند. در اخر شب وقتی ما قصد رفتن به هتل را داشتیم تارخ مخالفت کرد اما عماد ترجیح داد انها را تنها بگذارد و راهی هتل شویم. به خاطر تغییر محیط بود یا اضطراب از رویا رویی با حکمت که خواب از چشمم رمیده بود. عماد راحت و اسوده در خواب بود و من از بس طول و عرض اتاق را طی کرده بودم سرم به دوران افتاده بود. خسته روی مبل دراز کشیدم و در همان حال خوابم برد. وقتی از نوازش دست عماد چشم گشودم به رویم لبخند زد و گفت:

— متاسفم عزیزم از خواب بیدارت کردم ساعت ده صبح است و قرارمان ساعت یازده.

شتاب الود بلند شدم و گفتم:

— دیرمان می شود همین حالا لباس می پوشم.

از در هتل که خارج شدیم لحظه ای ایستادم و مثل ادمهای گیج و مبهوت به رهگذران نگاه کردم. عماد زیر بازویم را گرفت و پرسید:

— چی شده تارا؟

گفتم:

— باور می کنی اگر بگویم تا همین لحظه فراموش کرده بودم که در وطن خودمان نیستم. با دیدن این ادمها تازه به خود امدم.

خندید و با لحن شوخ گفت:

— شوکه شده ای، اما بزودی عادت می کنی. خوب بیا سوار شو تا حرکت کنیم.

پرسیدم:

— اژانس خبر کردی؟

باز هم خندید و گفت:

— نه اتومبیل کرایه کردم تا راحت امد و شد کنیم.

وقتی سوار اتومبیل شدیم پرسیدم:

— تا هتل محل اقامت سیرتی خیلی راه است؟

عماد به ساعت دستش نگاه کرد و گفت:

— ربع ساعت دیگر می رسیم.

هر دو سکوت کرده بودیم و من به خیابان و الوانی رنگ لباس رهگذران نگاه می کردم و در دل به انها غبطه می خوردم که

چطور راحت می توانند پوشش خود را انتخاب کنند و اجبار و تبیهی در کار نیست. به عماد نگریستم و او را غرق در فکر

دیدم. فکری ازار دهنده به وجودم چنگ انداخت فکر این که او دارد به همسرش فکر می کند و روزهای خوش گذشته را

پیش چشم مجسم می کند. بدون ان که بخوادم ارام زمزمه کردم:

— به چی فکر می کنی؟

مت. چه کلام نشود و به اجبار بار دیگر پرسیدم:

عماد ما کجا هستیم؟

بخود امد و با گفتن (دیگر چیزی نمانده است) باز هم سکوت کرد. اندوهی که بر چهره اش سایه انداخته بود مرا هم غمگین

کرد و از خود پرسیدم: (ایا ما با هم خوشبخت زندگی خواهیم کرد؟)

سیرتی را در لابی هتل منتظر یافتم. تنها بود و داشت تلویزیون نگاه می کرد. یکدیگر را سخت در اغوش کشیدیم و ان دو

یک دیگر به هم معرفی شدند. از هتل که خارج شدیم از سیرتی پرسیدم:

— پس الهی کو؟

گفت:



— خودش را می رساند! غذر خواهی کرد چون قرار مهمی داشت و از من خواست تا منتظر شما بمانم.

با شیطنت پرسیدیم :

— بد که نمی گذره؟

گوشه چشم برایم نازک کرد و گفت:

— برو بابا دلت خوشه. من اگر شانس داشتم اسمم شانس ا... بود. این مدرک را با یک من غسل نمی شه خورد. طوری رفتار

می کنه انگاری من نوکر باباشم. اصلا تفاوت میان زن و مرد رو نمی دونه! ببخش که به دوست برادرت توهین کردم اما

راستی، راستی که ....

پرسیدم:

— کی خیال دارید برگردین؟

شانه بالا انداخت و گفت:

— مثل این که تو ترخیص کالا مشکلی پیش اومده. من که از حرفهاشون چیزی حالیم نمی شه اما از حرفهای الهی وقتی

داشت با پور اشراق تلفنی صحبت می کرد فهمیدم. راستی تارا این راست که تو و آقای اهنچی می خواهید سهام شرکت را

بخرید؟

— سر فرود اوردم و سیرتی خوشحال گفت:

— چه خوب! پس از قرار سمت تو، توی شرکت تغییر می کنه و برای من هم خوب می شه. تو که من رو فراموش نمی

کنی، می کنی؟

گفتم:

— هر جا من باشم تو هستی. خیالت راحت باشه.

نفس اسوده ای کشید و گفت:

— به تو می گن دوست خوب و وفادار! راستی تارا من و آقای الهی برای عروسیتان هدیه کوچکی گرفتیم که توی کیف الهی

جا مانده. خدا کند فراموش نکند با خود بیاورد.

گفتم:

— اشتباه نکن ما هنوز عروسی نکرده ایم اما بگو ان هدیه چیست؟

خندید و گفت:

— سورپریز است و بعد می فهمی.

عماد نزدیک رستوران مجلی نگهداشت و من از دیدن اتو مبیل تارخ خوشحال شدم و از عماد پرسیدم :

— این اتو مبیل تارخ نیست ؟

او سر فرود آورد و گفت:

— چرا انها زودتر از ما رسیده اند. گارسونی به ما نزدیک شد و عماد به زبان انها شروع به صحبت کرد و مرد با دست به ما

تعارف کرد داخل شویم و خودش جلو و ما هم به دنبالش حرکت کردیم. در سالن بزرگ رستوران ،

تارخ و گزیلا را دیدیم و من برایشان دست تکان دادم که عماد گفت:

— این حرکت ناشایست است.

سعی کردم متین و با وقار رفتار کنم اما وقتی راحتی رفتار گزیلا را دیدم از معذبی خارج شدم. هنوز احوالپرسی مان به پایان

نرسیده بود که گارسون را دیدم که به طرف ما در حرکت است و به دنبال او الهی با کیفی به شانه او یخته می آید. قلبم شروع

به تند تپیدن کرد و نفسم به شماره افتاد. وقتی او به میز نزدیک شد تارخ بلند شد و او را به عماد معرفی کرد. دو مرد دست

یکدیگر را به گرمی فشردند و الهی با گفتن:

(تبریک) ادب خود را نشان داد. او فقط در هنگام تبریک گفتن لحظه ای نگاهم کرده بود و پس از ان به

گونه ای نشست که عماد درست روبرویش قرار داشت.

الهی باگفتن: (به من افتخار دادید که مرا در جمع خانوادگی تان مهمان کردید) بار دیگر تعارف نمود و این بار تارخ بود که

گفت:

— خواهر عزیز بنده از دادن این سور منظور داشتند و هدف این است که از تجربیات تو به نفع همسرش استفاده کند.

الهی گفت:

— در خدمت هر چند که نمی دانم چه اندازه می توانم مثر ثمر باشم.

عماد گفت:

با اجازه شما و بنا بر پیشنهاد تارا من علاقمند شده ام که در شرکت سرمایه گذاری کنم و خوشبختانه نظر هیئت مدیره هم مساعد است. اما چون تا به حال در این زمینه کار نکرده ام خواستم که از راهنمایی شما استفاده کنم.

اما دلم نمی خواهد که مرا مرد فرصت طلبی بدانید و به همین خاطر برای این که به تاریخ ثابت کنم که این گونه مردی نیستم نهار را در کمال آرامش می خوریم و حوصله خانمها را سر نمی آوریم. چطور است؟

گزیلا گفت:

— من موافقم. گفتگوی کار بماند وقت قدم زدن در پارک.

همه موافقت کردند و سفارش غذا داده شد. در فاصله ای که میز غذا چیده می شد جرات کردم و به الهی نگاه کردم. به نظر می رسید که لاغر و رنگ پریده شده است. لباس ساده اما خوش دوختی پوشیده بود و از تاریخ و عماد خوش تیپ تر به نظر می رسید. لحظه ای نگاه او هم به من افتاد و دیدم که چهره اش گلگون شد و سریع نگاه از من گرفت و متوجه تاریخ شد. برخلاف نظر سیرتی متوجه شدم که حکمت به او توجه دارد و مراقب است که او از خوردن لذت ببرد. تاریخ می خواست بداند که برنامه من و عماد چیست و عماد فهرست جامعی از مکانهایی که می خواست من بینم به دیگران ارائه داد و در آخر افزود :

— دلم می خواد تارا با خاطره ای خوب از المان برگردد. این طور که حدس می زنی او خودش و مرا بد طوری درگیر کار می کند و شاید دیگر فرصتی به این خوبی بدست نیاوریم .

الهی گفت:

— حق با شماست و امیدوارم که اسمان برای شما همیشه افتاب باشد.

عماد سخن او را بدعا تفسیر و تعبیر نمود و با گفتن ممنونم از ان گذشت اما من با یک نگاه به چهره حکمت و دیدن لبخند مرموزی بر لبش فهمیدم که از این سخن منظوری دارد. پس از صرف غذا وقتی سیرتی سرش را نزدیک گوش حکمت برد تا در ان چیزی بگوید بی اختیار حسادت کردم و عمل او را ناشایست دیدم. حکمت با تکان سر از روی تاسف به سیرتی خندید

و او هم به ارامی چیزی گفت و پس از آن کیفش را باز کرد و با گفتن مرا ببخشید نظر دیگران را به خود جلب کرد.

او دست در داخل کیف نمود و بعد جعبه ای کادویی از آن بیرون کشید و گفت:

— داشتم فراموش می کردم. من و خانم سیرتی هدیه ای بس ناقابل برای پیوند مبارک شما تهیه کردیم که امیدوارم بپسندید.

حکمت خود بسته را مقابلمان گذاشت و عماد آن را به دستم داد و گفت:

— بازش کن عزیزم!

رو به حکمت گفتم:

— شرمنده ام کردید. ممنونم.

وقتی نوار دور جعبه را باز کردم و در جعبه را گشودم از دیدن عطری که در شیشه ای بسیار زیبا بود شادمانه گفتم:

— چقدر زیباست.

گزینا با دیدن شیشه گفت:

— چقدر گرانبها.

شیشه عطر دست به دست گشت و هنگامی که سیرتی گفت:

— امتحان کن ببین از بویش خوشت می آید یا نه؟

قدری از آن را استفاده کردم و گفتم:

— بویی متفاوت با تمام بوها! قول می دهم که همیشه از این عطراستفاده کنم و به این بو شناخته شوم حتی اگر حضور

نداشته باشم.

حکمت گفت:

— خوشحالم که پسندیدید.

پس از آن جعبه ای کوچکتری در مقابل عماد گذاشت و گفت:

— این هم مال شماست و مثل اولی ناقابل.

عماد هم تشکر کرد و هنگامی که در جعبه را باز کرد از دیدن سنجاق کراوات خندید و گفت:

— ممنون دوست عزیز. اما من برخلاف تارا نمی‌تونم به شما قول بدم چون خوب می‌دانید که امکان استفاده از سنجاق کراوات در کشورمان خیلی معمول نیست و من می‌بایست به مناسبت خاصی از آن استفاده کنم. به هر حال از حسن سلیقه هردوی شما ممنونم.

در پارک وقتی قدم می‌زدیم. تارخ و گزیلا با هم بودند و من و سیرتی نیز باهم.

سیرتی گفت:

— من پیشنهاد کردم که برای اقا عماد هم ادوکلن بگیریم. اما آقای الهی مخالفت کرد. به نظر مرد حسودی آمد چون وقتی بو کرد گفت، خیلی خوش بوست، اما آن را نخرید.

طفتم:

— از هردوی شما ممنونم. ای کاش می‌دانستم تولدش در چه تاریخی است و ما هم جبران می‌کردیم.

سیرتی گفت:

— حالا که قصد تلافی داری برای خاطر دل تو جاسوسی می‌کنم و بعد خبرت می‌کنم. راستی تارا تو چرا همسر الهی نشدی؟

از حرف سیرتی تیره پشتم لرزید و پرسیدم:

منظورت چیه؟

خندید و گفت:

— برادر ادم یک چنین دوستی داشته باشه و ...

گفتم:

— او برایم حکم تارخ رو داره و لاغیر.

گفتم:

— تو که تا چند ساعت پیش او را دیو و دد می‌دیدي چطور شد که یک باره تغییر عقیده دادی و حالا فرشته می‌بینی؟

گفت:

— تو شوخی سرت نمی شود. این مرد کافی است که فقط کمی به من توجه کند ان وقت بدون هیچ عذر و بهانه ای همسرش می شوم.

گفتم:

— هان... پس بگو خشم تو از کجا سر چشمه گرفته. تو از بی اعتنائی حکمت ناراحتی!

گفت:

— پس چی خیال کردی. خوشگل و خوش تیپ نیست که هست. شغل ابرومندانه ندارد که دارد، پولدار و معقول نیست که هست. دیگه چی باید داشته باشه که نداره؟

گفتم:

— او مرد گریزپایی است و یک جا ماندگار نیست.

گفت:

— این که عیب او نیست. من حاضرم هر جا که برود دنبالش بروم. مثل حالا که با او هستم. اگر حالا به سمت منشی دنبالش راه افتادم ان زمان عنوان همسرش را دارم، کدام بهتر است؟

گفتم:

— خب دومی!

خندید و گفت:

— پس مشکلی با هم نداریم و ای کاش کسی حرفهای مرا به او می گفت.

معتجب نگاهش کردم و پرسیدم:

— توقع که نداری من این کار را برایت انجام بدهم؟

گفت:

— اتفاقا همین توقع را دارم. پس دوستی را برای چه زمان گفته اند؟

لحظه ای ایستادم تا بتوانم آنچه شنیده ام را باور کنم و خشم بر افروخته شده در وجودم را مهار کنم. او هم ایستاد و پرسید:

— ناراحتت کردم؟

گفتم:

— نه ناراحت نشدم اما این خواسته تو انجامش زیاد راحت نیست چون من می دانم حکمت اهل زن و زندگی نیست و می ترسم با ابراز کردن خواسته تو و رد کردن درخواست از طرف او مشکل بوجود بیاید که برای تو به خصوص ایجاد ناراحتی کند.

دست زیر بازویم انداخت و مرا به راه رفتن ترغیب کرد و گفت:

— نگران نباش من از آن دسته دخترها نیستم که با شنیدن جواب منفی دیگ نفرتم به جوش آید و بخواهم انتقام و انتقام کشی کنم. همیشه این دخترها نیستند که باید جواب بدهند یک بار هم که شده من منتظر می مانم، چه اره باشد چه نه!

پرسیدم:

— مطمئنی که غرورت جریحه دار نمی شود و غصه دار نمی شوی؟

به بازویم فشار وارد کرد و گفت:

— من عاشق و شیدا نشده ام که اختیار دلم را نداشته باشم. مطمئن باش که اسیب نخواهم دید.

گفتم:

— بسیار خوب من با تاریخ صحبت می کنم که او با حکمت صحبت کند.

سیرتی با صدایی فریاد گونه گفت:

— نه!! خواهش می کنم این کار را نکن. برادرت نباید از این موضوع چیزی بداند. اگر خودت با او صحبت می کنی این کار را انجام بده در غیر این صورت فراموشش کن.

گفتم:

— دختر دیوانه فراموش کردی که من در چه موقعیتی هستم؟

متعجب پرسید:

-- چه موقعیتی؟

سر تکان دادم و گفتم:

-- هیچ فراموش کن!

مردها پیشقدم پا اهسته کردند تا ما به آنها برسیم. از صورت خندان عماد فهمیدم که گفتگوی خوشایندی با حکمت داشته است. وقتی به دور هم حلقه زدیم تاریخ گفت:

-- فردا شب همه خانه ما مهمان هستید. پدر و مادر گزیلا می آیند تا با خانواده من آشنا شوند.

حکمت گفت:

-- مرا معذور کنید چون برای فردا شب قرار شام دارم.

عماد گفت:

-- رفیق نیمه راه نباشید.

حکمت خندید و گفت:

-- باور بفرمایید قراری کاریست که مجبورم، در غیر این صورت هیچ چیزی نمی توانست مرا از دیدن و مصاحبت همگی شما منع کند.

تاریخ گفت:

-- به هر حال ما خوشحال می شدیم که با شما باشیم.

حکمت دست دراز نمود تا خدا حافظی کند و هنگام دست دادنش به عماد گفت:

-- پس قرار ما شد کی؟

حکمت گفت:

-- فردا نهار منتظر شما هستیم.

وقتی سیرتی صورتم را برای خدا حافظی می بوسید در گوشم زمزمه کرد:

-- روی پیشنهاد من فکر کن!



باررفتن آنها ما هم سوارشدیم تا از چند فروشگاه دیدن کنیم. در داخل اتومبیل از گزیلا پرسیم:

— به نظر تو اقا حکمت و سیرتی چطورند، آیا به هم می آیند؟

متوجه منظورم نشد و تارخ با صدا خندید و پرسید:

— خواهر چی در سر داری؟

به جای من عماد گفت:

— برای الهی دختری بهتر و شایسته تر هم پیدا می شود.

پرسیدم:

— منظورت چیه؟

گفت:

— به نظر من الهی مردی است که استحقاق خیلی بهترین ها را دارد. خانم سیرتی خوب است اما نه در حد آقای الهی.

نگاه من و تارخ در هم گره خورد و نظر سنجی به پایان رسید. دیر وقت بود که به هتل برگشتیم در حالی که عماد برای من و

گزیلا فراوان خرید کرده بود. وقتی خسته به بستر رفتم حرف عماد در گوشم نشست و نظر او را در مورد سیرتی به یاد

آوردم و از این که او هم با من هم عقیده است خوشحال دیده بر هم گذاشتم و به خواب رفتم. هنگام صبح وقتی دیده باز

کردم از صدای نجوا گونه عماد که داشت با زبان المانی باکسی گفتگو می کرد کنجکاو شدم و حسی مودی وادارم کرد که خم

شوم و دکمه ایفون را فشار دهم. مخاطب زنی بود که داشت صحبت می کرد. دکمه را قطع کردم و از تخت پایین امدم و به

سالن رفتم که عماد از انجا مسغول صحبت بود. او با دیدن من رنگ چهره اش تغییر کرد و مکالمه اش را کوتاه کرد. بعد از

ان که گوشی را گذاشت پرسیدم:

— کی بود؟

او لبخند بر لب آورد و گفت:

— الهی بود و قرار امروز را جلو انداخت. من می روم و زود برمی گردم. تو هم تا لباسها را در چمدان بچینی من برگشته

ام. از این که تنها بمانی ناراحت که نیستی؟

سر تکان دادم و او باعجله رفت. اولین دروغ بعد از پیوندمان، لباسها و لوازم خریداری شده را در چند چمدان بدون نظم چیدم و از خود پرسیدم، (به چه علت به من دروغ گفت؟ آیا ان زن همسر او ریتا بود؟ بیهوده سعی نکن که خود را به حماقت بزنی، ان زن ریتا بود و همین حالا که تو داری تو کوچه های شک و گمان راه می روی و سر به در و دیوار می کوبی ان دو یکدیگر را ملاقات کرده و دارند به سادگی ات می خندند.)

می خواستم با یک نفر صحبت کنم اما خوب می دانستم که کسی در دسترس نیست. گزیلا و تارخ کلینک بودند و سیرتی و حکمت هم به دنبال کار خود. پس چه باید می کردم؟ تصمیم گرفتم از هتل خارج شوم. لباس پوشیدم و کیفم را برداشتم و قصد قدم زدن از هتل بیرون ادم.

هوا گرفته و ابری بود و بر اندوهم می افزود بی هدف به راه افتادم و پشت ویتترین مغازه ها به تماشا ایستادم و دران حال به خود گفتم ( اینجا در میان ادمهایی که زبانشان را نمی فهمی و هم خوی و خصلت تو نیستند چه می کنی؟) زیبایی ها رنگ باخته و همه چیز پیش چشمم خشک و بی روح امد. قصد کردم برگردم و در هتل منتظر امدن عماد بمانم. راه رفته را برگشتم و به محض ورد از دیدن حکمت جا خوردم و با صدایی مرتعش پرسیدم:

— خیلی وقت است امده اید؟

سلام کرد و گفت:

— نه تازه وارد شدم حالتان خوب است؟

سعی کردم لبخند بزرم و بگویم بله اما بجای ان سرتکان دادم و گفتم:

— دلم می خواهد برگردم.

گفت:

— بیاید بنشینیم. ایا اتفاقی رخ داده ؟

گفتم:

— نه. اما احساس غریبی می کنم و دلم می خواهد از اینجا بروم.

پرسید: کجا؟

گفتم: ایران.

با صدا خندید و گفت:

— هنوز نیامده قصد برگشتن دار ید؟

گفتم:

— من ادم ساده ای هستم و خیلی چیزها را درک نمی کنم .

پرسید: مثلاً؟

گفتم:

— این که چرا عماد مجبور شد به من دروغ بگوید.

پرسید: دروغ؟

گفتم:

— بله . او صبح داشت با زنی صحبت می کرد اما وقتی پرسیدم با کی صحبت می کردی گفت:

— با آقای الهی. قرار ناهارمان افتاده به ساعتی زودتر.

حکمت گفت:

— دروغ نه گفته چون به راستی من تماس گرفتم و این خواهش را کردم.

نگاهش کردم و پرسیدم:

— خود شما با اقا عماد صحبت کردید؟

بی درنگ گفت: بله.

اما بعد متوجه شد که نمی بایست این را بگوید.

گفت:

— نه ... البته منشی ام تماس گرفت.

به تمسخر گفتم:

— از کی خانم سیرتی این قدر خوب المانی صحبت می کند که من نمی دانم؟

سر به زیر انداخت و گفت:

خودم تماس گرفتم اما به شیطان اجازه نده تخم بد بینی را در قلبت بکارد. برای تداوم زندگی اعتماد به یکدیگر شرط اولیه هست.

گفتم:

— می دانم اما...

گفت:

— اما ندارد به اهنچی فرصت بده او خودش برایت توضیح کافی می دهد. پس این دختر کجا رفت؟

پرسیدم: کی؟

گفت:

— دوست و همکار عزیز شما. صبح دیر وقت از خواب بیدار شده و به من گفت که خودش می آید. خوب جاسوسی برایم انتخاب نکردی.

به نگاه متعجب من خندید و گفتک

— جای تشکر دارد که فقط خواستی منشی باشد. از روزی می ترسم که پا فراتر گذاشته و بخواهی که همسرم شود.

گفتم:

— من هیچ اقدامی نکردم.

پرسید:

— پس چرا خود شما این سمت را قبول نکردید و از پوراشراق خواستید که خانم سیرتی را قبول کند؟

گفتم:

— من هیچ درخواستی مطرح نکردم و هیچ انتخابی هم در کار نبود. انتخاب خانم سیرتی از روی تصمیم آقای پوراشراق

گرفته شد و من اصلا کاندید نبودم.

پرسید:

— اگر از شما خواسته می شد قبول می کردید؟

سرتکان دادم و گفتم: نه.

اه بلندی کشید و چشم به در هتل دوخت و گفت:

— سوال بی ربطی پرسیدم متاسفم.

با وارد شدن عماد که شاد و خوشحال به ما نزدیک می شد بی اختیار بغض راه گلویم را گرفت و باخود اندیشیدم (که ملاقات

مطبوعی داشته است.) به سلامش به سردی و از روی اکراه پاسخ دادم که زود متوجه شد و در حالی که باحکمت کوتاه و از

سر ادب برخورد کرد رو به من پرسید:

— کسل شدی عزیزم؟

با همان لحن سرد گفتم: نه!

پرسید:

پس چرا گرفته و غمگین به نظر می رسی؟

به جای من حکمت گفت:

— دوری از شما و کمی هم جو نامهربان اینجا خانم اهنچی را کسل کرده است. حال با دیدن شما همه چیز تغییر می کند.

عماد دستم را در دستش گرفت و با گفتن (متاسفم دیگر تکرار نمی شود) رو به حکمت کرد و پرسید:

— پس خانم سیرتی کجاست؟

در همین زمان هم سیرتی از در هتل داخل شد و حکمت با دیدن او گفت:

— پشت سرتان دارد می اید.

با نزدیک شدن سیرتی غم را فراموش کردم و با او به صحبت نشستم و به دو مرد اجازه گفتگوی کاری دادم.

صرف غذا در هیجانی که سیرتی از برخوردش در مترو با یک ایرانی پیش آمده بود به شادی تمام شد و هنگامی که دو مرد

ترجیح دادند در کافی شاپ هتل بنشینند من و سیرتی ترجیح دادیم بالا به اتاقم رفته و استراحت کنیم. در اسانسور سیرتی در

کیفش به جستجو پرداخت و با در آوردن تکه کاغذی گفت:

— شماره تلفن اش را داد تا با او تماس بگیرم. اه تارا نمی دونی چه مرد نازنینی است ای کاش توهم بامن بودیو اورا می

دیدی .

گفتم:

— بناظم به این همه اشتها از این سو الهی و از سوی دیگر این اقا که نمی دانم کیست و چکاره است.

خندید و گفت:

— هرکدام که زود تر بجنبند زودتر بله می گیرند.

وارد اتاق شده بودیم .سیرتی کیفش را روی مبل پرت کرد و خود را روی کاناپه رها کرد و گفت:

— اسمش فرید و فامیلش نادری است. می گفت که اینجا پمپ بنزین از خودش دارد و وضع مالی اش هم خوب است.

پرسیدم:

— وضعیتش خوب است و سوار مترو می شود ؟

سیرتی خندید و گفت:

— اتفاقا من هم همین سوال را پرسیدم:

— جواب داد که چون خانه اش تا محل کارش زیاد دور نیست ترجیح می دهد که سوار مترو شود .

گفتم:

— دلیل قانع کننده ای نیست. اما...

سیرتی گفت:

— هوشیارانه عمل می کنم مطمئن باش! می دونی تارا خیلی دلم می خواهد اینجا زندگی کنم و دیگر بر نگردم.

بهت زده پرسیدم:

— راست می گی؟

گفت:

— باور کن راست می گم. از اینجا خوشم آمده و دوست دارم ماندگار شوم.

گفتم:

— شاید به ایتالیا هم مسافرت کنی همین حرف را بزنی. بهتر است عجله نکنی و چند جای دیگر را هم ببینی و بعد تصمیم

به اقامت بگیری.

به تمسخر گفت:

— سیلی نقد را رها کنم و حلوای نسیه را بچسبم؟ نه بابا حالا که یکی پیدا شده و از من خوشش آمده بهتر است بلند پروازی

نکنم و به همین قانع باشم.

سرم درد گرفته بود و دیگر حوصله حرف زدن نداشتم قرص مسکنی خوردم و او را که در حال شماره گرفتن بود ازاد

گذاشتم و به رختخواب رفتم.

اعصاب تهییج شده ام را خواب هم نتوانست آرام کند و زمانی که دیده باز کردم هنوز سر درد داشتم. اپارتمان را در سکوت

و خاموشی دیدم. بلند شدم تا به دنبال سیرتی بگردم او رفته بود و با رژلب روی اینه نوشته بود:

— خداحافظ. خواب بودی بیدارت نکردم.

بازهم تنها مانده بودم و از عماد خبری نبود. حمام کردم به امید این که اب از شدت سر دردم بکاهد. لباس پوشیدم و ارایش

کردم. چون کار دیگری نمی توانستم انجام دهم. وقتی تلفن زنگ خورد با هیجان گوشی را برداشتم صدای تارخ موجی از

شادی در وجودم بوجود آورد و پرسیدم:

منزلی؟

گفت:

— ساعتی است که آمده ایم. تماس گرفتم که بگویم دیر نکنید و زودتر بیایید. مادر و پدر گزیلا را ادمهای خوش مشربی

می بینی.

گفتم:

— من آماده ام اما از عماد خبری ندارم. بعد از نهار من بالا امدم و خوابیدم او و آقای الهی نمی دانم کجا غیبتشان زد.

گفت:

— نگران نباش عماد می داند که امشب مهمان است و زود خود را می رساند.

باقطع تلفن بلند شدم و یک بار دیگر خود را در برانداز کردم و مسکن دیگری خوردم تا بتوانم در مهمانی دوام بیاورم. وقتی

در اتاق باز شد و عماد داخل شد پیش از هر حرف و سخنی فریاد کشیدم:

— ما فردا برمی گردیم ایران.

بهت زده دقایقی مرا نگاه کرد و بعد آرام به من نزدیک شد و پرسید:

— چی شده تارا، تو چرا امروز اینطوری شدی؟

به تمسخر گفتم:

— چرا اینطوری شدم؟ چرا از خودت نمی پرسی؟

پرسید:

— مگر من چه کردم؟

گفتم:

— صبح ان زن که بود که باهم صحبت می کردید؟ ایا الهی تغییر جنسیت داده؟

احساس کردم که عماد زانویش خم شد و به سختی خود را روی مبل رساند و رویش نشست.

پرسیدم:

چس چرا حرف نمی زنی؟ چرا دروغ های دیگر بهم نمی بافی؟

گفت:

— تا آرام نشوی حرف نخواهم زد.

سکوت کردم و روبرویش نشستم دقایقی هردو ساکت بودیم و عماد با گفتن (حق باتوست)، نفهمید که مرا به قعر دره ای

هل داده است. صدایش را بم و نارسا شنیدم که گفت:

— صبح داشتم با ریتا همسر سابقم صحبت می کردم و امیدوار بودم که در فرصتی مناسب این را به تو بگویم. تارا من



پشیمانم. نه پشیمان از این که با ریتا تماس گرفتم و جویای حالش شدم بلکه از این جهت که نمی بایست اینجا می امیدم. من می بایست تو را برای تفریح جای دیگری می بردم. حق باتوست که در مورد همه گونه فکری نکنی. اما لحظه ای هم خودت را به جای من بگذار. من ریتا جز در مورد بچه هیچ اختلافی با هم نداشتیم و خیلی دوستانه از هم جدا شدیم. به من حق بده حالا که اینجا هستم خبر بگیرم و بفهمم که دارد چه می کند. باورکن تارا، ریتا قصد داشت مهمانمان کند و از نزدیک باتو آشنا شود. اما من مخالفت کردم. زندگی شش ساله را در مدت یک سال نمی شود فراموش کرد قبول داری؟

قادر به حرف زدن نبودم. چشمانم باز بود اما گویی چیزی نمی دیدم. برای این که بیشتر سقوط نکنم بلند شدم و هم چون کوران، کورمال کورمال قدم برداشتم. کیفم را لمس کردم و با برداشتن آن به سوی در حرکت کردم. مقابلم ایستادو با دو دست شانه ام را گرفت و گفت:

— تارا خواهش می کنم صبرکن و کمی منطقی با این مسئله برخورد کن. اگر برایت قسم بخورم که دیگر او را نخواهم دید باور می کنی؟

دستهایش را از شانه ام دور کردم و گفتم:

— به من دست زن دیگر نمی خواهم ببینمت.

از اتاق خارج شدم تعادل درستی نداشتیم. سوار اسانسور که شدم دو زن و یک مرد مسن هم سوار بودند. نگاه آنها را تحقیر امیز دیدم و برای تلافی پشت به آنها کردم. وقتی اسانسور ایستاد صبر نکردم و زودتر از آنها از اسانسور خارج شدم جمعیت زیلدی گرد آمده بودند و سالن پراز مسافر بود.

وقتی وارد خیابان شدم دقیقه ای صبر کردم تا بتوانم فکر کنم. در همین زمان بود که کسی زیر بازویم را گرفت و گفت:

— بسیار خوب می روم و گم می شوم اما تو را سلامت به دست تارخ می سپارم. پس بچگی نکن و همراهم بیا.

ما سوار اتومبیل به سوی خانه تارخ حرکت کردیم.

عماد گفت:

— من مرد دروغگویی نیستم که ای کاش می بودم و از اول باتو صادقانه روبرو نمی شدم. تارا یک فرصت برای جبران به من بده خواهش می کنم.

گفتم:

— چون با زندگی ام بازی کردی و عقدم کردی هرگز نمی بخشمت. اما گمان نداشته باش که همسر دلسوزی برایت باشم. ما وقتی برمی گردیم و بدون جنجال از هم جدا می شویم و فردا صبح هم از اینجا می رویم.

گفت:

— باشد هرچه تو بگویی..

خنده بلند و عصبی ام را شنید و سکوت اختیار کرد.

وارد آپارتمان تارخ که شدیم با مادر و پدر گزیلا رو برو شدیم آنها پیو ندمان را به ما تبریک گفتند که به جای شادی غم به دلم نشست. گزیلا و تارخ نهایت سعی خود را کردند تا شبی خوش برای ما بوجود آورند. فیلم گرفتند و دران با مادر به صحبت نشستند و من هم ماسکی از شادی برچهره زدم و خودم را خوشحال نشان دادم و از جاهای که دیدن کرده بودم برایش حرف زدم. مادر و پدر گزیلا از این طریق به مادر تبریک گفتند.

پدر المانی الاصل گزیلا به خوبی فارسی صحبت می کرد و حتی چند لطیفه ایرانی هم برایمان تعریف کرد که پیش از همه خودش خندید و ما به خنده او خندیدیم. وقتی پس از تحمل زیاد بالاخره مهمانی به پایان رسید و ما به هتل برگشتیم، همان شبانه مشغول جمع اوری لباسهایم شدم.

عماد گفت:

— فردا صبح با آقای الهی قرار دارد او مارا می خواهد به...

فریا کشیدم:

— شما می روید اما من برمی گردم.

گفت:

— این زور رفتن شک همه را برمی انگیزد. ما باید بهانه ای برای رفتن بتراشم.

گفتم:

— می توانی دروغ بگویی، این کار را خوب بلدی.

برای این که مشاجره آغاز نشود به بهانه حمام کردن رفت و من فرصت پیدا کردم فکر کنم . حق با عماد بود و اگر با عجله و بدون دلیل موجه می رفتیم شک و گمان تارخ برانگیخته می شود و چه بسا موضوع را می فهمید و جنجال برپا می شد. به خود گفتم، (یک فردا را هم صبر می کنم تا دلیل قانع کننده ای پیداکنم)

ان شب هردوی ما چشم بر هم نگذاشتیم و بدون آن که با هم حرف بزیم در فکر بودیم. آسمان بارانی بر ملالم می افزود و نمی دانم چه ساعتی به خواب رفتم اما وقتی چشم باز کردم از دیدن چند شاخه گل روی بالشتم باخود فکر کردم (ایا همیشه با ریتا هم اینگونه اشتی می کرده؟)

خوشبختانه سر دردم خوب شده بود و احساس کسالت نمی کردم. شاید در توافقی بر زبان نیامده با خودم کنار آمده بودم و نمی خواستم در مقابل دیگران خود را شکست خورده جلوه دهم. پس هم چون ادمهای شاد و سرزنده تغییر لباس دادم و ارایش کردم و وارد سالن شدم.

عماد را بیدار و پریشان حال در فکر دیدم. سر بلند کرد و نگاهم کرد نگاه مقصری را داشت که طلب عفو می کرد.

گفتم:

-- تماس بگیر صبحانه را بیاورند بالا. نمی خواهم در چشم دیگران اذم ابلهی جلوه کنم.

خوشحال بلند شد و گفت:

-- عزیزم هیچ کس تو را ابله نمی داند بلکه تو را زنی باگذشت و فداکار....

گفتم:

-- لطفا دست از لفاظی بردار. امروز آخرین روز اقامت ما خواهد بود و توقع دارم که دلیلی قانع کننده برای رفتنمان بتراشی

که باور کنند.

مخصوصا تارخ نباید شک ببرد.

گفت:

-- بسیار خوب. این کار را می کنم. می شود به برادرت بگوییم که قصد داریم به همراه الهی برگردیم.

پرسیدم:

-- آنها کی حرکت می کنند؟

گفت:

-- فردا.

گفتم:

-- همین بهانه خوبی است.

تا آوردن صبحانه با تارخ صحبت کردم و گفتم که فردا برمی گردیم ایران.

متعجب شده و دلیلش را پرسید. گفتم:

-- هم به این دلیل که الهی و سیرتی برمی گردند و هم به این خاطر که عماد قصد بستن قرارداد دارد و نمی خواهد این

شانس را از دست بدهد.

گفت:

-- اما دیشب در این مورد حرفی نزدی!

گفتم:

-- حق با توست چون هنگام برگشتن به هتل بود که عماد گفت الهی پس فردا حرکت می کند.

گفت:

-- بسیار خوب. هر طور که راحتی عمل کن. اما هنوز خیلی جاها بود که دوست داشتم ببینی.

گفتم:

-- باشه برای سفر بعد.

گفت:

-- امیدوارم! حالا چه ساعتی حرکت می کنی؟

گفتم:

-- نمی دونم اما پیش از حرکت برای خداحافظی می ایم.

با قطع تلفن، عماد گفت:

— تو خوب می توانی نقش بازی کنی.

به تمسخر گفتم:

— از تو یاد گرفتم و اگر بیشتر با هم باشیم بهتر هم خواهد شد.

صبحانه مفصلی خوردم که برای خودم هم باور نکردنی بود. ولع پیدا کرده بودم و گویی هرگز سیر نمی شدم. وقتی صبحانه

به پایان رسید بلند شدم و تمام چمدانها را خالی کردم و این بار با دقت همه را جمع کردم. اما به لباسهای عماد دست نازدم و

او خودش لوازمش را جمع کرد و در چمدان گذاشت.

عماد پرسید:

— با من با اژانس می ایی؟

گفتم:

— نه! چه ساعتی باید الهی را ببینیم؟

گفت:

— امشب.

گفتم:

— پس تا شب ترجیح می دهم تنها باشم. فقط زحمت بکشید و هنگام رفتن بگویید که غذایم را برایم بالا بیاورند.

پرسید:

— من چه باید بکنم؟

گفتم:

— شما هم می توانید برای خداحافظی به دیدن خانمتان بروید. درست نیست که ناگهانی و بی خبر از او جدا شوید.

گفت:

— تارا اظفا بس کن. سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم و در همان حال گفتم:

— من جدی صحبت کردم و قصد شوخی و یا تمسخر کردن ندارم. حق با شماست زندگی زناشویی شش ساله را نمی شود در اندک زمان فراموش کرد. شاید باورنکنی اما مخالفتی ندارم ازاین که از مجددا وارد زندگیت شود. هرچند به صورت معشوقه یا دوست باشد. چون.....

مقابلم ایستاد و این بار با لحنی خشمگین گفت:

— تارا بس می کنی یا این که مجبورم می کنی از راه دیگری وارد شوم؟

پرسیدم:

— چه راهی؟

گفت:

— اگر بخواهی به نیش زبان زدن ادامه بدهی می روم پیش تارخ و به او می گویم که ریتا را ملاقات کردم. او جوان معقول و عاقلی است که حرفم را می فهمد و شاید بتواند تو را قانع کند تا دست از این کار برداری.

گفتم:

— تهدید به جایی بود و به موقع به کار بردی. خوب می دانی که من مایل نیستم خانواده ام مخصوصا تارخ از این ملاقات با خبر شود. باشه. من تسلیم هستم. باور کن برای خلاص شدن از این قید روز شماری می کنم.

با خارج شدن عماد، غده اشکی ام ترکید و های های گریستم. ناهار به اتاقم آورده شد اما به ان دست نزدم و تا هنگام غروب افتاب در رختخواب دراز کشیدم و فکر کردم. وقتی صدای در را شنیدم چشم برهم گذاشتم و خود را به خواب زدم. عماد وارد شد و باگمان این که خواب هستم ارام و بی صدا در اتاق را بست. گمان داشتم که تلفن خواهد کرد و بار دیگر می توانم مچش را بگیرم اما با یاد آوردن این که او از صبح تا غروب فرصت کافی داشته تا با ریتا ملاقات کند، به گمان خو خندیدم. بوی رایحه ادوکلنش در مشامم پیچید و فهمیدم که تغییر لباس داده و برای شب نشینی خود را آماده کرده است.

از تخت به زیر امدم و بلند شدم و من هم ارام و بی صدا لباس پوشیدم و با برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم.

او که انتظار پنین حالتی را نداشت متعجب شد اما سوالی نپرسید. به ساعت نگاه کردم و به این طریق به او نشان دادم که وقت رفتن است. در اسانسور به یاد جعبه عطر خودم افتادم. در کیفم را باز کردم و جعبه را برداشتم و در همان جا از ان

استفاده کردم . بوی عطر و ادوکلن با هم ممزج شده بود و سرم را بدوران انداخت. از اسانسور که بیرون امدم نفس عمیقی کشیدم و برای ان دچار سر درد نشوم مسکنی برداشتم تا بخورم.

عماد پرسید:

— بیماری؟

— سر تکان دادم و او برایم لیوانی اب آورد تا قرص را فرو بدهم.

از در هتل که بیرون می رفتم گفتم:

— اگر چند روز صبر می کردی می توانستی اینجا چکاب شوی و با خیال راحت برگردی.

گفتم:

— ترجیح می دهم در بیمارستان روانی بستری شوم اما یک ساعت دیرتر اینجا نمانم. به قدر کافی از این سفر لذت بردم.

بقیه اش باشد برای دیگران.

سکت کرد و هر دو تا رسیدن به هتل الهی خاموش بودیم. با تمام تلاشی که برای پنهانکاری سرخی چشمانم کرده بودم اما متاسفانه به پرسش سیرتی معلوم شد که ناموفق بوده ام.

از پرسید:

— تارا چشمانت سرخ است؟

گفتم:

— سر درد اذیتم می کند و مسکن هم بی فایده است.

الهی نگاهی دقیق و موشکاف بر چهره ام انداخت و پرسید:

— هنوز باران می اید؟

به جای من عماد گفت:

— تند و بی وقفه.

الهی پرسید:

— با نوشیدنی چطورید؟

سیرتی گفت:

خوب است.

الهی از من پرسید:

— شما چی میل می کنین؟

گفتم:

— شراب، کنیاک، و یسکی هرکدام که زودتر این سر درد را خوب کندز

خواسته ام همه را متعجب کرد و عماد گفت:

— تارا لطفاً!

بدون اعتناء به حرف عماد رو به الهی کردم و گفتم:

— شراب. لطفاً.

با گفتن بسیار خوب با اشاره انگشت گارسون را صدا زد و بعد با او شروع به صحبت کرد.

دیدم که عماد رنگ چهره اش باز شد و اثار خشم از بین رفت.

سیرتی آرام پرسید:

— تارا حالت خوب است؟

گفتم:

— انقدر خوب که از خوشی می خواهم پرواز کنم.

پرسید:

— تو تا به حال مشروب خوردی؟

سرتکان دادم و گفتم:

— می خواهم امتحان کنم، مگر ایرادی دارد؟



الهی گفت:

— نخیر. هر چیزی را می توان یک بار امتحان کرد، به گارسون گفتم اول گیلای برایتان بیاورد اگر خوردید و خوشتان آمد ان وقت بگویم برایتان بطری بیاورند.

سکوتم را دلیل موافقتم دانستند و دقایقی بعد نوشیدنی من روبرویم گذاشته شد.

عماد و سیرتی به من زل زده بودند که با جام شرابم چه خواهم کرد. اما الهی خونسرد بود و جامش را بلند کرد و به سلامتی نوشید. من هم به تقلید از او جام را برداشتم و نوشیدم. مزه تند فلفل، زبان تا جگرم را سوزاند و پشت سر هم اب نوشیدم. وقتی از شدت سوزش زبانم کاسته شد به الهی گفتم:

— این چی بود، مگه شراب شیرین نیست؟

گفت:

— برای کسی که اولین بار می نوشد نه اما برای انهایی که عادت کرده اند شیرین است. خب خوشتان آمد بگویم که بطری بیاورند؟

گفتم:

— نه هنوز زبانم و جگرم می سوزد.

گفت:

— پس اجازه بدهید نوشیدنی گرم برایتان سفارش بدهم.

قبول کردم و شیر کاکائویی شیرین و گرم نوشیدم.

بلایی که خودم سر خودم اوردم موجب شد خاطرات نوجوانی دو مرد زنده شود و هر کدام به شرح واقعه ای در این مورد بپردازند که اسباب تفریحشان شد. در سر میز غذا بود که به سیرتی گفتم:

— ما فردا حرکت می کنیم.

پرسید:

— کجا؟

گفتم:

-- ایران.

از شنیدن این خبر به وجد امد و دو کف دست برهم کوبید و شادمانه پرسید:

راست می گی؟ یعنی تو فردا برمی گردی.

گفتم:

-- بله.

حکمت ناباور به عماد نگاه کرد و او با فرود آوردن سر حرف مرا تأیید کرد و گفت:

-- تارا گمان می کند که هوای اینجا موجب سر دردش شده و می خواهد برگردد.

برقی خوشحالی از چشمان حکمت بیرون جهید و او هم شادمانه گفت:

-- چه خوب پس همه با هم هستیم.

عماد گفت:

-- له انشاء... در ایران هم با هم خواهیم بود و همکاری تنگانگی باهم خواهیم داشت.

حکمت با گفتن امیدوارم اضافه کرد:

-- از جمع ما تنها خانم سیرتی است که دوست دارد بماند و برنگردد.

سیرتی به من نگریست و گفت:

-- دوست داشتم اما حالا دیگر ندارم و ترجیح می دهم هر کجا تارا باشد من هم باشم.

حکمت بالحنی شوخ گفت:

-- به این می گوین دوستی خالصانه!

در فرصتی که پیش امد از سیرتی پرسیدم:

-- برنامه تو چه شد؟

شانه بالا انداخت و گفت:

وقتی تماس گرفتم مرا به یاد نیاورد و زمانی که نشانی ام را دادم تازه مرا به خاطر آورد و بعد با صراحت گفت که قصد ازدواج ندارد و چون هموطن او هستم نمی‌خواهم مرا گول بزند و امیدوار کند.

پرسیدم:

ان وقت تو چه گفتی؟

گفت:

— من هم تشکر کردم و از او هم خداحافظی کردیم و من برای این که دیگر اغوا نشوم شمارتاش را پاره کردم و دور ریختم.

گفتم:

— عاقلانه ترین کار را کردی.

و بعد به شوخی گفتم:

— هنوز یک پرنده باقی است.

خندید و گفت:

— نه بابا او هم پرنده جلدی نیست و می‌بایست فکر دیگری بکنم شاید به قول تو شانس من در ایتالیا و یا جای دیگری باشد.

گفتم:

— باور کن حاضرم هر چه دارم بدهم و برگردم به قبل.

ابرو در هم کشید و پرسید:

— پشیمانی؟

گفتم:

— ان قدر پشیمان که برای ان تصویری نیست.

نگران شد و پرسید:

-- عیب و ایرادی دارد؟

گفتم:

-- نه. اما با این حال حس می کنم که آن وقت خوشبخت تر بودم.

گفت:

-- خل شدی و خوشی زده زیر دلت. خیلی ها از جمله خود من حسرت تو را می خوریم و تو از خوشبختی که بهت رو کرده

غافل. دوست داری برگردی به همان دوران که دائم دلت در تلاطم باشد و نگران فردا؟ آیا از زندگی گدایی خوشت میاد و

از شاهی زندگی کردن بیزاری؟ وای تارا توصیه می کنم وقتی برگشتیم مستقیم از فرودگاه برو مطب یک روانشناس و خودتو

نشون بده. غلط نکنم مخت پاره سنگ ورداشته.

گفتم:

-- و تو شوخی شوخی هر چی به دهننت اومد نثارم کردی.

سیرتی پرسید:

-- تارا هنوز هم در فکر تلافی هستی؟

تیره پشتم لرزید و پرسیدم:

-- تلافی؟ تلافی چی؟

گفت:

-- برای کادو.

گفتم:

-- هان یادم اومد. خب اره هنوز هم هستم.

گفت:

-- من فهمیدم که تاریخ تولدش کی یه. سوم دی ماه.

گفتم:

— یادم می مونه.

عماد داشت روی کاغذ نشانی می نوشت وبا تکرار جمله فهمیدم که دارد ادرس خانه مان را برای الهی می نویسد. وقتی کاغذ

را به دست حکمت داد گفت:

— اگر سندیکا نباشم منزل هستم.

حکمت گفت:

— بسیار خوب اما من چند روزی می روم گرگان و وقتی برگشتم با شما تماس می گیرم.

عماد خندید و پرسید:

— از این همه مسافرت خسته نمی شوی؟

حکمت نگاهم کرد و در جواب عماد گفت:

— نه و به همین دلیل است که ازدواج نمی کنم.

خانم سیرتی با لحنی جدی گفت:

— خب اشتباه می کنید شاید دختری حاضر باشد که پا به پای شما سفر کند و شما این شانس را از او می گیرید.

من هم به خنده رو به سیرتی گفتم:

— و شانس خوشبخت شدن را هم.

سیرتی سر فرود آورد و اب دهانش را قورت داد و گفت:

— بله شانس خوشبخت شدن را هم. من فکر می کنم این کار شما خودخواهی و نپذیرفتن مسئولیت خطیر زندگی است.

عماد رو به حکمت کرد:

— شنیدی دوست عزیز من؟ پس امتحان کن و امیدوار باش.

چشمک عماد را حکمت هم دید اما خوشبختانه سیرتی سرش پایین بود و با دستمال رومیزی بازی می کرد. حکمت به پشتی

تکیه داد و گفت:

— شانس یک بار به ادم رو می کند که متاسفانه من از دست دادم. به همینحال بمانم راضی ام. خب اگر گرسنه شده اید

دستور غذا بدهم.

بلند شدم تا برای شستن دست به دستشویی بروم و سیرتی هم به دنبالم امد و با گفتن (اکه هی، ادم چغری است!) ناراضی بودن خود رانشان داد. از اینه دستشویی دیدم سیرتی زودتر از من پیش افتاد و در همان هنگام کسی پشت سرم گفت:

-- چرا گریه کردی؟

گفتم:

-- هیچ.

و با قدمهایی تند به سر میز برگشتم.

حکمت به ظاهر برای شستن دستش آمده بود و در واقع می خواست علت سرخی چشمم را بداند. حس دلسوزی او با جای ان که ارامم کند آتش به وجودم زد و با خود گفتم (نوش دارو پس از مرگ سهراب).

گارسونی به ما نزدیک شد و به المانی صحبت کرد و تنها از صحبت او نام اهنچی را که به شیوه ای غلط تلفظ کرد فهمیدم. عماد بلند شد و با عذر خواهی رفت.

پرسیدم:

-- چی گفت؟

-- حکمت گفت:

-- تلفن با اهنچی کار دارد. تا امدن او شما خانمها بگویید چی میل داریدک

گفتم:

-- هر غذایی که خود شما سفارش بدهید.

صدایم ارتعاش داشت و حکمت متوجه شد و پرسید:

-- سردتان شده؟

سر تکان دادم و به سختی از فرو ریختن اشکم جلوگیری کردم و گفتم:

-- کی این سردرد لعنتی خوب می شود؟ مرا از غذا خوردن معزول کنید. می خواهم بروم تو ماشین استراحت کنم.

حکمت بلند شد و گفت:

چرا ماشین؟ با من بیایید.

بلند شدم و به همراهش حرکت کردم. او با گرفتن کلید مرا سوار اسانسور کرد و گفت:

— ساعتی در اتاق من استراحت کنید، اما قبلا از شلوغی اتاقم عذرخواهی می کنم. تارا! ایا به راستی سردرد داری و موجب

دیگری نیست؟

گفتم:

— بله سرم به شدت درد می کند.

با ایستادن اسانسور او با عجله در را باز کرد و ن قدم به اتاقش گذاشتم که برخلاف گفته اش جمع و جور بود و بسیار شیک و

مرتب. او قرص مسکنی همراه با لیوان آب به دستم داد و گفت:

— با خیال راحت استراحت کن و نگران هیچ چیز نباش. من با شما هستم.

حکمت پس از گفتن این حرف اتاق را ترک کرد و مرا با هجوم فکر تنها گذاشت. خواستم روی تخت استراحت کنم اما از

یادآوری این که تخت خواب متعلق به اوست پشیمان شدم و روی کاناپه دراز کشیدم. حسی در وجودم برانگیخته شده بود که

حس امنیت بود و موجب شد که خوابی احت و بدون وحشت و ترس داشته باشم. شیشه دو جداره مانع از ورود صدا به اتاق

بود و زمانی دیده باز کردم که پتویی رویم کشیده شده بود و هیچ کس حضور نداشت. صبح شده بود و من تمام شب را

خوابیده بودم. نگاه به اطراف کردم و چمدان او را بسته شده در کنار تخت دیدم. بلند شدم و به دستشویی رفتم. لوازم

اصلاحش را جمع نکرده بود شیشه ادوکلنش به نیمه کمتر رسیده بود با خواندن نام ادوکلن فکر کردم برایش ادوکلنی به

همین مارک خریداری کنم. خود را اراسته بودم که در اتاق آرام و بی صدا باز شد و سیرتی با گفتن (سلام صبح

بخیر، چطوری؟) به درون آمد.

گفتم:

— آنها کجایند؟

گفت:

— الهی در اتاق دیگر هتل و همسر جنابعالی هنوز وارد نشده و من هم در خدمت شما هستم. صبحانه خوشمزه را از دست دادی و متأسفانه مجالی هم برای خوردن نداری و باید عجله کنی تا چمدانهایت ببندیم.

گفتم:

— نگران نباش همه را بسته ام و فقط عماد باید با خود به فرودگاه بیاورد. راستی وسایل اصلاح آقای الهی جا مانده که بهتر است گوشزد کنی بردارد.

گفت:

— او منتظر بیدار شدن توست تا به اتاقش برگردد.

بلند شدم و گفتم:

— من کاری ندارم.

گفت:

— ما پایین منتظر می مانیم.

وقتی پس از ساعتی همگی دور هم جمع شدیم عماد با گفتن (چمدانها را برداشتم و با هتل تصفیه حساب کردم) به من فهماند که وقت رفتن رسیده است.

به الهی گفتم:

— از این که دیشب شما را به دردرس انداختم معذرت می خوام .

گفت:

— اشکالی نداره برای من که تنوع بود.

سیرتی با گفتن (حرکت کنیم؟) به الهی نگاه کرد و او به من نگریست و پرسید:

قبل از رفتن فکر کنید آیا کار دیگری ندارید؟

به یک باره به یاد تاریخ افتادم و گفتم:

— از تاریخ خداحافظی نکرده ام.



عماد گفت:

ننگران نباش، او و گزیلا را در فرودگاه خواهیم دید.

و همانطور هم بود و آنها زودتر از ما آمده بودند. چهره تارخ غمگین بود و کم حرف شده بود او با عذرخواهی از همه زیر

بازویم را گرفت و مرا به دنبال خود کشید و مسافتی دورتر از آنها روی نیمکت نشاند و پرسید:

— قبل از رفتن می خواستم سوالی از تو بپرسم که امیدوارم راستش را به من بگویی.

گفتم:

— پرس.

پرسید:

— چرا داری به این زودی می روی علتش چیست؟

گفتم:

— سردرد امانم را بریده است و....

گفت:

— این را می دانم اما این دلیل قانع کننده ای نیست. تارا به من راستش را بگو.

گفتم:

— من به علت سردرد خیال رفتن دارم و عماد به خاطر بستن قرارداد. دلیل سوم این که دلم برای مادر تنگ شده و می

دانم که او ناراحت و دلتنگ است. نبود هر دوی ما در خانه ازارش خواهد داد.

پرسید:

— با مادر زندگی می کنی؟

— گفتم:

— هر دو جا اما فاصله خانه عماد فقط چند خیابان است و....

پرسید:

حرفت را باور کنم؟

سر فرود آوردم و در همان حال از خودم و از پنهانکاری ام متنفر شدم.

وقتی بلند شد گفت:

— امیدوارم همینطور باشد که گفتی. اما فراموش نکن که من با ناباوری ازت خداحافظی می کنم. هوای مادر را داشته باش و

زمانی که رسیدی بهم تلفن کن.

صورتش را بوسیدم و گفتم:

— فکرش را نکن من هم دارم به خود می قبولانم که ناباوریها را باور کنم. به گمانم کمکم عادت خواهم کرد.

دستم را در دستش گرفت و نگاه دلسوزش را به چشم دوخت و گفت:

— برایت ارزوی خوشبختی می کنم اما حرف دلم را هم می زنم که هنوز فرصت داری و هیچ چیز تغییر نکرده.

گفتم:

— همینطور است که می گی اما پشیمان نیستم و به تقدیر و سرنوشت معتقدم.

گفت:

— زندگی را باور کن و از هر روزش لذت ببر. عمر کوتاه را نباید با حسرت هدر داد.

گفتم:

— از نصیحتت ممنونم.

به هنگام وداع وقتی یک بار دیگر بغلم کرد در گوشم زمزمه کرد:

— دوستت دارم خواهر عجول. از حال و روزت مرا بی خبر نگذار!

پرواز در آسمان ابری همچون چشم اشکبارم ناخوشایند بود.

در فرودگاه مهر اباد انتظار هیچ استقبال کننده ای را نداشتم چه نمی دانستم که عماد با مادر تماس گرفته و از ورودمان او را

مطلع کرده است. اما وقتی تشریفات گمرکی به پایان رسید و از در خارج شدیم با استقبال گرم عمو و پرنده و جلال الدین

روبرو شدیم و از دیدن عزیزه خانم رنج و اندوهم را فراموش کردم و او را سخت در اغوش کشیدم.

عماد همراهان ما را به همه معرفی کرد و ان دو پس از آشنایی با اقوام ما اجازه رفتن گرفتند و با وعده دیدار مجدد از ما جدا شدند. مستقبلین همگی به خانه عماد وارد شدند که تمیز و مرتب برای ورود ما مهیا شده بود.

صحبتها همه شاد و خوشایند بود و بیشتر سوالات از طرف مادر بود که به یکایک آنها جواب دادم. وصف خوبی گزیلا اغراق امیز نبود و هرچه از او گفتم عاری از هر گونه تملق و چاپلوسی بود و به راستی او را شایسته و درخور تعریف و تمجید دیده بودم. مادر با شنیدن هر سخنی با گفتن (الهی شکر)، و سپاس درگاه خداوندی را به جا می آورد و عموجان با گفتن ادم خوب نصیب خوب هم می شود آنها را ستود. از خود پرسیدم، (ایا من دختر خوبی نبودم که چنین مردی نصیبم شد؟) بعد از تأخیری چند هفته ای وقتی قصد رفتن به شرکت را کردم دیگر یک کارمند نبودم. عماد طبق برنامه پیش بینی شده، یکی از اعضاء شرکت شده بود و بیشترین سهام را به خود اختصاص داده بود. من عنوان معاونت را رد کردم و کمافی سابق به کار خود علاقه نشان دادم و به پشت میزم بازگشتم و سیرتی هم میز دیگر را اشغال نمود، با این تغییر که سمت منشی بودن الهی را رها کرده و به سرکار خود بازگشته بود.

مسافرت کوتاه ما با تجربیاتی همراه بود که گرچه خوشایندمان نبود اما هردو می دانستیم که بی حاصل هم نبود. آقای علیزاده عضو جدید شرکت بود که به منظور پذیرایی از مهمانان خارجی استخدام شده بود. جوانی تحصیل کرده و شیک پوش و مبادی اداب که با اقا صفدر ابدارچی اصلاً قابل قیاس نبود.

یک هفته از بازگشت به کار گذشته بود و در طول این یک هفته روزها سیرتی بود که در فرصتهای مناسب از وقایع سفر تعریف می کرد و عصرها این من بودم که برای مادر شرح سفر مد دادم تا عماد به دنبالم بیاید و بقیه قصه می ماند برای روز دیگر.

بعد از بازگشت در رفتار عماد هیچ تغییری حاصل نیامد و هم چون روزهای گذشته مهربان و دلسوز و آماده برای اجابت خواسته. هرچه من گستاخ و بی تحمل می شدم او بر عکس ارامترو صبورتر می شد. عماد اتومبیلی برایم خرید تا در شان همسرش باشد. از خرید اتومبیل چند روزی گذشته بود و من بدون اعتناء به هدیه عماد با تاکسی به سرکار می رفتم. او اولین شکوه را در همین مورد به مادر کرده و از او خواسته بود که با من صحبت کند. در جواب مادر که پرسید:

چرا از اتومبیل استفاده نمی کنی؟

گفتم:

— ترافیک زیاد است و می ترسم تصادف کنم.

مادر گفت:

— آخرش چی؟ با لایحه مجبوری که امتحان کنی. مگر پرند نیست که خودش پشت فرمان می نشیند؟ تو چه چیزت از پرند کمتر است؟ نه به آن وقت که اتومبیل نداشتی و مجبورم کردی برای گرفتن گواهینامه موافقت کنم و نه به حالا که اتومبیل در

پارکینگ خانه ات دارد خاک می خورد و نمی

خواهی سوارش شوی. بلند شو اتومبیل را روشن کن و مرا به خانه برسان!

برای اجرای فرمان مادر و جلوگیری از کنجکاوی بیشتر او طلسم را شکستم و اتومبیل را از پارک خارج کردم و صبح روز بعد با اتومبیل راهی شرکت شدم. شاید صدبار به خود نهیب زده بودم که: (احمق گذشته را فراموش کن و به حالا توجه کن .

این چه نفرتی است که به دل گرفته و هر روز شعله ورتر می کنی؟ آیا اگر خود در شرایط عماد بودی چنین کاری نمی کردی و از همسرت سراغ نمی گرفتی؟ اصلا فرض کن که ریتا هنوز در زندگی عماد حضور دارد. این تو هستی که قدم به حریم

ریتا گذاشته و شهرش را تصاحب کرده ای نه او. حال که او آن سر دنیا و تو این سر دنیا هستی و عماد به تو تعلق دارد، چرا با رفتار بچگانه می خواهی وادارش کنی که ترک کند و برگردد به دامان همسر اولش؟ آن وقت چگونه داغ بیوه بودن را

تحمل می کنی؟ تو که می دانی وقتی از عماد جدا شوی هیچ مال و مکتبی برایت نمی ماند و حتی مهرت را نمی توانی مطالبه کنی. آیا حضری به خانه مادر از صبح تا شام نیش زبان بزند و زندگی پرند و خوشبختی او را به رخت بکشد برگردی و تحمل

کنی؟ پس عاقل باش و به همین شیوه از خوشبختی بساز .)

وقتی نهیب به پایان می رسید و چند قطره اشک هم بدرقه راه گذشته می شد فکر کردم که روزی نو با افکاری نوتر را شروع خواهیم کرد اما بدبختانه وقتی قدم به خانه او می گذاشتم و باسکوت و سکون آن مواجه می شدم همه چیز فراموشم می شد و

از خود می پرسیدم، ( آخرش چی؟ آیا زندگی تو یعنی این حصار پر زرق و برق عاریتی؟) سفرهای برون مرزی الهی ادامه داشت و جای سیرتی هیچ کس اعزام نشد. یک شب در تعطیلات نوروزی عماد گفت:

— فردا شب مهمان پوراشراف هستیم و تمام اعضاء هیئت مدیره هم هستند.

گفتم:

— پس آمدن من لزومی ندارد.

زیر لب گفت:

— با همسرانشان دعوت شده اند.

عماد ترسیده جمله همسر را واضح و روشن بیان کند و از نیش زبان من احتزاز می کرد. ان شب تحت تاثیر زیبایی ماه و بوی گلها باغچه ای بدون نیش گوش کردم و افکارم را در آسمان پرستاره به جولان درآورم و به خود گفتم،؟! (تو زنده ای و هنوز از عطر گلها و نسیم شبانگاهی لذت میبری. تو می توانی خوب باشی و قلبت را به چشمه عفو بجوشانی. تو می توانی خار نا امیدی را دور افکنده و به جایش بذر امید بیفشانی. تو می توانی در اجاق سرد این خانه آتش بیفروزی. اگر تنها... اگر تنها...)

باصدایی که می توانست بشنود گفتم:

— می ایم!

برلبش تبسمی نشست و به خود جرات داد و گفت:

— سعی کن بیشتر با مردم معاشرت کنی و از این خمودگی خودت را نجات دهی. اگر دوست داشته باشی می توانی با دوستانت مراورده خانوادگی برقرار کنی و برنامه تفریحی ترتیب بدهی. باورکن تارا وقتی تو را اینطور غمگین و پژمرده می بینم خود را به خاطر خطایم لعنت می کنم. تو دیگر تارای قبل نیستی و این را همه می گویند. ظاهرت نشان می دهد که خوشبخت نیستی و همه مرا توبیخ و سرزنش می کنند. به من بگو که برای خوشحالی تو چه باید بکنم تا ان را انجام دهم؟

گفتم:

— دیگران عقیده خود را دارند. من همین وضع راضی ام!

گفت:

— موضوعی است که چند روز است می خواهم به تو بگویم اما از برداشت تو نگرانم و می ترسم. دلم می خواهد خودم در خصوص اش با تو صحبت کنم چون فردا شب خواه و ناخواه باخبر می شوی.

گفتم:

-- گوش می کنم .

کنارم روی صندلی بهار خواب نشست و او هم به منظره زیبای شباهنگاهی چشم دوخت و گفت:

-- پیشنهاد شده که من اخذ قرار دادهای المان را خودم به عهده بگیرم و ناچاراً به جای الهی من باید بروم و او....

باصدا خندیدم و گفتم:

-- موضوع تازه ای نیست و من می دانستم.

متعجب پرسید:

-- می دانستی؟

گفتم:

-- بله . پیش از آن که تو بدانی پوراشراف نظر مرا پرسید و من هم موافقت کردم.

از شدت هیجان سرپا شد و روبرویم ایستاد و پرسید:

-- راست می گی تارا یا این که داری دستم می اندازی؟

گفتم:

-- تمسخری در کار نیست. خیلی وقت است پذیرفته ام همسر دوم هستم و ریتا هنوز هم همسر توست. پس دیگر نگران

نباش و موش و گربه بازی را کنار بگذار. من با تومی مانم نه به خاطر امکانات رفاهی ات، فقط و فقط به خاطر غرورم و خرد

نشدن شخصیتم. پیش از عقد تو قولی از من گرفتی و حالا تو باید به من قولی بدهی.

گفت:

-- هرچه باشد قبول می کنم.

گفتم:

-- قول بده وقتی در کنار ریتا هستی به او اجازه ندهی که به من و به حماقتم بخندد. به ریتا بگو، تارا شیفته و افسون ثروت

من نشده. ساده شروع می کند و روزی که بخواهد برود با دست تهی خواهد رفت. به او بگو من قول دلداه ام که هرگاه او

اراده بر رفتن کند مانعش نشوم و بگذارم که از قفس پرواز کند. این قول را به من می دهی؟

بدون درنگ و تامل گفت:

— قول می دهم.

در درون شکستم و به خود گفتم، ( همه چیز تمام شد.)

در مهمانی پوراشراق به عنوان بانوی اول شرکت خوش در خشیدم و ظاهر گرانبها بیش از شخصیتم دیگران را فریب و لب به تمجید و تحسین گشوده شد. در آن میان تنها یک نفر بود که فریب این ظاهر را نخورد و بیش از تلالو جواهراتم به چشمانم غمگینم توجه نشان داد و اه کشید.

هیئت دوازده نفره همه با همسرانشان آمده بودند و تنها الهی بود که مجرد بود. آن شب فهمیدم که حکمت از چه نفوذی برخوردار است و با آن که کمترین سهم را در شرکت داراست اما به خاطر شرم سرمایه گذاری و سود کلانی که به شرکت واریز می کند نور چشم دیگران است. و همان شب بود که فهمیدم چرا الهی سرمایه خود را ارتقاء نمی دهد و با سود چه می کند. مشارکت در کارهای عالم المنفعه به صورت ناشناس و نه برای جلب نظر و خریدن شهرت به نیکنامی و خیراندیشی. وقتی خانم جوهرچی حکمت را یدالله خان نامید تنها در آن جمع من بودم که تعجب کردم. چه این نام برای ما آشنا بود و همین بهت موجب شد تا خانم جوهرچی برایم از خصایل حکمت سخن بگوید و او را دست خدا در روی زمین بداند. در سر میز شام روبرویش قرار گرفته بودم و با توصیفاتش که از خانمها شنیده بودم برای اولین بار او را موجودی فرازمینی و اسمانی دیدم. اشتهایم را از دست داده بودم و خود را در آن لباس، ک.چک و حقیر می دیدم. اما او با اشتهای کامل شامش را خورد و زودتر از همه به سراغ دسر رفت و با گفتن ( عهد کرده بودم که دیگر لب به ژله نزنم اما بدطوری چشمک می زند ) ، خنده دیگران را باعث شد و خانم پوراشراق گفت:

— دسر موز را مخصوص شما آماده کردیم چون می دانستم از هرچه بگذرید از دسر موز چشم نمی پوشید. حکمت تشکر

کرد و ضمن برداشتن دسر گفت:

— من تازه چند کیلو کم کردم و امشب تمام تلاشهایم نقش بر آب شد.

خانم صرف زاده هم از همان دسر کشید و گفت:

— وزن شما نرمال است و اگر از من بپرسید خواهیم گفت که کمبود وزن هم دارید پس نگران نباشید و با خیال راحت نوش

جان کنید.

عماد برای آن که نزدیک بودن با حکمت را به رخ دیگران بکشد گفت:

— در المان که بودیم خودم شاهد بودم که چند پیشنهاد ازدواج دریافت کردند ولی متأسفانه هیچ یک از کاندیداها را نپسندیدند.

اقای صراف زاده خندید و گفت:

— او مردی نیست که اسان دم به تله بدهد و خود را اسیر کند. به قول دکتر مرادی زنی که بتواند حکمت را اسیر کند و در دام بیندازد هنوز متولد نشده.

حکمت گفت:

— نمی شد اسم دکتر را نیاوری؟ دندانم درد گرفت!

خانم اقا جانی به خنده گفت:

— دکتر برای همه ما خواب دیده است و از دستش خاصی نخواهیم داشت.

خانم جوهرچی گفت:

— من از کارش راضی ام و حاضر نیستم دندانپزشک دیگری داشته باشم.

همسرش رو به حکمت پرسید:

— راستی کجاست؟ مدتی است که ازش بی خبریم.

حکمت گفت:

— چند روز پیش دیدمش. زنده بود و به همه سلام رساند. بی انصاف دو دندان را همزمان برایم خالی کرده و به قول

خودش پانسمان کرده. دیروز می بایست می رفتم پیش اش که فرصت نکردم. شاید فردا.

عماد گفت:

— پیش از رفتن با من هماهنگ کن و با هم بریم.

حکمت به من نگاه کرد و به عماد گفت:



— مطب دکتر نزدیک منزل مادر خانمتان است.

عماد گفت:

— بهتر، پس با یک تیر دو نشان می زنیم.

ان وقت رو به من گفت:

— شما با ما نمی ایید؟

گفتم:

— نه کاری ندارم.

حکمت وقتی می نشست گفت:

— چقدر سرم درد می کند.

به وقت خداحافظی وقتی از خانه پوراشراق خارج شدیم حکمت رو به من گفت:

— خواهشی دارم اگر ممکن است و مسئله ای نیست خواستم خواهش کنم فیلمی که از سفرمان گرفته ایم برای خودم هم

ضبط کنم به نشانه یادگاری.

به جای من عماد گفت:

— ایرادی ندارد. ان فیلم متعلق به همه ماست.

حکمت تشکر کرد و رو به حکمت گفت:

— فردا دندانپزشکی تحویل می دهم. شب بخیر.

به سوی خانه در حرکت بودیم که عماد لب به سخن باز کرد و گفت:

— عجب مرد عجیبی است. این همه تلاش می کند و حاصل زحمتش را به هدر می دهد. اگر نخواهم از واژه هدر دادن

استفاده کنم باید یگویم به باد می دهد که چه . وقتی متولیان ما مبلغ کمکشان به ایتم و مستمندان در بوق و کرنا زده می

شود تا همه خلق خدا بفهمد که چه ادمهای نیکوکاری هستند او چرا برای خود وجهه ای شناخته شده دست و پا نمی کند و

شهرتی بهم نمی زند؟

زیر لب گفتم:

— نیازی نداره.

گفت:

— هیچ کس بی نیاز نیست. با این حرفت مخالفم.

گفتم:

— نیاز او شاید تنها خداست و از خلق خدا مستغنی است.

گفت:

— این را هم قبول ندارم. چرا که درویش نیست و همپایه دیگران شاید هم بیشتر تلاش می کند. کار او درست است اما

این که می خواهد شناخته نشود درست نیست. مردم باید بدانند که او چطور به حالشان دل می سوزاند و....

گفتم:

— شاید از دردسرهای این کار فرار کند. او ادای دین می کند و همین کار راضی اش می کند. خدا باید بداند که می داند.

گفت:

— چیزی که در حکمت است و منی از ان خوشم آمده رک گویی اوست. همین امشب وقتی دوتایی در بالکن ایستاده بودیم

به من گفت: خانمت را وادار نکن که برای خوشایند جلوه کردن در پیش چشم دیگران ظاهرش را تغییر دهد. خانم تهامی

را همه به خاطر سادگی اش دوست دارند و پیش چشم همه محبوب است. نگفتم که تو انقدر خود اراچی که هرچه بخواهی

انجام می دهی و من دخالتی در نوع لباس پوشیدنت ندارم.

گفتم:

— اما بدت نمی امد که من برق جواهرتم را به همه نشان بدهم. چه خوب می دانی که همه چشم ظاهربینشان کار می کند و

چشم درون را بسته اند.

خندید و گفت:

— همینطور است. باورت می شود که بین صراف و سهیلی چند دقیقه ای بحث و گفتگوی جواهرات تو بود؟ من اینطور

برداشت کردم که همه آنها به ظاهر الهی را تقدیس می کنند اما در درونشان به حماقت او می خندند.  
گفتم:

— همان بهتر که این گروه به او بخندند. ادمهای تهی که اگر ثروتشان را بگیری هیچ ارزشی ندارد.

از حرف خود پشیمان شدم چرا که خودم نیز همپایه آنها بودم و بدون ثروت عماد هیچ بودم. آن شب حکم یهودی سرگردان را پیدا کرده بودم که بی جهت راه می رفتم و آرامش نداشتم.

بسته هدیه ای که برای حکمت به مناسبت روز تولدش گرفته بودم هنوز در کشوی میز توالت در لفاف براقش قرار داشت و به او نداده بودم چه در آن زمان او در سفر بود و جشنی گرفته نشده بود. در اواخر خرداد ماه دو مرد باهم عازم سفر شدند یکی راهی المان و دیگری به ایتالیا رفت و افسوس سیرتی را برانگیخت.

هر دو مشغول کار بودیم که یکی با گفتن سلام وارد شد. سرم را بلند کردم از دیدن شبنم به وجد آمدم و خوشحال در اغوشش کشیدم و پرسیدم:

— معلوم هست کجایی؟

صورتتم را بوسید و گفت:

— تازه از شهرستان آمده ام. موقع رفتن با مادرت تلفنی صحبت کردم او چیزی به تو نگفت؟

سر تکان دادم به نشانه نه و شبنم گفت:

— شما هنوز در سفر بودید، حتما فراموش کرده است.

شبنم و سیرتی را با هم آشنا کردم و شبنم با لحنی شوخ گفت:

— پس خانمی که جای مرا گرفته و باعث شده که من فراموش شوم شما ببین!

سیرتی خندید و گفت:

— من هرگز نمی توانم جای دوست قدیمی تارا چون را بگیرم اگر چه روز و شب در خدمتش باشم.

گفتم:

— خودتان را بیش از این لوس نکنید. بیا بنشین و برایم بگو که کجا بودی و در این مدت چه کردی.

خندید و گفت:

— ظاهر نشان می دهد که چه کرده ام.

به ارایش صورتش نگاه کردم و بعد به انگشت دستش چشم دوختم و ناباور چرسیدم:

— ازدواج کردی؟

سر فرود آورد و با خنده گفت:

عقد شدم و با یک سفر قضیه را تمام کردم به همین سادگی.

پرسیدم:

— راست می گی؟ یعنی تو بدون....

حرفم را قطع کرد:

— مرا که می شناسی برای انجام هدفی که دارم تعلل نمی کنم و زود دست به کار می شوم.

گفتم:

— بله تو همین گونه ای .

رو به سیرتی گفتم:

— این دختر واعظ بی عمل است. در رابطه با دیگران خوب پند و نصیحت می کند اما خودش ان چنان سریع عمل می کند

که دیگران را متحیر می کند. خب بگو او کیست. چکاره است؟

گفت:

— مثل خودم. هر دو همکاریم.

به تمسخر خندیدم و به شوخی گفتم:

— نکند با آقای چی بود.... اسمش یادم رفت.

شبم گفت:

پییر جهان.

گفتم:

- - اره نکند با او ازدواج کردی؟

گفت:

- - حدست درست است.

بهت زده نگاهش کردم و گفتم:

- - امکان نداره. تو که دائم مسخره می کردی و ....

گفت:

- - خب اشتباه می کردم و برای جبران اشتباه همسرش شدم.

گفتم:

جدی باش چون دارم شاخ در می اورم.

دستش را روی سرم گذاشت و گفت:

- - شاخ در نیاور چون به راستی حقیقت را گفتم. باور کن فامز مرد بسیار خوبی است و خوشحالم که همسر او شدم. من ادم

قانعی هستم.

گفتم:

- - دروغ می گی. بلند پروازیهای تو گاه مرا می ترساند. فراموش کردی؟

سیرتی گفت:

- - شاید قسمت این طور بوده!

شبم گفت:

- - قسمت نبود بلکه خودم با آگاهی کامل اقدام کردم.

بعد به سیرتی چشمک زده رو به من گفت:

- - از مرد پولدار بدم می امد که او پولدار نیست. از مرد خوشگل و خوش تیپ بدم می امد که او خوشگل و خوش تیپ

نیست. از مردی که اتومبیل شخصی داشته باشد بدم می آمد که خوشبختانه او ندارد. از مردی که خانه شخصی و ویلا داشته باشد نفرت داشتم که باز هم خوشبختانه او ندارد. دیگر چه می خواستم؟ فرامز دارای جمیع صفاتی است که من دوست دارم. از همه مهمتر از مرد شاغل بدم می آمد که یکی دو هفته ایست که هر دو بیکار شده ایم و داریم پیاده کارخانه ها و شرکت ها را بازرسی می کنیم تا ببینیم همه سر کار حاضر هستند یا نه!

سیرتی با صدای بلند خندید اما من قلبم فشرده شد و اخم به پیشانی اوردم و گفتم:

— هر وقت توانستی جدی باشی با هم حرف می زنیم.

لحظه ای ساکت شد و این بار با لحنی مغموم گفت:

— شرکت تعدیل کارمند کرد و ما هر دو با هم باز خرید شدیم و داریم دنبال کار می گردیم. امروز صبح به فرامز گفتم می روم پیش تارا شاید در شرکت آنها کاری برای ما باشد.

گفتم:

— باید تحقیق کنم.

وبه سیرتی گفتم:

— برای شبنم دستور چای بده تا من برگردم.

از اتاق که خارج شدم یکسر رفته پیش پوراشراق. با گرمی پذیرایم شد و تعارفم کرد بنشینم و دستور نوشیدنی خنک داد و پس از آن روبرویم نشست و پرسید:

— چه خدمتی می توانم انجام دهم؟

گفتم:

— امدم تا درخواستی را مطرح کنم و تفضایی بکنم.

گفت:

— شما امر بفرمایید خانم تهامی.

گفتم:

— تقاضایم برای استخدام دو حسابدار با تجربه است که به تازگی بی کار شده اند. هر دوی آنها از دوستان من هستند و زوجی کارازموده.

پورا شراق گفت:

— شما هر چند نفری که مایل باشید می توانید استخدام کنید. آقای اهنچی میتواند به راحتی عزل و نصب کند.  
گفتم:

— من به نفوذ همسرم واقفم اما هنوز هم خودم را کارمند شما می دانم و دلم می خواهد شما این لطف را درمورد من انجام دهید.

برق شادی از چشمش بیرون جهید و گفت:

— تواضع و فروتنی شما مرا شرمنده می کند و حاضریم به خاطر خود شما این کار را انجام دهم. خانم تهامی اگر امر دیگری هم باشد در خدمتم.

گفتم:

— پیشنهاد می کنم که خانم پیرجهان در کنار خودم کار کند اما همسرش را هر کجا خود شما صلاح می دانید.  
گفت:

— اگر به عهده من می گذارید صلاح می دانم که در قسمت انبار به کار مشغول شود.

گفتم:

— هر طور که صلاح می دانید.

از جا بلند شدم پورا شراق نیز بلند شد و گفت:

— بفرمایید که فردا با کلیه مدارکشان خود را به کارگزینی معرفی کنند و مشغول کار شوند.

از در که خارج می شدم گفتم:

این لطفتان را هرگز فراموش نمی کنم.

سوار اسانسور که شدم با خود گفتم (او حالا از خودش می پرسد که موضوع چیست و چرا من از همسرم درخواست

نکردم) وارد اتاق که شدم شبنم به صورتم موشکافانه نگاه کرد و پرسید:

-- چی شد؟

گفتم:

-- از فردا صبح شاغل می شوید. تو در اینجا و فرامرز در قسمت انبار.

شبنم از خوشحالی دست ب هم کوبید و بلند شد مرا در اغوش کشید و گفت:

-- لطفت را فراموش نمی کنم.

سیرتی خونسرد گفت:

-- من که گفتم اگر تارا بخواهد هیچ کس جرات نه گفتن ندارد.

شبنم پرسید:

-- اجازه می دهی به فرامرز تلفن کنم و از نگرانی در بیارمش؟

گفتم:

-- تلفن کن در ضمن به او بگو که تدارک یک سور مفصل را هم ببیند. سر هر کسی را که شیره مالیدید و سور عروسی

ندادید سر من را نمی توانید کلاه بگذارید. دست شبنم به هنگام گرفتن شماره می لرزید و هنگام گفتن ماجرا برای همسرش

از شوق به هیجان آمده بود. گوشی را از دشتش گرفتم و ضمن تبریک عروسی خبر استخدامشان را دادم و گفتم که از فردا

می توانند مشغول شوند و حرفهایی که قار بود شبنم بگوید خودم به فرامرز گفتم و اضافه کردم اولین حقوق باید خرج سور

شود.

با صدا خندید و گفت:

-- شما لطف بزرگی کردید و سزاوار بیشتر از اینهایید.

گفتم:

-- سنگ بزرگ نشانه نزدن است. من به همین سور قناعت می کنم. وقتی خداحافظی کردم گوشی را مجدد به شبنم دادم.

او به فرامرز گفت:



— دیدی که گفتم خدا بزرگ است و در اول راه تنهایمان نمی گذارد! مرد به جای غصه خوردن ایمانت را قوی کن!

با تمام شدن تماس شبنم بلند شد و کنار پنجره ایستاد و از کنار پرده کرکره به خیابان نگریست و گفت:

— چه روز خوبی است امروز. مثل این که خورشید تنها برای من است که دارد می تابد و این دود و غبار پر است از هوای پاک بعد از باران.

گفتم:

— ان چنان صحبت می کنی که گویی چند سالی است درد بی کاری را کشیده ای. یکی دو هفته که لینقدر بی قراری کردن ندارد.

نگاهم کرد و گفت:

— من نگران خودم نبودم اما به خاطر جنینی که در وجودم دارد رشد می کند نگران شده بودم .

از شنیدن این خبر لحظه ای مبهوت نگلازش کردم و پرسیدم:

— تو امروز قصد دیوانه کردن مرا داری؟

— شبنم سر تکان داد و من باز هم ناباور پرسیدم:

— تو داری مادر می شوی؟

وقتی سر فرود آورد بار دیگر بغلش کردم و گفتم:

— خدای من! پس من دارم خاله می شوم. شبنم بگو چقدر باید انتظار بکشم؟

خندید و گفت:

— خیلی مانده، هفت ماه کامل.

گفتم:

— صبر می کنم اما باید قول بدهی که کاملا مواظبش باشی. از همین حالا می توانم تصور کنم که چه شکلی است.

شبنم خندید و گفت:

تو ذوق زده تر از من و فرامرز شدی. راستش وقتی دکتر خبر داد که باردار شده ام هر دو به جای خوشحالی غم به دلمان

نشست.

سیرتی گفت:

— پس شما هم ایمانتان ضعیف است و تارا حق دارد که به شما بگوید واعظ بی عمل.

شبم گفت:

— هر چه تارا در مورد بگوید درست می گوید.

هنوز غرق در هیجان باردار شدن شبم بودم و با همان شور و شوق پرسیدم:

— سیسمونی. سیسمونی تهیه کردی؟

سر تکان داد و گفت:

— بیچاره مامان هنوز کمر از قرض جهیزیه راست نکرده باید بگویم که فکر دادن سیسمونی باش.

گفتم:

— من عاشق این کارم، دوست دارم که خودم این کار را برای انجام دهم. نگران هیچ چیز نباش و چول و هزینه شده را هم

کم کم از حقوقتان کسر می کنم.

با صدا خندید :

— اما خاله خانم خرید تو ما را بیچاره می کند. ضمن آن که ما اصلا جایی برای لوازم بچه نداریم . آپارتمان ما یک خوابه

است و جایی برای کمد و تخت بچه نداریم.

گفتم:

— بی خود. و گفت:

— خواهرزاده من باید از خودش اتاق داشته باشد. ببینم چه کار می توانم برای انجام دهم.

دستم را گرفت و گفت:

— تارا خواهش می کنم به صورت بزن تا یقین کنم که بیدارم و خواب نمی بینم.

به جای سیلی زدن صورتش را نوازش کردم و گفتم:

— اگر تا این اندازه بچه دوست داری چرا خودت دست به کار نمی شوی؟

خندیدم و غم درونم را نهان کردم و گفتم:

— ما داریم روی طرح عروسی برنامه ریزی می کنیم و تا از مرحله طرح بگذرد و به تصویب برسد، چند سالی لازم دارد. و

دیگر آن که عماد از بچه خوشش نمی آید، اما شاید با دیدن بچه شما تغییر عقیده بدهد.

سیرتی ناخرسند گفت:

— اگر ادم از بچه بدش بیاید باید از هر بچه ای بدش بیاید اما خودم شاهد بودم که تو فروشگاه چطور بچه یک خارجی را

نوازش می کرد و برایش سگ پشمالو خرید.

حرف سیرتی جریان برقی را از وجودم گذراند و بدنم را تکان داد. شبنم حالم را دید و درانی صحبت را تغییر داد و با گفتن

من دیگر باید بروم کیفش را برداشت و باعجله صورت ما را بوسید و با گفتن فردا می بینمتان خداحافظی کرد و رفت.

هنگام تعطیل شدن شرکت به جای رفتن به منزل مادر راه خانه عماد را در پیش گرفتم. خسته بودم. خستگی که روحم را می

ازرد و بر جسمم سنگینی می کرد. وارد خانه که شدم با مادر تماس گرفتم و گفتم:

— از شرکت کار به خانه آورده ام که باید تماش کنم.

پرسید:

— نمی شد اینجا انجام بدهی؟

گفتم:

— چرا اما خسته ام و می خواستم استراحت کنم.

فهمید که دارم بهانه می اورم. گفت:

— باشد هر طور که راحتی.

باقطع تلفن تغییر لباس دادم و برای خود چای درست کردم و برای آن که احساس تنهایی نکنم به سراغ فیلم رفتم و روی

همه چشمم به فیلمی خورد که از مسافرتان گرفته بودیم. احساس گرسنگی می کردم. پاکت چیپس را در ظرف خالی کردم

و همزمان با خوردن به تماشا نشستم. از دیدن فیلم قصد دیگری داشتم و به دنبال خرید در فروشگاه بودم که چنین صحنه

ای در فیلم نبود. به خود گفتم، (ما با سیرتی و حکمت به فروشگاه رفتیم و در هر بار گزیلا همراهم بود. پس او کجا عماد را دیده که داشته کودکی را نوازش کی کرده . آیا این صحنه را حکمت هم دیده؟ عماد به تنهایی در فروشگاه چه می کرده؟ آیا ریتا فروشنده فروشگاه است و من نمی دانم؟ نکند او مرا دیده اما من ... از کجا می توانم عکسی از ریتا پیدا کنم؟ یقین دارم که چهره فروشندگان را به یاد دارم و اگر عکس ریتا را ببینم می توانم تشخیص دهم که کجا او را دیده ام.) فیلم که با سرعت به نمایش در آمده بود به پایان رسید و مرا مایوس کرد. ویدئو را خاموش کردم و به فکر فرو رفتم. در انی به این فکر افتادم که بهتر است انباری خانه را که عماد چمدانهای کهنه اش را در آن گذاشته بازرسی کنم شاید در داخل آنها بتوانم عکسی از گذشته ان دو پیدا کنم. به خود گفتم، (اگر راستی عاشق ریتا بوده هرگز به خود اجازه نمی دهد که عکس همسرش را پاره و نابود کند.)

با این اندیشه بلند شدم و به سراغ انباری رفتم و هر سه چمدان را بیرون کشیدم . در چمدان اول با مقداری کاغذ و حواله روبرو شدم و چچند خودکار. در چمدان دوم چند تکه لباس زمستانی و بارنی به رنگ سفید. داشتم زیر لباسها را می گشتم که چشمم به البوم کوچکی افتاد که در میان بارانی پنهان شده بود. برای ان که بهتر ببینم البوم را برداشتم و زیر نور چلچراغ به تماشا نشستم. از دیدن عکس ریتا در لباس عروسی و عماد در کت و شلوار دامادی که چهره به چهره هم ساییده و عکس انداخته بودند، حسادت کردم و در انی خواستم عکس را پاره کنم و دور بریزم. اما برخود نهیب زدمو به تماشای دیگر عکسها نشستم. عکس در استخر. عکس در زمین پر برف و در حال اسکی کردن. عکس در جشن و به هنگام فوت کردن شمع که از پشت نویس عکس فهمیدم که اولین سالگرد ازدواجشان را جشن گرفته بودند. عکس از اتومبیل لیموزینی که عماد در را گشوده بود و ریتا در حال خارج شدن در لباس فاخر شب بود. عکسی سه نفره به همراه هنرپیشه ای المانی که شکلش برایم آشنا بود اما اسمش را نمی دانستم. عکسی دو نفره در مقابل برج پیزا. عکس در مقابل برج ایفل. و عکسهای دیگر که هر کدام به تنهایی حاکی از خوشحالی و سعادت ان دو بود. به یادنی اوردم که چهره ریتا را در فروشگاه دیده باشم و به خود گفتم (شاید سیرتی اشتباه کرده و مرد دیگری را به جای عماد گرفته است.) البوم را میان بارانی گذاشتم و در چمدان را بستم. ریتا را زنی معمولی دیده بودم اما وقتی او را با خود قیاس کردم اقرار کردم که از من زیبا تر و خوش اندام تر است. سایز لباسهای من سی و شش بود و به گمانم سایز او کوچکتر و باریک اندام تر از من بود. پوست سفیدش درخشان و چشمان ابی

رنگش با موهای زرد طلایی اش او را موجودی زیبا نشان می داد. به خودم گفتم (حالا که او را دیدی قبول کن که از تو سر تر است و زنی نیست که بشود زود فراموشش کرد. تو هرگز نمی توانی جای او را در قلب عماد بگیری. پس به همین مقدار محبت قانع باش و انتظار بیهوده نداشته باش!) برای ان که دچار حزن و اندوه بیشتر نشوم لباس پوشیدم و به خانه مادر رفتم .  
وقتی مادر در را برایم گشود گفت:

— می خواستم بیایم به خانه ات تا تنها نباشی خوب کردی که امدی. عصری داشتم فیلمی که تاریخ برایمان فرستاده بود نگاه می کردم تا آخر فیلم را دیده ای؟

خود را به تجاهل زدم و پرسیدم "

— آخر فیلم؟ خوب اره چطور مگر؟

مادر گفت:

— منظورم بعد از پایان مراسم تاریخ است.

گفتم:

— نه. ندیده ام. مگر فیلم تمام نشده بود؟

مادر گفت:

— من هم چند باری که فیلم را تماشا کردم فکر کردم که با پرش فیلم تمام می شود اما امروز دستم بند بود و زود ویدئو را خاموش نکردم. دیدم که چند لحظه بعد فیلم دیگری شروع شد که مربوط به تاریخ نبود و آقای الهی از خودش و محل کارش گرفته. به خودم گفتم تاریخ دلش نیامد که فیلمی نو برایمان بخرد و پر کند و روی فیلم کهنه آقای الهی پر کرده.

گفتم:

— شاید این الهی بوده که از تاریخ اجازه گرفته و آخر فیلم را برای خودش ضبط کرده .

مادر گفتک

— خیلی کوتاه است. او چرا می بایست آخر فیلم را ضبط کند؟

گفتم:

— نمی دانم اما یقین دارم که تاریخ از هر چیز بهترینش را برای شما می خواهد.

قانع شد و گفت:

— فیلم را آوردی؟

از کیفم فیلم را در آوردم و گفتم:

— به خاطر همین بود که امدم بنشینید و نگاه کنید.

مادر گفت:

— چه عجب فیلم به دستمان رسید!

گفتم:

— مقصر الهی نیست. فیلم در اتومبیل عماد مانده بود و او فراموش می کرد به ما بدهد.

مادر گفت:

— غذای روی گاز گرم است اگر خودت بکشی من هم فیلم را تماشا می کنم.

گفتم:

— این کار را می کنم شما راحت باشید. غذا برای خودم کشیدم و به اتاق آوردم تا برای مادر شرح دهم که مکانها

کجاست. قیلیمهایی که روی پل گون براند و پل کاتووویک گرفته بودم مادر بی علاقه نگاه می کرد. وقتی گفتم:

— مادر، این پل از وسط می تواند تا ارتفاع چهل و پنج متر بلند شود و کشتی های عظیم از زیرش عبور کنند.

با علاقه بیشتری نگاه کرد و پرسید :

— اینجا کجاست؟

گفتم:

— هامبورگ است، دومین شهر بزرگ المان. شهری که تاریخ در آن زندگی می کند. شهر قشنگی است و با این که شهری

صنعتی تجاری ست اما زیباست. ما از باغ وحش هم فیلم گرفتیم که خواهی دید.

پرسید:

— پس تارخ و گزیلا کجا هستند؟

شوق مادر برای دیدن ان دو موجب شد که کنترل را برداشته و فیلم را برگرداندم تا از اول شروع به دیدن کند.

گفتم:

— از اینجا ببینید. و خودم بلند شدم به اشپزخانه رفتم. می دانستم که برای مادر هیچ چیز زیباتر از دیدن فرزند و عروسش

نیست و من بیهوده سعی داشتم که زیبایی هامبورگ را برای او توصیف کنم.

پس از شستن ظرف غذایم برای هردویمان چای ریختم و روی کاناپه مقابل تلویزیون دراز کشیدم. سکوت کرده بودم تا

مادر خوب تماشا کند و اگر سوالی داشت خودش مطرح کند. مادر فقط یک بار پرسید:

— این دیگر کیست؟

گفتم:

— این سیرتی همکار من است که به همراه الهی مسافرت می کند.

مادر گفت:

— چه دل و جراتی دارد که بایک مرد مسافرت می کند.

زیر لب گفتم:

— همین یک بار بود و دیگر خیال رفتن ندارد.

پیامهای پدر و مادر گزیلا را دوبار دید و شنید و با گفتن چه انسانهای خوب و شریفی هستند از آنها تمجید نمود.

باز هم زیر لب گفتم:

— همینطور است .

دیده برهم گذاشته و سعی داشتم که بخواهم که شنیدم مادر گفت:

— این خانم کیست؟ چه بچه قشنگی دارد.

از جا جستم و پرسیدم:

— کو؟

مادر متعجب پرسید:

— چی شده ، چرا مثل ترقه از جا پریدی؟

به جای جواب او فیلم را کمی به عقب بردم و پیش چشم قفسه های پر از عروسک و خرس و سگ پشمالو. خوب نگاه کردم تا به یاد اورم این قفسه ها مربوط به کدام فروشگاه بود که به یاد نیاوردم. دوربین ، قفسه را دور زده و روی زنی که کالسکه بچه ای را حمل می کرد زوم کرده بود. بچه ای سفید و بور با موهای طلایی. از دیدن عماد که از پشت قفسه ای بیرون آمد و با زن شروع به صحبت کرد نفس در سینه ام حبس شد. او بچه را از کالسکه در آورد و موهایش را نوازش کرد و مجدد به کالسکه برگرداند و از ردیف سگها، سگی پشمالو برای کودک برداشت و به دست کودک داد که سگ را گرفت و مادر بچه با لبخند از او دور شد.

مادر گفت:

— معنی بیزاری از بچه را هم فهمیدیم. ادم قسمش را باور کند یا دم خروشش را؟

سعی کردم خونسرد باشم پس گفتم:

— شما دارید حاصل حرفی که به گوش عماد خوانده ام را می بینید. گمان دارم که دیگر چیزی نمانده تا مهر بچه را به دلش بیندازم.

مادر نفس بلندی کشید و گفت:

— اینطور که او دست نوازش به سر بچه غریبه می کشید بین با بچه خودش چکار خواهد کرد!

گفتم:

— بله همینطور است. من دارم آرام آرام رامش می کنم. فقط شما باید حواستان باشد که پیش عماد صحبتی از بچه نکنید که برنامه ام خراب شود.

مادر سر جنباند:

— والله چی بگم؟ باشه حواسم هست که حرفی نزنم تا به گوشه قباء اقا بر نخورد!

دلم به حال عماد سوخت که با همه مهری که بچه دارد در چشم دیگران ادمی بی عاطفه جلوه کند.



مادر گفت:

— من فکر کنم که همکاری دلش پیش اقا حکمت گیر کرده.

پرسیدم:

— چطور مگر؟

گفت:

— خوب نگاه کن. طوری عاشقانه محو جمال اقا حکمت شده که اگر سیب دستش بود به جای سیب انگشتش را می برید.

تو چرا قیافه ما تمزده را به خود گرفته ای؟

گفتم:

— حتما سردرد اذیتم کرده بود.

گفت:

— کاش تا انجا بودی خودت را نشان دکنتر داده بودی. شاید ایراد از چشمت باشد و به عینک نیاز داری.

گفتم:

— شاید!

مادر با صدا خندید و گفت:

— جالب است یکی غرق در نگاه یکی و ان غرق در نگاه... راستی ببین تارا اگر دقت کنی می فهمی که الهی محو تماشای

توست.

گفتم:

— بس کن مامان. ادم ماتمزده که دیدن ندارد. شاید دارد جای دیگر را نگاه می کند و شما...

حرفم را قطع کرد:

— من اشتباه نمی کنم. خودت نگاه کن ببین چطور به نوزل زده و نگران است.

برای ان که مادر را از پیشروی باز بدارم گفتم: >

— حق با شماست. چون جلوترش من حالم بهم خورده بود و همه را نگران کرده بودم.

مادر گفت:

— اما عماد خونسرد و خوشحال نشسته و انگار نه انگار.

گفتم:

— عماد بعداً وارد شد و نمی دانست که چی شده. یعنی من خواستم که به او چیزی نگویند.

مادر گفت:

— شاید حامله ای و خبر نداری.

گفتم:

— لطفا بقیه فیلم را نگاه کنید و به من هم اجازه بدهید کمی استراحت کنم.

مجدد که دیده بر هم گذاشتم خوابم برد و مادر با کشیدن شمعی به رویم اجازه داده بود همان جا روی کاناپه بخوابم.

به محض ورود به شرکت با شبنم و فرامرز روبرو شدم. پس از گفتن صبح بخیر پرسیدم:

— تمام شد؟

فرامرز گفت:

— صبر کردیم تا شما از راه برسید و با شما برویم.

گفتم:

— آمدن من لزومی ندارد آقای پوراشراق ترتیب کار را داده است. زودتر عجله کنید تا پشیمان نشده. با دست به سالنی که

کارگزینی در آنجا بود اشاره کردم و خودم را به اسانسور که آماده حرکت بود رساندم. وارد اتاق که شدم سیرتی به استقبالم

آمد و با گفتن (پیرس چه خبر)، مرا متحیر کرد. گفتم:

— اول سلام و صبح بخیر. حالا چه خبر؟

گفت:

— وقتی وارد شرکت شدم بگو چه کسی را دیدم؟

گفتم:

-- شبنم و همسرش را.

گفت:

-- نه بابا. آنها که دیدن ندارند. اقای الهی را دیدم به همراه یکی دیگه.

پرسیدم:

-- کی؟

گفت:

-- یک خانم زیباروی ایتالیایی.

گفتم:

-- خب که چی؟

-- گفت:

-- این اقا الهی به جای فرستادن کالا خودش زحمت آوردن را کشیده.

بی حوصله گفتم:

-- از اول صبح شروع نکن به چرندگویی.

گفت:

-- خواهی دید که چرند نمی گویم. غلط نکنم این زنک توانسته قاپ الهی را بدوزد و به تور بیندازد.

گفتم:

-- پس تسلیت مرا بپذیر. امیدوارم غم آخرت باشد.

گفت:

-- غصه مرا نخور چون می دانستم لقمه ای که برداشته ام گلوگیر است زمین گذاشتم و لقمه کوچکتی برداشتم.

گفتم:

-- پس مبارکه و بهت تبریک می گم.

با گفتن متشکرم سینه صاف کرد و پرسید:

-- نمی خوای بدونی اون کیه؟

گفتم:

-- پرسیدن لازم نیست چون خودت می گی؟

گفت:

-- یک در صد هم نمی تونی حدس بزنی که اون کیه؟

گفتم:

-- جان الهه حدس بزنی اون کیه؟

گفتم:

-- الهه خانم لطفا قرار بگیر و بگذار حواسم جمع کارم باشه. من تمام هوش و حواسم پیش طبقه اوله و نگران شبنم و

فرامرز هستم.

گفت:

-- یقین کردم که کاملا حواست پرته و میز و صندلی رو ندیدی. با حرف سیرتی به اتاق نگاه کردم و میز صندلی سومی را

دیدم که به فاصله ای نه چندان دور از مبز سیرتی گذاشته شده بود.

سیرتی گفت:

-- برای کسی که هنوز استخدام نشده میز و صندلی می اورند؟

گفتم:

-- حق با توست. ان قدر نگران بودم که چشمم میز و صندلی را ندید.

گفت:

-- حالا که خیالت راحت شد حدس بزنی نامزد اینده من کیست.

گفتم:

— میرزا صفدر که نیست. از شوخی ام خوشش نیامد و گفت:

— او کسی است که شیک لباس می پوشد و بسیار خوش برخورد است و ...

گفتم:

— نکند منظورت آقای علیزاده است.

سر فرود آورد و پرسید:

— چطور است می پسندی؟

گفتم:

— او که خیلی خوب است پس چرا تو را انتخاب کرد؟

بلند شد و مقابلم ایستاد و دست بر کمرزد و گفت:

— به خدا اگر ادم دیگری جز تو این حرف را زده بود مو به سرش نمی گذاشتم.

بلند شدم و بغلش کردم و گفتم:

— عذر می خواهم، خواستم باهات شوخی کرده باشم. بهت تبریک می گم.

صورتم را بوسید و گفت:

— جدی نگرفتم چون می دونم تو ادمی نیستی که بتوانی کسی را برنجانی.

با وارد شدن شبنم که صورتش چون دانه های انار قرمز شده بود و لبها و چشمانش می خندید هر دو برایش کف زدیم و

ورودش را به شرکت تبریک گفتیم.

شبنم گفت:

— هنوز باور ندارم که استخدام شده ام.

سیرتی گفت:

— پس همسرت؟

گفت:

– باید می گفتم استخدام شده ایم. انقدر هیجان زده هستم که حساب ندارد. ما بدون مصاحبه قبول شدیم و این یعنی قدرت نفوذ جنابعالی.

گفتم:

– هم تو و هم فرامرز با سابقه کاری که دارید به راحتی در شرکت ها یا کارخانجات استخدام می شدید منتهی عجله داشتید که ....

سیرتی گفت:

– که دست ناجی از استین بیرون امد و به داد شما رسید.

صدای تلفن روی میز در امد و با برداشتن گوشی صدای آقای پوراشراق در گوشم نشست که گفت:

– راضی شدی دخترم؟

گفتم:

– ممنونم و مدیون شما.

گفت: من کاری نکرده ام قرار است جلسه ای تشکیل شود و چون آقای اهنچی حضور ندارد و قرار است در غیاب ایشان شما حاضر باشید، خواستم زحمت بکشید و ساعت ده در اتاق کنفرانس باشید.

گفتم:

– بسیار خوب خواهم امد.

گوشی را گذاشتم. شبنم پرسید:

– آقای رئیس بود؟

سر فرود اوردم و سیرتی با شیطنت گفت:

– البته آقای رئیس ما، نه تارا. چون تارا خودش یک پا رئیس است.

گفتم:

-- من نه ، اهنچی!

شانه بالا انداخت :

-- چه فرقی می کند؟ تو و شهرت یکی هستید.

گفتم:

-- به جای زبان دارازی شبنم را به کارش وارد کن و گرنه حکم بازخریدی را می دهم دستت و اخراجت می کنم.

باشتاب از روی صندلی بلند شد و گفت:

-- اوف... اوف مثل این که قضیه جدی است.

از ادا و رفتار سیرتی من و شبنم خندیدم و کار آغاز شد.

دقایقی به ساعت ده مانده بلند شدم و خودم را مرتب کردم و از آنها پرسیدم:

-- آیا مرتبم؟

شبنم پرسید:

-- کجا؟

گفتم:

-- اتاق کنفرانس. اگر نمی دانی بدان در غیاب همسرم من جانشین او هستم و تصمیمات گنده گنده می گیرم.

شوخی طبعی ان دو روی من هم اثر گذاشته بود و بدون ان که بدانم در جرگه آنها درآمده بودم. نگاه شبنم تحسین برانگیز شد

و سیرتی بلند شد پشت ما نتوام را صاف کرد و مقنعه ام را روی شانه ام مرتب کرد و گفت :

-- حالا شدی خانم آقای رئیس . لطفا بفرمایید .

از درکه بیرون می رفتم به شبنم گفتم :

-- تا بر می گردم موائب این دختر باش!

در اتاق کنفرانس را که باز کردم حکمت را دیدم که او را قی در مقابل هر صندلی روی میز می گذاشت . به سلامم متوجهم شد

وست از او راق برداشت و پرسید:

-- گفتم

خوبم . قبل از وارد شدن دیگران به من بگوئید چه باید بکنم . من اصلا چیزی نمی دانم .

گفت:

-- کاری که شما انجام می دهید این است که فقط به من نگاه کنید و مواظب اشاره من باشید . اگر اخم کردم در مقابل هر

سوالی بگوئید نه و اگر لبخند زدم موافقت خود را اعلان کنید . من حافظ منافع شما و همسرتان خواهم

گفتم:

-- متشکرم اما اگر سوالی پرسیده شود؟

گفت:

-- دوستان خودمان که شما را می شناسند و می دانند که نباید از شما سوالی بکنند ، نماینده شرکت ایتالیایی هم زبان ما را

نمی داند و من باید گفته ها را برایش ترجمه کنم ، پس نگران نباشید . در عوض کاری که برایتان انجام می دهم تقاضایی دارم

که امیدوارم رد نکنید .

گفتم:

-- چه تقاضایی؟

گفت:

-- امشب من مارینا را به شام دعوت کرده ام و خواستم تقاضا کنم که شما هم با ما باشید . حضور خانم یکی از روسای

شرکت می تواند وجهه ای خوب داشته باشد .

گفتم:

-- قبول اما چرا من؟

خواست جواب بدهد که در باز شد و هیئت مدیره و در پیشاپیش انها خانم مارینا وارد شدند .

اقای پوراشراق و جوهرچی خود تا حدودی به زبان ایتالیایی تسلط داشتند و جملاتی کوتاه می گفتند و جواب می شنیدند .

حکمت مرا به او معرفی کرد و من هم با فشردن دست و گفتن خوشبختم روبرویش نشستم .



ساعتی از شروع جلسه گذشته بود و من هیچ چیز از حرفهای آنها نفهمیده بودم. احساس خواب الودگی به من دست داده بود و به سختی از کشیدن خمیازه جلوگیری کردم. اشک در چشمم حلقه بسته بود و برای آن که سرازیر نشود مجبور شدم به سقف نگاه کنم. هریک از اعضاء سوال یا سوالاتی مطرح کرده و توسط الهی به مارینا گفته شده و جواب شنیده بودند. در آن میان تنها من شنونده و ناظر بودم. وقتی نوبت به رای گیری رسید من به چهره الهی نگاه کردم و دیدم که اخم کرده است. جوابهای اری دیگران مرا به تردید انداخت و چون نوبت به من رسید یک بار دیگر به الهی نگاه کردم که چین به ابرو انداخته بود.

گفتم:

— با اجازه آقایان من مخالفم.

اعضاء متعجب از حرف من به یکدیگر نگاه کردند و مارینا متوجه شد که نظم جمع بهم ریخته است. الهی شروع کرد به صحبت کردن و وقتی از سخن ایستاد آن خانم از روی صندلی بلند شد و چند قدم در طول اتاق راه رفت و هنگامی که نشست با الهی شروع به صحبت کرد. الهی حرفهای مارینا را ترجمه کرد که باعث سرور و شادی هیئت شد و همه با گفتن (ممنونم، متشکرم)، قدر دانی کردند که نمی دانستم قدردانی آنها به خاطر چیست فقط لبخند زدم و با گفتن خواهش می کنم به احساسات آنها پاسخ دادم. رای گیری یک بار دیگر انجام گرفت و این بار چهره الهی بشاش بود و لبخند بر لب داشت. من گفتم موافقم و با دوبله شدن حرفم برای مهمان، مارینا دست دراز نمود و دستم را به گرمی فشرد. قرار داد به امضاء من و دیگر اعضاء رسید و هنگام ترک جلسه آقای پوراشراق گفت:

— الحق که آقای اهنچی خوب همسری برای خود برگزیده. یک مخالفت از طرف شما موجب شد پنج درصد به نفع شرکت تمام شود. همه خوشحال از در بیرون رفتند و سوار اسانسور شدند. وقتی به اتاقم برگشتم از آن دو خبری نبود. دانستم که برای خوردن غذا خوردن غذا رفته اند. هنوز ننشسته و نفس تازه نکرده بودم که تلفن زنگ زد و این بار الهی بود که بالحنی شوخ گفت:

— خانم رئیس افتخار بدهید برای ناهار در خدمتان باشیم.

گفتم:

— نه، تورو خدا.

گفت:

— همه منتظر شما هستند و مارینا این باور را دارد که همه ما زیر دست شمائیم و به خاطر زن بودنمان حاضر شد کوتاه بیاید و قرار داد را امضاء کند. حالا که او چنین تصویری دارد بد نیست که شما هم جلد کارمندی را کنار بگذارید و لباس واقعی به تن کنید. منتظر شما هستیم.

ساعتی پیش اگر از الهی به خاطر حمایتش خوشنودم، حالا با این تلفن و در خواستش از او ناراضی بلکه خشمگین بودم. وقتی به اجبار پایین رفتم ناخودآگاه ژست گرفتم و همه را به سالن غذاخوری خصوصی دعوت کردم. برای اولین بار بود که قدم به این سالون می گذاشتم و اگر علیزاده به دادم نرسیده بود پشت اولین میز غذاخوری می نشستم. اما علیزاده با تعظیم در مقابلم پیش افتاد و مرا به دنبال خود و دیگران را نیز به دنبال من به حرکت در آورد. او پرده ضخیم مخملی را کنار کشید و چشمم به میز غذاخوری بزرگی افتاد که با شمعدانی هایی از جنس سیلور و شمع های روشن بسیار زیبا تزئین شده بود. میز با سلیقه خاصی چیده شده بود و لیوانهای کریستال و بشقابهای سفید تک گل که با گل دستمال سفره ها یکی بود، مرا به یاد مهمانی های اشراف انداخت. علیزاده صندلی ام را عقب کشید و من نشستم و مارینا در صندلی دیگری در سمت راستم نشست و به ترتیب دیگر اقایان نشستند. تنوع غذا زیاد بود اما خوشبختانه چون یکی یکی سرو می شد اشکالی به همراه نداشت. من با خوردن سوپ سرد گرسنگی ام بر طرف شده بود و به راستی میل به خوردن غذا نداشتم اما اشارات و تک سرفه های الهی حاکی از آن بود که می بایست تا ته این نمایش پیش بروم. وقتی غذا به پایان رسید نوبت دسر فرا رسید. از میان انواع دسرها، دسر موز را برگزیدم تا با الهی که عاشق دسر موز بود هم عقیده شده باشم. مارینا هیچ غذایی را رد نکرده بود و با اشتهای فروان غذا تناول کرده بود. به هنگام خوردن دسر گفتگوها رنگ دیگری گرفت و بیشتر مهمانی دوستانه تبدیل شد و کار الهی آسانتر شد. وقتی نهار خوری را ترک می کردیم مارینا به خود اجازه داد و دوشا دوشم حرکت می کرد و به حکمت گفت تا کنون رئیس به این لیاقت و شایستگی ندیده است و از من دعوت کرد که در سفر آینده الهی به ایتالیا او را همراهی کنم. وقتی حکمت دعوت مارینا را برایم ترجمه کرد، گفتم:

— برای هفتاد پشتم این نقش کافی است.

اما الهی به جای این گفته بود با کمال میل این دعوت را می پذیرند. راننده شرکت ، مارینا را به هتل برد و الهی با گفتن باید باشما حرف بزنم به اتاقش اشاره کرد. وقتی وارد شدم او در را پشت سرمان بست و گفت:

— هیچ کس نباید بداند که ما چه رمزی بین خودمان گذاشتیم. همه باور کرده اند که این شما بودید که مخالفت کردید و چنج در صد به سود شرکت کار کردید.

گفتم:

— اما من هنوز نمی دانم که موضوع برسر چه بود. چون به قدری از جوانجا کسل شده بودم که خوابم گرفته بود. الهی خندید و گفت:

— متوجه بودم که خواب الوده شده بودید. شرکت دارد وارد معامله خصوص در بهای کابینت می شود و قرار است که به زودی نمونه ها وارد شود. من خودم همه جا کنارتان هستم. خوب است وقتی اهنچی وارد می شود بداند که همسرش می تواند به خوبی از عهده امور برآید و به او سود برساند.

گفتم:

— این فکر و ایده اگر چه خوشایند است اما مرا می ترساند و می ترسم که....

گفت:

— از هیچ چیز نترسید. من تا زمانی که رنده ام شما را یاری خواهم کرد و وقتی هم نباشم شما دیگر مبتدی نیستید و می توانید بدون من ادامه بدهید.

بی اختیار گفتم:

— من بدون شما هیچ چیز نمی خواهم.

بغض در گلوی من نشسته بود و اشک را به دیده الهی آورد و او با بلند نمودن سر همان کاری را کرد که من در جلسه کردم و از سرازیر شدن اشکش جلوگیری کرد و با گفتن ( من مستحق غذایم ) ، از اتاق خارج شد.

دقایقی بی هدف ایستاده بودم و نمی توانستم باور کنم که من آن جمله را گفته باشم. از شدت خشم مشت برپیشانی ام کوبیدم و به خود گفتم، ( احمق احمق ، دیوانه این چه کاری بود که کردی؟ ) شرمم می آمد که در را باز کنم و از آن خارج

شوم. وقتی بالاخره در را گشودم الهی و آقای ظفرپور را در حال گفتگو دیدم. ظفرپور مرا دید و با گفتن ببخشید از الهی دور شد و خود را به من رساند و گفت:

— تبریک می گم خانم تهامی شما در جلسه گل کاشتید و همه را متحیر کردید. به پورا شراق گفتم که اهنچی با داشتن چنین همسری حق داشت که بیشترین سهام را خریداری کند.  
گفتم:

— ممنونم اما مشارکت همگی شما اقایان بود که به من شهامت بخشید. این من هستم که باید از تک تک شما تشکر کنم.  
ظفرپور رو به الهی که به سمت ما چرخیده بود کرد و گفت:

— فروتنی و شکسته نفسی خانم تهامی به همه ما ثابت شده که انسانهای والا همیشه فروتنانه رفتار می کنند.  
الهی سر به زیر داشت و با گفتن حق با شماست عذرخواهی کرد و وارد دفترش شد. من هم ظفرپور را باگفتن (باجازه شما)، تنها گذاشتم و به سوی اسانسور حرکت کردم. هر دوی آنها با دیدنم، دوره ان کردند تا بدانند در کنفرانس چه کرده ام. اما ان قدر خسته بودم و احساس درماندگی می کردم که گفتم:  
— همه چیز خوب پیش رفت و قرارداد بسته شد.

شبم پرسید:

— خسته ای؟

گفتم:

— ان قدر که دلم می خواهد بخوابم و تا فردا بیدار نشوم.

گفت:

— پس چرا نمی روی؟ من حاضرم کار تو را انجام دهم.

سیرتی گفت:

— برای تو که ساعت ورود و خروج منظور نمی شود پس برو و استراحت کن.

تا به ان ساعت نمی دانستم که کارت ورود و خروج برایم منظور نمی شود و من ارتقاء گرفته ام.

خندید و گفتم:

— اما من هر روز کارت می زنم.

سیرتی گفت:

— و هیچ کس جرات پیدا نکرده که به تو بگوید خانم این کار را نکنید.

ساده لوحانه پرسیدم:

— راستی راستی می توانم بروم؟

سیرتی بلند شد کیفم را از چوب لباسی برداشت و به دستم داد و گفت:

— بله راستی راستی می توانی بروی.

شبم گفت:

— گر چه شرکت ربع ساعت دیگر تعطیل می شود اما برای امتحان بد نیست که خارج شوی و ببینی که به کارت هم نیاز

نداری.

خواستم امتحان کنم که کردم و دیدم حق با انهاست. نگهبان با باز کردن در مرا بدرقه کرد و من وارد خیابان شدم. سوار

اتومبیل شدم که دیدم اتومبیل الهی از کنارم گذشت و دقایقی بعد صدای تلفن همراهم بلند شد. پشت چراغ قرمز سر چهار

راه رسیده بودم و میان اتومبیل من و الهی موتورسواری ایستاده بود. و قتی گفتم:

— بله.

صدایش در گوشی پیچید که گفت:

— خواستم قرار شام را یادآوری کنم. ساعت نه خودم دنبالتان خواهم امد.

به جای تلفن به سوییچ نگاه کردم و با فرود آوردن سر قبولی ام را اعلام کردم. به خانه خودم رفتم و با گرفتن دوش به بستر

پناه بردم و به خود گفتم، ( می مردی دندان به جگر می گرفتی و حرف نمی زدی؟ هیچ می دانی این کلامت چه عواقبی در

پی خواهد داشت؟ اگر تمام مقدسات را به گواهی بگیری هیچ کس حرفت را که ناخواسته بر زبانت جاری شده بود باور

نخواهد کرد.) صدای زنگ تلفن مرا از دادگاه وجدان بیرون کشید و گوشی را برداشتم. صدای عماد به گوشم رسید که گفت:

-- تبریک می گم.

متعجب پرسیدم:

-- چی رو؟

گفت:

-- بی جهت کتمان نکن. همین حالا با پوراشراف صحبت می کردم و او برایم تعریف کرد که چه گلی کاشته ای. به تو افتخار

می کنم.

گفتم:

-- بیشتر کار آقای الهی بود.

گفت:

-- پس از طرف من به او هم تبریک بگو.

گفتم:

-- امشب قرار است با الهی و نماینده ایتالیایی شام بخورم.

با صدا خندید و گفت:

-- می دانم عزیزم، خوش بگذره می ترسم وقتی برمی گردم هیچ کس مرا به شرکت راه ندهد.

پرسیدم:

-- کی بر می گردی؟

گفت:

-- تا آخر هفته. دیشب شام مهمان تارخ بودم و خبرهایی شنیدم که بهتر است خودش به شما بدهد.

گفتم:

-- من طاقت صبر کردن ندارم. ان خبر چیست؟

گفت:

من به تو می گویم اما قول بده به مادر چیزی نگوی.

گفتم:

-- بسیار خوب. حالا بگو چی شده.

گفت:

دیشب تارخ از دهانش چرید و گفت که گزیلا باردار است. ایا خبرم سورپریز نبود؟

گفتم:

-- چرا، واقعا غافلگیرم کردی.

گفت:

-- می دانستم خوشحال می شوی.

خواستم به او بگویم که شبنم هم باردار است. اما لب فرو بستم و به خود گفتم (یک ضربه کافی است).

پرسیدم:

-- تو صلاح می دانی من برای امشب بروم؟

گفت:

-- حتما، حتما این کار را بکن. دوستی شما می تواند در پیش برد اهداف شرکت موثر باشد. بد نیست که تا ایران است او را

برای دیدن اصفهان و شیراز مهمان کنی و حساب را پای شرکت بگذاری. با الهی صحبت کن و سه نفری بروید.

گفتم:

-- صحبت خواهم کرد.

گفت:

-- من به محض این که کارم در اینجا تمام شود برمی گردم. اما نگران من نباش و با خیال راحت سفر کن. اگر تصمیمتان

قطعی شد به من هم خبر بده.

پرسیدم:

— عماد ریتا را هم دیده ای؟

با صدای ناراضی گفت:

— تارا باز هم شروع کردی؟

گفتم:

— باور کن که قصد نیش زدن ندارم فقط خواستم اقرار کنم که می فهمم چه احساسی داری و به تو حق می دهم.

گفت:

— با این اقرار خوشحالم کردی و راضی ام از این که همسری منطقی دارم. برایم سوغات بیاور و تا می توانی عکس و فیلم

بگیر!

بعد از قطع تماس گریستم و گفتم (عماد کمکم کن دارم سقوط می کنم) در ساعت نه وقتی الهی به دنبالم آمد آماده لباس

پوشیده بودم و از ترس در حیاط خانه قدم می زدم وقتی صدای زنگ راشنیدم بلافاصله باز کردم و از خانه خارج شدم.

سلام کرد و گفت:

— وقت شناسی شما جای تعجب دارد. شما تنها خانمی هستید که به میز توالت اتصال ندارید.

گفتم:

— ان چنان صحبت می کنید که گویی در این زمینه تجربه کافی و وافی دارید.

گفت:

— خودم شخصا نه اما دوستان متاهل زیاد دارم که گله مندخانمهاشان هستند.

گفتم:

— خبری که می خواستیم به عماد بدهیم پیش از ما آقای پوراشراق به او داده است.

پرسید:

— یعنی چه؟

گفتم:



— عماد تلفن کرد و تبریک گفت وقتی پرسیدم تبریک برای چیست گفت:

— سعی نکن کتمان کنی، از پورا اشراق فهمیدم که په گلی در جلسه کاشته ای و بهت تبریک می گم. من هم گفتم که بیشتر کارها را شما انجام دادید و از شما هم تشکر کرد.

الهی گفت:

— به هر جهت ما به منظورمان رسیدیم. به عقیده من این طور خیلی هم به نفع شما تمام شد که از زبان دیگری موفقیت شما را شنید.

گفتم:

— او پیشنهاد داد که تا این خانم در ایران است ما او را برای دیدن کشورمان به شیراز و اصفهان دعوت کنیم و از صندوق شرکت خرج کنیم.

پرسید:

— منظور از ما کیست؟

گفتم:

— منظور... شما و مارینا و شاید هم من.

گفت:

— بد پیشنهادی نیست. بهتر است فردا خودتان با پورا اشراق صحبت کنید و پیشنهاد همسرتان را مطرح کنید. اما نه، چرا تا

فردا صبر کنیم؟ همین حالا تماس بگیرید و بگویید اگر موافق هستند همین امشب از مارینا دعوت کنیم و فردا حرکت کنیم.

الهی تلفن همراهش را برداشت و با استفاده از حافظه ان شماره پورا اشراق را گرفت و بعد به من داد تا صحبت کنم. صدای

پورا اشراق را که شنیدم خود را معرفی کردم و بعد از احوالپرسی دوستانه به او گفتم که عماد پس از تماس با او به من تلفن

کرده و چه پیشنهادی داده است.

پورا اشراق گفت:

— من هم حرفی ندارم و می دانم که دیگران هم موافق خواهند بود.

گفتم:

-- پس اجازه می دهید همین امشب موضوع را به مارینا بگویم؟

گفت:

-- حتما این دعوت را انجام دهید و فردا چک به شما تحویل داده خواهد شد.

گفتم:

-- بهتر است چک به نام آقای الهی صادر شود چون ایشان هستند که باید از مهمان پذیرایی کنند.

گفت:

-- هرطور که میل شماست.

با قطع تلفن، الهی گفت:

-- شما یا بسیار زیرکید و یا بسیار ساده.

گفتم:

-- تنها خصلتی که ندارم زیرکی ست.

گفت:

-- اما رفتارتان چیز دیگری می گوید.

پرسیدم:

-- مثلاً؟

گفت:

-- همین که نخواستید چک به نام شما صادر شود و خود را ازاد کردید.

گفتم:

-- من گمان می کردم که با بودن شما درست نیست که من بخواهم پول هتل پرداخت کنم و یا...

گفت:

— اتفاقاً این کاری است که باید انجام بدهید. رئیس شرکت بودن، یعنی پول از کیف در آوردن و خرج کردن. دسته چک که

ندارید، دارید؟

سرتکان دادم و او گفت:

— کیف شد. ژست شما با نداشتن دسته چک ناقص است. اما می شود برای ان هم کاری کرد. من دسته چک امضاء شده ام

را به شما می دهم و شما فقط مبلغ را بنویسید. قبول است؟

گفتم:

— چرا باید نقش بازی کنم و چه....

سخنم را قطع کرد و گفت:

— هیچ نقشی در کار نیست. چرا نمی خواهید بپذیرید که ان چه می کنید وان چه از شما خواسته می شود واقعی و جزیی از

مسئولیت شماست؟

گفتم:

— اما من برای پذیرفتن این مسئولیتها امادگی ندارم.

گفت:

— من شما را آماده پذیرفتن می کنم. لطفا خودتان را دست و پاچلفتی نشان ندهید.

گفتم:

— هستم و خود را گول نمی زنم.

اتوییل را نگه داشت و گفت:

— ایا می خواهید زندگی زناشویی تان را نگهدارید؟

پرسیدم:

— زندگی زناشویی ام چه ربطی با نقش بازی کردنم دارد؟

گفت:

— رابطه ای تنگاتنگ با هم دارند. رقیب شما زنی است با کفایت، مدیره و مدبر و آگاه.

پرسیدم:

— شما او را می شناسید؟

گفت:

— من او را از زبان کسانی که می شناسندش توصیف کردم. او مدیر کارخانه دارویی ست و قریب هفتصد ، هشتصد نفر زیر دستش کار می کنند. شما دو راه در پیش دارید؛ یا شکست را بپذیرید و احمقانه زندگی کنید مثل کاری که تاکنون کرده اید یا این که ثابت کنید که کمتر از ریتا نیستید و می توانید جای او را پر کنید. عماد عاشق زن قدرتمند است و از زنان ضعیف بیزار است. او خودش به من گفت که با این نیت تو را انتخاب کرده که گمان می برده تو زنی باهوش و مدیر هستی. عماد با همه ثروتش در مقابل ریتا کم آورده و این ریتا بوده که او زرا کنار گذاشته و نتوانسته عقیم بودنش را تحمل کند. عیبی که زن ایرانی را وامی دارد که یا سکوت کند و از درون خود را نابود کند و یا این که در نهایت با آوردن کودکی یتیم و بزرگ کردن او حس مادری اش را اغناء کند. کم هستند زنانی که دست از همسر می کشند و با مردی دیگری ازدواج می کنند. می دانی چرا عماد هنوز هم نتوانسته دست از همسرش بردارد؟ چون به کسی نیاز دارد که بتواند به او تکیه کند. به عقیده من اگر عماد قدرت باروری داشت به مرد مستبد و خودکامه ای تبدیل می شد که نظیر نداشت.

گفتم:

— اشتباه می کنی او مرد مهربانی است و بسیار دلسوز و رؤوف.

الهی باصدا خندید و گفت:

— ان قدر مهربان و با گذشت است که حاضر نمی شود همسرش را در ثروتش که اندوخته شریک کند. ایا این قرارداد

انسانی که تا زمانی که او زنده است و شما همسر او هستید می توانید از امکانات رفاهی اش

بهره مند شوید و در نبود حیاتش شما مثل مرده ای اما جاندار به امان خدا رها کند؟ وقتی شنیدم که شما راضی به دادن چنین

تعهدی شده اید باور نکردم و به خود گفتم امکان ندارد که تارا این خفت را پذیرفته باشد.

گفتم :

— من به خاطر ثروتش با او ازدواج نکردم.

باصدای بلند خندید و پرسید:

— پس چه انگیزه ای داشتید؟ اگر بگویید که نمی دانستید همسران قبلا ازدواج کرده دروغ گفته اید و اعتراف کتبی شما

موجود است. اگر بخواهید بگویید که عشق موجب این ازدواج شده باز هم باور ندارم. اما اگر بگویید به خاطر انتقام از مردی

که نمی توانست و قادر نبود که از مکونات قلبی اش پرده بردارد، این کار را کردید می پذیرم و به شما خواهم گفت که

اشتباه کردید و با یک اشتباه هم زندگی خودتان را به بازی گرفتید و هم زندگی ان مرد را نابود کردید!

ساعتی از وقت قرارمان با مارینا گذشته بود و وقتی او را ملاقات کردیم نفهمیدم که الهی چه عذر و بهانه ای آورد که قانع شد.

ما مستقیم رفتیم سر میز و الهی بنا بر سلیقه خود برای مارینا دستور شام داد و نگاه مارینا به من که با لبخند همراه بود بردلم

نشست و از بودن با او احساس کسالت نمی کردم. بعد از شام به کافی شاپ هتل رفتیم و در آن جا الهی پیشنهاد سفر را اعلام

کرد. صورت مارینا شکفته شد و به عنوان قدردانی صورتم را بوسید. گفتگو آغاز شده دیگر جنبه رسمی نداشت. مارینا از

الهی پرسیده بود: ( خانم تهامی همسر دارید؟) که الهی اطلاعات کافی در اختیارش گذاشته بود و من و عماد را تا حد اوناسیس

ارتقاء جاه داده بود. مارینا گفته بود: ( با این همه ثروت خانم تهامی زن ساده پوش و بی تجملی است.) وقتی الهی حرفهای او

را برایم ترجمه کرد خندیدم و گفتم:

— به او بگو ان قدر ثروتمند که هنوز به حقوق کارمندی ام تکیه دارم و می ترسم تا اخر برج کم بیاورم. الهی حرفهای مرا

برای مارینا این گونه ترجمه کرده بود که سادگی شکوهش بیشتر از تجمل است. مارینا پس از شنیدن به الهی گفته بود خانم

تهامی ان قدر زیباست که سادگی را به تجمل باشکوه نزدیک می کند. الهی اضافه کرد زن نکته سنجی است مارینا پرسیده

بود ایا من فرزند دارم. که الهی جواب منفی داده بود. من گفتم:

— او بقدر کافی از ما اطلاعات گرفته حالا شما پیرس که ایا شوهر و فرزند دارد یا نه.

الهی به خنده حرفهایم را برایش ترجمه کرد و مارینا گفت که ازدواج کرده و دو فرزند دارد. یک پسر و یک دختر.

الهی گفت:

— قرار مسافرت را بگذارم یا این که باز هم اطلاعات جمع کنم؟

گفتم:

— نه دیگر کافی است و قرار مسافرت را بگذارید.

صحبت‌های آن دو طولانی شد و بستنی من آب شد. تحمل حرفهایی که از الهی شنیده بودم و تظاهر به آرامش که بتوانم در مقابل مهمان خوب ظاهر شوم از درون مرا تخریب کرده بود و می ترسیدم اگر روی پا بایستم خرد شده و به زمین بریزم.

وقتی الهی گفت (تمام شد)، به ساعت دستم نگریستم و بلند شدم و با مارینا خداحافظی کردم و گفتم:

— تا فردا.

با الهی از پله های هتل که پایین می آمدیم گفت:

— مارینا مایل است که اول از شمال دیدن کند و بعد از اصفهان و شیراز. مادو، سه روزی می رویم گرگان.

پرسیدم:

— چرا گرگان؟

گفت:

— استان های شمالی را دور می زنیم. شاید هم رفتیم ....

گفتم:

— نه خیلی طولانی می شود من می خواهم وقتی عماد برمی گردد تهران باشم.

گفت:

— هر طور که صلاح می دانید. شما بگویید کجا من برای همان جا برنامه ریزی می کنم.

گفتم:

— زمینی می رویم چالوس و از همان راه هم برمی گردیم. سکوت کرد و من هم تکه های شکسته غرورم را پیش هم چیدم

شاید بتوانم ترمیم کنم.

او سکوت را شکست و گفت:

— از من منتفر شوید بهتر از آن است که کودک و بی تجربه بمانید. باور کنید در بیان آن چه که به شما گفتم صادق بودم و نگران آینده تان هستم.

ترجیح داد م به سکوتم ادامه دهم و او افزود:

— در زندگی از زنهایی که دور از پشم همس مال اندوزی می کنند نفرت داشته و دارم. چه گمانم این است که باید دو شریک با هم صادق باشند و چیزی از هم مخفی نکنند. اما شاید این اولین مورد باشد که خودم دارم مشوق می شوم که برای خود اندوخته داشته باشید و به فردایی که .....  
باخشم گفتم:

— به فردایی فکر کنم که چون لباس نیمدار می شوم و توبره ام خالیست ؟  
گفت:

— دورنگری کثیفی است اما منظورم درست همین بود. به! چه خوشایندتان باشد و چه نباشد شما باید به فکر آن روز باشید.  
گفتم:

— خوب است شما به حال خود دل بسوزانید و مرا راحت بگذارید. شما از عماد منفورتر هستید و من به عماد خواهم گفتم که نظر شما در مورد او چیست.  
با صدا خندید و گفت:

— او می داند و علی رغم تصور شما ، اهنچی مرا ادم صادقی می داند و بهمین دلیل من توانستم اینهمه اطلاعات کسب کنم. عیب شما این است که دارید پیله ای برای خود می تنید که دوام و استحکام ندارد.  
مقابل خانه عماد نگهداشت و در زمان پیاده شدن گفت:

— اگر تغییر عقیده دادید خبرم کنید.

پرسیدم:

— در چه مورد؟

گفت:

— شمال.

با گفتن بسیار خوب در اتومبیل را باز کردم که گفت:

— تارا؟ اگر واقعا دوستش دارید در کنارش بمانید و در غیر آن، همگی مان را نجات دهید. شب بخیر.

از بزرگترها شنیده بودم که فکر کردن در همه امور باعث می شود که تصمیم درست گرفته شود. اما من هرچه بیشتر فکرمی کردم عقلم به جایی نمی رسید و فقط بیهوده دور میدان تدبیر گشته بودم. شاید آن طورها که خودک را محک زده بودم در مقابل دارایی و تجمل بی اعتناء نبودم و آن را دوست داشتم و خود فریبی کرده بودم. شهرت و اعتبار عماد تنها انگیزه ای بود که مرا واداشته بود همسر او شوم و بعضی غرائز باطنی ام را فراموش کنم. عشق، لذت مادری، تحمل درد تنهای. سوختن و دم نیاوردن. برای کسب شهرت و اعتبار آن هم نه خورشیدی همیشه تابان بلکه تنها سایه ای! حق با الهی بود و من می بایست خود خورشید خود می شدم. پس تصمیم گرفتم که وقتی عماد برگشت از او بخواهم سود پنج درصدی را که به نفع شرکت به دست آورده بودم به خودم بدهد تا بتوانم اندوخته کنم. فردای آن شب وقتی چمدان را می بستم تصمیم دیگری نیز گرفتم و آن این که به پوراشراق بگویم که چک پول در اختیارم قرار دهد تا اگر چیزی ماند برای خود نگه دارم. با همین نیت با الهی تماس گرفتم و گفتم:

— از شرکت چک پول تحویل بگیرید و خودم هزینه ها را پرداخت می کنم. الهی با گفتن هرچه شما بفرمایید به تماس پایان داد. برنامه سفر ما برای ساعت نه برنامه ریزی شده بود تا ساعت دوازده طول کشید و هنگامی که الهی به دنبال آمد تا باهم به هتل محل اقامت مارینا برویم گفت:

— وقتی به مارینا خبر دادم که یکی دو ساعت تاخیر خواهیم داشت با نگرانی پرسید یعنی برنامه کنسل شد، که اطمینان دادم برنامه اجرا می شود اما با تاخیر.

پرسیدم:

— چرا انقدر طول کشید؟

گفت:

— اعضاء هیئت در مورد مبلغ نمی توانستند تصمیم بگیرند. یکی می گفت کم است و دیگری می گفت زیاد است. در نتیجه



از من نظر خواهی شد و من با پیش کشیدن پای آهنچی و این که همسر ایشان را باید با اندوخته ای قابل ملاحظه روانه کرد متقاعدشان کردم و همان طور که خواسته بودید چک پول گرفتم.

گفتم:

— دیشب در مورد حرفها شما خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که حق با شماست و من هم می بایست به آینده خو فکر کنم. به همین خاطر می خواهم وقتی عماد برگشت به او بگویم سودی که حاصل شرکت شد مال من است و ان را برای خودم اندوخته کنم.

گفت:

— تصمیم عاقلانه ایست.

بقیه را در سکوت طی شد و او چهره ای گرفته و در خود فرو رفته داشت وقتی مارینا سوار بر اتومبیل شد در صندلی عقب نشست و از زمان حرکت شروع کرد به سوال پرسیدن و یادداشت کردن. دیدم که الهی از این که مجبور است هم به سوالات او پاسخ دهد و هم برای من ترجمه کند خسته شده است.

گفتم:

— به پرسشهای او تنها جواب بدهید. شنیدن سوالات او از حوصله ام بیرون است. الهی کار ترجمه را رها کرد و با هم به گفتگو پرداختند و من بانگاه به جاده پرپیچ و خم از خود پرسیدم، ( من کجای این راهم؟) مارینا در طول سفر به قدر هر دوی ما پسته و بادام تناول کرد و به الهی گفت که میلی برای خوردن غذا ندارد. در مقابل رستوران وقتی الهی توقف کرد رو

به من گفت:

— مارینا قصد دارد فیلم و عکس بگیرد و اشتها ندارد شما چه می خورید؟

گفتم:

— غذایی سبک، من هم اشتهای چندانی ندارم.

پوزخند زد و گفت:

— انقدر صرفه جویی نکنید که رمقی برایمان نماند.

از کنایه اش گذشتم و به خود گفتم، (اشتباه کردی که از تصمیم ات او را باخبر کردی.) مارینا به تنها چیزی که توجه نداشت این بود که چه کسی هزینه ها را پرداخت می کند. او محو مردم و مناظر طبیعت بود. وارد چالوس که شدیم الهی گفت:

— اگر گرگان می رفتیم در هتل ناهار خوران اقامت می کردیم و از پارک گلستان هم دیدن می کردیم.

گفتم:

— تا لاهیجان برایش کافی ست. می رویم نمک ابرود و پارک سی سنگان. لاهیجان هم می رویم و موزه چای و تفریحاتی در همین ردیف.

الهی مخالفت نکرد و در هتل بزرگ چالوس سه اتاق گرفتیم و هر کدام به اتاق خود وارد شدیم. به هنگام صرف شام فهمیدم که الهی و مارینا بدون آن که مزاحمتی برای من بوجود آوردند در خود هتل به تفریح پرداخته اند و مارینا خرید انجام داده، اسب سواری و شنا کرده و ساعتها را از دست نداده است. آن دو شام را با اشتهای کامل خوردند و برای قدم زدن من آنها را همراهی کردم. دریا آرام بود و آب به رنگ شب در آمده بود. تنها اوایش گوش نواز بود و موجهای سبکی که خود را به ساحل رسانده و آرام پا پس می کشیدند. هر سه در کنار هم روی صندلی به سمت دریا نشستیم و الهی گفت:

— لطفا چهره تان را خندان کنید. مارینا معتقد است که شما از این سفر ناراضی هستید و بالاجبار آمده اید.

گفتم:

— چه خوب تشخیص داده!

گفت:

— اما شما حکم میزبان را دارید و باید طوری وانمود کنید که مهمانان کسالت را در چهره شما نبیند. لطفا به زور هم که شده لبخند بزنید و دو، سه کلامی با او صحبت کنید.

گفتم:

— بسیار خوب. به او بگویید که ساعت نه صبح آماده باشد می رویم نمک ابرود. الهی ناراضی از برخورد من رو به مارینا کرد و جمله مرا بگفتن (خانم تها می فرمایند امیدوارم تا این ساعت به شما خوش گذشته و شما را فردا برای دیدن منظره ای زیبا خواهیم برد.)، ترجمه کرد. مارینا به سویم نگاه کرد و با زدن لبخند تشکر کرد و از الهی پرسید که اگر من اجازه

بدهم برود استراحت کند. به الهی گفتم:

— شما بروید من کمی دیگر می نشینم و بعد می ایم. با رفتن آنها نفی عمیقی کشیدم و بوی دریا را به جان خریدم و به خود گفتم، (چه به هم می آیند.) در اطرافم چراغهای پایه بلند روشن بود و روبرویم تا چشم می دید سیاهی بود و سیاهی. شب با خود رخوت آورده و وادارم می کرد بشنیم و ان قدر محو شب باشم تا که خورشید از ته دریا سر از خواب بیدارکند. حضور کسی را در صندلی کنار دستم احساس کردم. نگاه کردم. الهی بود که برگشته و چون روحی بی صدا در صندلی جا خوش کرده بود دقایقی به سکوت گذشت و او با روشن کردن سیگاری، آرام گفت:

— ما رینا اهل ونیز است و شاید ندانی که ونیز شهری است که بر روی صد و بیست جزیره کوچک قرار دارد و بیش از سیصد یا چهارصد شاید هم بیشتر پل دارد که این پلها کانال های آب را به هم مربوط می کند و هر کانال خودش خیابانی است. این را گفتم که بدانی او دریا ندیده نیست و اگر خود را محو دریا و ساحل نشان می دهد قصدش حق شناسی است. بد نیست که گاهی هم شما را مخاطب قرار دهید تا لا اقل با حسن اخلاق شما برگردد. متوجه حرفهایم شدید؟ سکوتم زجرش داد، ته سیگار را با خشم به دور انداخت و رفت حق با او بود و به خود گفتم، (قصد ما خوش خدمتی کردن به مهمان است.) با این نیت که چون صبح آغاز شود رفتاری خوش آیند با مهمان خواهم داشت. بلند شده و به سوی اتاقم حرکت کردم. هنوز در را نگشوده بودم که صدایش را از پشت سرم شنیدم که پرسید:

— حالتان خوب است؟

بدون آن که سربرگردانم گفتم:

— بله ممنونم. در را باز کردم و پشت سرم بستم. نور زرد رنگ اباژور از بستر گریزان و رو به پنجره نشستن و باز هم در سیاهی گم شدن و فکر کردن و فکر کردن. برای فرار از تنهایی، خود را روبرویم نشاندم و با او سخن گفتم. در گرمای تابستان، لباس پشمین پوشیده و کلاه بافتنی بر سر کشیده که تنها چشمها و دهانش هویدا بود. دستهایم در دستکشی که فقط سرانگشتانش پیدا بود. به او گفتم:

— توهم چون من می ترسی؟ بگو بیشتر از بی پروایی واژه که اسان رسوا می کند می ترسی یا از جادوی نگاهی که افسونت می کند بیمناکی و می ترسی؟ این خموشی، لب فرو بستن ترس از نیش زبان و طعنه و تحقیر مردم نیست؟ یا که از این که

عفت را به دنبال عصمت سنگ قلاب کوی بدنامی کنی می ترسی؟ اگر ترس تو هم همپایه ترس من است، لباس پشمین و کلاه بافتنی چاره کار نیست. سوختن و اب نطیبیدن، واژه را باسکوت مهر نمودن، چشم از جادوی نگاه برگرفتن گوش را سنگین کردن و اوای زیبا نشنیدن، مرغ عشق را از سینه برون کردن و سر بریدن، مرگ را طلبیدن، در خاک نمودن خفتن تا به سازی نرقصیدن. من فکر می کنم، اینها همه رنگ است و فریب است. خود گول زدن از انواع اصیل است. رختی زیبا برتن شیطان رجیم است. من خود را گول می زنم. نمی دانم چه ساعتی به بستر رفتم و چه زمان خوابم برد وقتی از صدای تقه هایی که به در اتاق می خورد چشم باز کردم روز آغاز شده بود. خواب الوده در را باز کردم الهی را شاد و مرتب پشت در دیدم.

پرسید:

-- هنوز خوابی؟

گفتم:

-- دیر وقت بود که خوابیدم.

گفت:

-- پس در غذاخوری منتظر تون هستم.

در را بستم و با گرفتن دوش، خواب را از سر بیرون کردم. لباس پوشیدم و به غذاخوری رفتم. به روی مارینا خندیدم و

پرسیدم:

-- صبحانه نخوردید؟

گفت:

-- تا میزبان نباشد....

گفتم:

-- لطفا بس کنید. به طرف میز که صبحانه روی آن چیده شده بود حرکت کردم و آن دو را نیز به دنبال خود به حرکت در

اوردم. مارینا صبحانه کامل برای خود در سینی گذاشت و من تکه ای نان تست و پنیر همراه با چای اکتفا کردم. صبحانه

حکمت نیز کامل بود. وقتی هر سه بار دیگر نشستیم الهی پرسید:

-- مقصد کجاست؟

گفتم:

-- نمک ابرود.

پرسید:

-- و پس از ان جا؟

گفتم:

-- سر راه می رویم سی سنگان، راستش من برنامه ریز خوبی نیستم. شما خود ترتیب بدهید.

گفت:

-- من حرفی ندارم.

خوشحال شد و گفت:

-- پس زودتر صبحانه را تمام کنیم و چمدانهایمان را برداریم. با خوردن صبحانه هرکدام از ما برای جمع کردن چمدان به

اتاقش رفت و من زودتر از آنها اتاق را ترک کردم و با حساب کردن پول هتل، انعامی به خدمتکار دادم که چمدان را تا

نزدیک اتومبیل آورده بود. مسافران در ساحل بلوایی به پاکرده بودند. خورشید تابان و هوا گرم بود. با آمدن مارینا و حکمت

حرکت کردیم و او باز هم به گرفتن فیلم مشغول شد. حکمت برای خوشایند مهمان، نوازی در ضبط گذاشت که خوشحالی

مارینا را مضاعف کرد.

حکمت پرسید:

-- می دانید خوبی تاریکی در چیست؟

به نگاهم خندید و گفت:

-- این که تاریکی سرپوش است و ادم قابل رویت نیست. شما دیشب، تا دیر وقت دل به تاریکی سپرده و محوشب بودید.

پرسیدم:

-- شما جاسوسی می کردید؟

سرتکان داد:

— نه من داشتم از قلب خودم تا پای پنجره پل می زدم، ببخشید اشتباه گفتم از تاریکی به روشنی پل می زدم. چند روزی است کارهای غیر عادی می کنم. شما را می رنجانم، به جهانبخش توهین می کنم. به مارینا اطلاعات غلط می دهم. مارینا که اسم خود را از دهان الهی شنید، به او گفت من نفهمیدم شما چه گفتید. الهی سر تکان داد و به او گفت داشتم به خانم تهامی می گفتم که تا حالا این دومین حلقه فیلمی است که مصرف کرده اید. او هم خندان در جواب الهی گفت خیلی مناظر طبیعت شمال زیباست.

گفتم:

— دروغگوی خوبی هستید.

گفت:

— از وقتی مسیر زندگی ام تغییر کرد و از یک مامور خرید به نماینده و سپس به یک سهامدار بدل شدم. اما چند روزی است شده ام همان حکمت بی پروا و رک گو.

گفتم:

— از روزی که با شما رویرو شدم را همین گونه شناختم. بی مطالعه و بی....

پرسید:

— بی تربیت، این منظور شما بود؟

گفتم:

— نه!

گفت:

— شاید واژه قشنگتری مد نظرتان بود مثل بی نزاکت.

گفتم: نه!

پرسید: پس چی؟

گفتم: لطفا بس کنید.

گفت: از صبح این دومین باریست که از من خواسته اید خفه شوم.

گفتم: من بی ادب نیستم!

گفت: پس واژه بی ادب مدنظر تان بود که پروا کردید. این هم نمک ابرود.

گفتم: چه هوا تغییر کرد. هیچ نگفت و از اتومبیل پیاده شد. در را به رسم ادب برایمان باز کرد و به مارینا کمک نمود تا کیف

و وسایل فیلمبرداریش را بردارد. فاصله پارکینگ تا گیشه بلیط فروشی حکمت برای مارینا توضیح می داد و با گرفتن بلیط

در صف طویل منتظران ایستادیم. مارینا داشت فیلمبرداری می کرد که مردی خشمگین روبرویش ایستاد و فریاد زد:

— حق نداری از ناموس ما فیلم بگیری.

مارینا وحشت زده قدمی به عقب برداشت و الهی خود را سپر او کرد و گفت:

— اما داداش، این خانم به ناموس شما کار ندارد. اون داره از تله کابین و منظره فیلم می گیره.

مرد قانع نشده بود و گفت:

— اما من خودم دیدم که داشت فیلم برداری می کرد..

زمره در میان جمع افتاد و عده ای به دفاع از مارینا رو کردند به مرد و گفتند:

— بس کن اقا تاکی می خواین ما رو به چشم وحشی ببینند و از ما حق توحش بگیرند؟ مثل ادم رفتار کن و اگر اعتراضی

داری درست مطرح کن.

مردی موی سفید پیش آمد و رو به الهی گفت:

— فیلم را نگاه کنید و قدری به عقب ببرید تا خود اقا نگاه کند.

جوانی به تمسخر گفت:

— فیلم ونوس را پاک کنید تا اقا خیالش راحت بشه.

جنجال داشت بالا می گرفت که من گفتم:

— این خانم یک توریست نیست و داره وظیفه شو انجام می ده.

مرد مدعی کمی نرم شد و گفت:

— خب اینو از اول می گفتین خانم.

گفتم:

— شما مجال صحبت ندادین.

الهی رو به مارینا کرد و نفهمیدم چی گفت. مارینا به روی مرد لبخند زد و جنجال خاتمه گرفت.

در بالای کوه وقتی از تله کابین پیاده شدیم آسمان ابری سیاه پوشانده بود. روی نیمکت نشستیم و الهی برایمان از دکه چای

گرفت. چای را نوشیده بودیم که باران شروع به باریدن کرد و هر سه مان چای را گذاشته و قصد بازگشت کردیم. مارینا

خندید. از این تغییر ناگهانی لذت می برد. او از الهی پرسیده بود شما برای اولین بار است که به این مکان می آید؟ وقتی

الهی رد کرده بود مارینا متعجب شده و پرسیده بود پس چرا به ما تذکر ندادید چتر با خود بیاوریم. لباسهایمان خیس شده

بود و ظاهر اشفته ای پیدا کرده بودیم. تصمیم گرفتیم که در مهمانخانه ای توقف کنیم و تغییر لباس بدهیم. مارینا با

درخواست ساکش قصد داشت همان جا لباسش را تغییر بدهد و تا رسیدن به مهمانخانه تحمل نداشت. به ناچار قبول کردیم و

الهی در منطقه ای خلوت توقف نمود و خود از اتومبیل پیاده شد و مارینا در اتومبیل تغییر لباس داد. الهی وقتی سوار شد

خشمگین و عصبانی بود. رو به من پرسید:

— مایلید برگردید تهران؟ اگر برگردیم تهران می توانیم امشب و فردا استراحت کنیم. و پس فردا با هواپیما حرکت کنیم.

پرسیدم: پس رفتن به گرگان؟

گفت: این طور که معلوم است تا این خانم گرفتاری برایمان بوجود نیارد دست بردار نخواهد بود. می خواست شما را ببیند

که دید و به قدر کافی فیلم هم گرفته.

گفتم: من حرفی ندارم اما ....

الهی شروع به صحبت با مارینا کرد و نمی دانم به او چی گفت که مارینا هم قبول کرد. الهی برخلاف حرکت موقع برگشتن بر

سرعت اتومبیل افزوده بود و حتی برای صرف غذا هم توقف نکرد. مارینا دیده برهم گذاشته و به خواب رفته بود و ما هر دو

نیز سکوت اختیار کرده بودیم. از سد که گذشتیم آرام و برای ان که مارینا بیدار نشود گفتم:



— از گرسنگی ضعف کرده .

ناخوشنود گفت:

— همان بهتر که بیدار نشود. امروز با حرکاتش داشت در دسر برایمان درست می کرد.

گفتم : این واکنش از شما بعید است و بهتر از من می دانید که او طبق مرام خود رفتار کرد و قصد خاصی نداشت حالا باور

کردم که رفتارتان غیر عادی شده و انورمال رفتار می کنید. یر لب زمزمه کرد:

— از این همه محبت نزدیک است بال درآورده و به آسمان پرواز کنم .

گفتم : مرا ببخشید و مطابق با پیچ ههرازچم من نیز پیچیده و گیج گیجی میروم.

پرسید : تا به حال پازل داشته اید؟

گفتم : وقتی بچه بودم بله.

گفت : من پازلی دارم که دو قطعه اش گم شده .

گفتم : شاید زیر میز افتاده باشد.

گفت : می دانم کجاست.

گفتم : پس گم نشده .

گفت : به سرقت رفته. ان هم رندانه و باچنان مهارتی که نفهمیدم. همیشه گمان داشتم که ادم زرنگی هستم و هیچ کس و هیچ

چیز نمی تواند فریبم دهد. به قول دوستانم من جزء ان دسته از آدمهایی هستم که بایک نگاه ضمیر آدمها را می خوانم و گول

ظاهر را نمی خورم همین اطمینان و اعتماد به خود بود که مراقبت کامل نکردم و دو قطعه را از دست دادم. ان هم چه دو

قطعه ای که رکن است.

گفتم: اگر می دانید کجاست پس چرا پس نمی گیرید؟

گفت: چون لگدکوب شده و از فرم افتاده و دیگر جا نمی رود.

به خنده گفتم: چیزی که زیاد است پازل. یکی دیگر بگیرید و از خیر ان بگذرید.

متعجب پرسید: به همین سادگی؟

گفتم: بله به همین سادگی. برای چیزی افسوس بخورید که حس در آن باشد و معنای غم و شادی را بفهمد.

گفت: می فهمد و در میان تمام قطعات دو قطعه مهم و کلیدی به یغما رفت.

گفتم: پس بی تفاوت نباشید و سعی کنید پس بگیرید.

گفت: آن وقت با دنده های ساییده که جا نمی افتد چه باید بکنم؟ رفتار انورمالم به قول شما تاثیر گرفته از نبود این دو قطعه است.

وقتی الهی از حس داشتن آن دو قطعه کرد به خودم امدم و فهمیدم که چه منظوری دارد. خود را هم چنان به ناگاهی زدم و گفتم: شاید آن طور هم که شما تصور می کنید دزدیده نشده و اگر جستجو کنید پیدا می کنید. آن دو قطعه به چه کار ربابنده می آید وقتی بقیه قطعات پیش شماست؟

پوزخند زد و گفت: وقتی می گویم رندانه دو قطعه را ربود به همین خاطر است که او خوب می دانست تا این دو قطع نباشد، بقیه بی استفاده خواهد بود. کشوری پادشاه!!

به شیطنت گفتم: برایتان پازلی کامل خواهیم خرید که نگرانیتان برطرف شود.

نگاهی گذرا به صورتم کرد و بعد به جاده چشم دوخت و گفت: آنچه سرقت کرده آید به من برگردانید کافیسیت!

گفتم: اگر دست من است حرفی ندارم به شما رد خواهیم کرد اما با دندهای فرسوده و ساییده شده چه می کنید؟

گفت: سوزش جانکاهش را تحمل می کنم و عقوبت غفلتم را می پردازم.

گفتم: چندروزی به من مهلت دهید تا عماد برگردد. کلید گاوصندوق دست اوست.

گفت: صبر می کنم.

مارینا بیدار شده بود و آن دو با م شروع به صحبت کردن. الهی بدون سوال از من مقابل رستورانی نگهداشت و در را برای پیاده شدن مارینا گشود.

پرسیدم: من هم پیاده شوم؟

با خشمی اشکار گفت: اگر گرسنه آید بله پیاده شوید.

در طول بازگشت به خانه تصمیم گرفتم که بنامه سفر را لغو کنم و یا این که سیرتی را به جای خود روانه کنم. مارینا را به

هتل رساندیم و حکمت مرا مقابل خانه عماد پیاده کرد و چمدانم را پشت در گذاشت و پرسید :

— صبح شرکت می ایید؟

گفتم : گمان نکنم. باید با آقای پوراشراق صحبت کنم که به جای من یکی دیگر را همراهتان کند. من توان سفر دیگر را ندارم.

گفت : بله این طور بهتر است. شب بخیر!

با رفتن او لحظه ای بر جای ایستادم و به خود گفتم، (هیچ انتظار چنین عکس العملی را داشتی؟ نه خواهش، نه التماسی!) به

محض ورد مادر را از آمدنم باخبر کردم و به سوالش که پرسید :

— پس چرا انجا وارد شدی

گفتم : الهی مرا پیاده کرد و چون خسته بود من چیزی نگفتم.

پرسید : شام خورده ای ؟

گفتم : بله. فقط خیلی خسته ام که می خواهم بخوابم. اخبار جدید چیست ؟

مادر گفت : خبر تازه ای نیست. استراحت کن فردا می بینمت.

پوراشراق بدون هیچ اعتراضی انصرافم را پذیرفت و پیشنهاد جانشین را قبول کرد . روز آغاز شده روزی بود همانند روزهای

دیگر. با الهی تماس گرفتم و گفتم می توانید بیایید و پولهای مانده را تحویل بگیرید.

پرسید : برنامه سفر تغییر کرد؟

گفتم : نه. پابرجاست فقط به جای من سیرتی با شما خواهد آمد.

متعجب پرسید : شما نمی ایید ؟

گفتم : به شما که گفتم خسته ام و خیال دارم انصراف بدهم. شما هم که تایید کردید.

گفت : غیر ممکن است تایید کرده باشم.

گفتم : به هر حال چنین شده .

گفت : اما بلیط ها ؟ بلیط هواپیما به نام شما صادر شده و ما فرصت چندانی نداریم. لطفا تارا برنامه را تغییر ندهید. باور کنید

سفر ما به شمال ان قدر مورد توجه مارینا قرار گرفته که بیش از زیبایی طبیعت شمال از خود شما خوشش آمده و قصد دارد

از شما و شرکت شما به نحو احسن پیش اعضاء شرکت تان تبلیغ کند. تارا این شانس بزرگی برای شماست و اینده تان تامین است. باور کنید من خیر و صلاح شما را می خواهم و اگر وجود من شما را خسته و کسل می کند قول می دهم تا خود شما

سوالی را مطرح نکنید دهان باز نکنم. حالا راضی شدید؟

گفتم: من خسته ام و در خود توان مسافرت دیگر را نمی بینم.

گفت: شما همراه ما بیایید و بقیه اش را به من بسپارید. لطفا عجله کنید که فرصت چندانی نداریم.

گفتم: اما پورا شراق...

گفت: نگران نباشید من تماس می گیرم و کارها را روبراه می کنم فقط شما باید زحمت آمدن به فرودگاه را بکشید تا من فرصت کنم به دنبال مارینا بروم.

گفتم: این کار را می کنم. وقتی تماس را قطع شد بلافاصله با مادر تماس گرفتم و گفتم که عازم شیراز هستم. با تعجب پرسید:

-- هنوز نیامده می خواهی بروی؟

گفتم: شما که اطلاع داشتید. چون فرصت ندارم وقتی برگشتم مفصلا باهم صحبت خواهیم کرد. با قطع دومین تماس، چمدان را گشودم و لباسها را خارج کردم تا لباسهای دیگری جایگزین کنم. تعداد لباسی که در خانه عماد داشتم کافی نبود و مجبور شدم تعدادی از لباسهای خارج کرده از چمدان را مجدد در چمدان بگذارم. به دنبال یافتن ادوکلنی که روزی برای الهی خریدم بودم و حال خیال داشتم به او بدهم در کمدرم را باز کردم و چون نیافتم با این گمان که ممکن است عماد آن را در میز خود گذاشته باشد به جستجو پرداختم و در دومین کشو وقتی ناامید می گشتم چشمم به قاب عکسی افتاد که ما را در لباس نامزدیمان نشان می داد و عماد به من گفته بود همراه خود می برد و نبرده بود. خواستم به خود بقبولانم که فراموش کرده و از آن بگذرم که چشمم به حلقه او افتاد و از خود پرسیدم (مهنی این کار چیست؟ چرا عماد هم قاب و هم حلقه را باید در زیر لباسهایش پنهان کند و همراه خود نبرد؟) دقایق سفر فزادوشم شد و فکرهای ازاردنده بر جای آن نشست وقتی به خود امدم دیگر شوری را که الهی با گفتارش در وجودم برانگیخته بود نداشتم و از سر اکراه چمدان بستم و راهی شدم. در فرودگاه آن دو را منتظر و چشم به راه خود دیدم. هنوز با یکدیگر احوالپرسی نکرده بودیم که شماره پروازمان را اعلام

کردند. الهی به سرعت چمدانم را برای حمل به بار سپرد و خود روانه شدیم. در هواپیما مارینا کنارم نشسته بود. وقتی بر فراز آسمان ابری به پرواز در آمدیم مارینا دستش را روی دستم گذاشت تا توجهم را به خود جلب کند و به زبان فارسی با گفتن (من خوشحالم که با شما دوستم)، به نگاه متعجب من خندید و با زیرکی گفت: من یاد گرفتم. گفتم: من هم خوشحالم که با شما دوستم.

با فشردن دست که این بار گرم و صمیمی بود پیوند دوستی میان من و مارینا بسته شد. سفر خاموش! این نامی است که من روی سفرمان گذاشتم. چه در طول سه روز اقامت در شیراز میان من و الهی هیچ سخنی جز صبح بخیر و شب بخیر انجام نگرفت. اما اقرار می کنم که به هر سه ما بسیار خوش گذشت. سفری بدون تشویش و نگرانی. مارینا سعی داشت فارسی صحبت کند و من معلم فارسی او شده و از این کار لذت می بردم. وقتی سه روز به پایان رسید همه اقرار کردیم که زود به پایان رسیده و از مراجعت خشنود نبودیم. خنده هایمان دیگر از روی ریا و برای خشنودی دل مهمان نبود. احساس وابستگی می کردم و این وابستگی بیشتر به سوی حکمت بود که تازه فهمیده بود اگر مرا ازاد بگذارد و بی توجهی نشان دهد خشنودتر خواهم بود. وقتی از بنای تخت جمشید دیدن کرده بودیم او چنان شوری گذشته پرافتخار ایران را برای مارینا به تصویر کشیده بود که من با آن که زبان نمی دانستم می فهمیدم که دارد تاریخ کهن ایران را و مجد عظمت آن روزگار را به رخ مارینا می کشد که به او بگوید پای در سرزمینی نهاده که امپراطوران رم بارها از دلیران این مرز شکست خورده و عقب نشینی کرده اند. او مارینا را در حصار جنوبی تخت جمشید که کتیبه داریوش کبیر بود بیشتر نگهداشت تا به چشم خود ببیند و از شکوه تاریخ مافیلیم بگیرد. وقتی خستگی ام را بر زبان آوردم با نوعی رنجش روی برگرداند و ما را به هتل بازگردانده بود. مارینا به حکمت گفته بود: (برای یکی شدن با گذشته شکوهمند شما وقت بسیار لازم است. اما همین قدر هم که دیدم اقرار می کنم که آن چه در کتب از ایران و ایران زمین خوانده ام نتوانسته اند که واقعیت ها را آن طور که امروز من خود شاهد بودم به رشته تحریر در آورند. خوشحالم که اینجا هستم و می دانم وقتی برگردم حرفهای زیادی برای گفتن خواهم داشت.)

در مراجعت مارینا به هتل رساندیم و باز الهی مرا خانه عماد رساند. وقتی پیاده شدم بی اختیار گفتم:

— چند دقیقه ای بیشتر مرا تحمل کنید. می خواهم نظر شما را بدانم. اتومبیل را پارک کرد و پیاده شد وقتی او را به داخل

شدن دعوت کردم، لحظه ای تردید کرد و با گفتن (ممنونم همین جا می ایستم)، مرا واداشت که به تنهایی داخل شوم و یک راست به سراغ قاب عکس و حلقه بروم و ان را بردارم و برگردم به حیاط. روی پله مرمرین نشسته بود و هنگامی که صدای پایم را شنید بلند شد و ایستاد. گفتم:

— این قاب عکس من و عماد است از مراسم نامزدی و این حلقه اوست. احساس کردم که از حرفهایم سردر نمی آورد و علت کارم را نمی فهمد. گفتم:

— وقتی که می رفت اولین چیزی که با خود برداشت این قاب بود و چند بار به رخم کشید که برای رفع دلنگی ان را می برد و من خود شاهد بودم که قاب را روی تمام لباسهایش گذاشت. اما پیش از سفر وقتی برای یافتن چیزی سر کشوی او رفتم قاب عکس و حلقه را که زیر لباس در ته کشو پنهان کرده بود، یافتم. با من صادق باشید و بگویید که شما از ابن حرکت چه برداشتی دارید؟

نگاهم کرد و موشکاف و گفت:

— فراموش کرده همین!

خشمگین شدم و گفتم:

— فراموش نکرده چون خودم دیدم که روی لباسهایش گذاشت و بعد در چمدان را بست.

پرسید:

— نظر خودتان چیست؟

روی پله نشستم و گفتم:

— دارم باور می کنم که فریب خورده ام و اوازمسرحش جدا نشده. چیزی که من از ان سر در نمی اورم این است که چرا برگشت و چرا تصمیم گرفت که ازدواج کند؟ شما خود در مورد عماد و همسرحش به قدر کافی اطلاعات در المان جمع اوری کردید و خود شما بودید که به من گفتید ریتا زنی مدیر و قدرتمند است و این عماد است که دوست دارد به او تکیه کند. اگر چنین است پس چرا او را رها کرده و برگشت و چرا پس از مراسم عقد وقتی من در کنارش بودم به دیدن ریتا رفت و به او گفت که ازدواج کرده؟ خود عماد اقرار کرد که ریتا با خوشحالی این ماجرا را پذیرفته و در نظر داشت که با من از نزدیک

اشنا شود که مخالفت کردم. اگر ریتا واقعا می داند که عماد ازدواج کرده پس چرا عماد حلقه و قاب عکسمان را با خود نبرده و در کشو پنهان کرده؟ من ساده ام آقای الهی و نمی توانم تجزیه و تحلیل درستی بکنم، اما شما مرد با تجربه ای هستید. لطفاً به من بگویید واقعا منظور عماد از این کار چیست؟

پرسید:

— چرا از من می پرسید در صورتی که می دانید نظر من چیست؟

گفتم:

نظر شما چیست؟ می دانم ان قدر مرد با وجدانی هستید که برای خوشایندم حقیقت را ورنه جلوه ندهید.

الهی به فکر فرو رفت و بعد نگاهم کرد و پرسید:

— بگویید با او چگونه آشنا شدید؟

من هم صادقانه ماجرای عزیزه خانم و خواستگاری کردن جلال الدین و بعد خواستگاری عماد را گفتم و وقتی ساکت شدم که

او دیگر همه چیز را در مورد من و عماد می دانست. وقتی سکوت طولانی شد پرسید:

— شما مطمئنید که او به دلیل عقیم بودنش از ریتا جدا شده و موضوع دیگری نبود است؟

پرسیدم: نمی دانم. من حرفهای عماد را برایتان گفتم آیا هیچ مردی حاضر می شود خود را ناتوان جلوه دهد؟

گفت: مصالح؟ مصالح؟

گفت: این که من می دانم همسر شما نه تنها عقیم نیست بلکه برعکس دو فرزند زیبا دارد. دختری چهار ساله و پسری یک

ساله.

صدای اه ناباور من الهی را مشوش کرد و گفت:

— آرام باشید. من با خود عهد کرده بودم که این موضوع را به شما نگویم و حالا پشیمانم، اما چهره نا امید شما وادارم کرد

که لب به این حقیقت تلخ باز کنم. من برای آن که خود شما به حقیقت برسید و کمتر آسیب ببینید فیلمی هم که از عماد و

پرستار بچه و پسرش در فروشگاه گرفته بودم در اختیارتان گذاشتم. شاید آن روز تقدیر چنین قرار گرفته بود که من و خانم

سیرتی به آن فروشگاه برویم تا خانم سیرتی برای خانواده اش خرید کند. من بی هدف نگاه می کردم و چون چیز خاصی نمی

خواستم.... اما نه اشتباه کردم به دنبال یافتن هدیه ای برای شما و اقا عماد بودم که به عنوان کادوی پیوندتان تقدیم نم که بی اختیار چشمم به اقا عماد افتاد که کودکی در اغوش داشت و از قفسه اسباب بازیها دیدن کرد. در وهله اول گمان کردم که اشتباه کرده و آنچه که چشمم می بیند خطای باصره است. کنجکاوشدم بدون ان که دیده شوم او را تعقیب کردم. شنیدم که اقا عماد به ان خانم گفت: ( شما به بچه ها نزدیکتر از من و مادرشان هستید، من که دائم در سفرم و ریتا هم ان قدر مشغله دارد که فرصت نمی کند به بچه ها توجه نشان دهد. شما پرستاری مهربان و یا بهتر است بگویم مادری مهربان برای بچه ها هستید. حالا به من بگید که اسباب بازی مورد علاقه بچه ها چیست؟) ان خانم گفت: (عروسک خرس) و عماد خرس برداشت. در همان لحظه بود که فکر کردم بهتر است از او فیلم بگیرم و به شما نشان دهم. تا دوربین فیلمبرداری را آماده کنم، او کودک را در کالسکه گذاشته بود و بقیه اش را که خودتان دیده اید.

پرسیدم: پس ان کودک مو بور درون کالسکه فرزند عماد، و ان خانم پرستار بچه های اوست؟

حکمت سر فرود آورد و ادامه داد:

— — خانم سیرتی هم این صحنه را دید البته آخرین صحنه را و من توانستم او را از نزدیک شدن و آشنایی دادن به عماد باز دارم و از فروشگاه بدون ان که دیده شویم خارج شویم. همین امر باعث شد که من در مورد عماد کنجکاو شوم و کنجکاوای کنم و در اخر بفهمم که همسرش کیست و کجا کار می کند. من به عماد گفتم که همه چیز را در مورد زندگی اش می دانم اما از افشای فرزند خود داری کردم و او به گمان این که اطلاعات من ناقص است موضوع عقیم بودن خود و این که شما دانسته به این پیوند رضایت دادید اشاره کرد و موضوع دست نوشت شما را پیش کشید. من در دل به سادگی و ساده دلی شما افسوس خوردم و به خود گفتم عماد نمی خواهد همسرش را در ثروت خود شریک کند و خیال دارد هر چه دارد پس از فوتش به دو فرزندش ارث برسد. این بود که به خیال خود به دنبال چاره برای شما گشتم و به این نتیجه رسیدم که چرا شما تا او زنده است برای او ثروت اندوزی نکنید؟ حالا که صحبت از نیرنگ و فریب است چرا شما جوانی تان را مفت و مسلم از دست دهید و به همین خاطر هم بود که اسرار داشتم و هنوز هم دارم که به فکر آینده باشید چون همسفر راهنان مرد یکرنگی نیست.

گفتم: انقدر ضربه های گوناگون تحمل کرده ام که فکر می کنم به قدر تمامی عمرم ضربه دیده و از درون شکسته شده ام.



شاید هم چشمه اشکم مسدود شده و اشک نمی بارم . اما به من بگین چرا باید عماد چنین کند و منظورش از این کار چیست؟ او دیگر کمبودی نداشت که به خود اجازه داد با سرنوشت من بازی کند؟

الهی سیگاری در آورد روشن کرد و گفت:

— این موضوعی است که تاکنون من هم نفهمیدم. اما حدس می زنم هر چه هست در المان نیست و همین جاست. در همین ایران و شاید در خانواده او. شما از خانواده او چه می دانید؟

گفتم: همان چیزهایی که یا عزیزه تعریف کرده و یا این که جسته و گریخته از مادر و دیگران شنیدم.  
پرسید: مثلاً؟

گفتم: این که اهنچی بزرگ یعنی مرحوم عبدالله خان دو پسر دارد که بزرگترین آنها یعنی محمود اهنچی که پدر جلال الدین است و دیگری عماد اهنچی که از عنفوان جوانیدر پی تجارت از ایران خارج شده و بعد از فوت پدر به ایران برمی گردد که ماندگار شود. همه می دانند که او در خارج ازدواج کرده ولی همسرش چون از آمدن به ایران و زندگی در اینجا سرباز زده عماد هم مجبور شده طلاقش بدهد. این دلایلی است که همه باور کرده اند اما خود عماد دلیل جدانشدنش را همانی ابراز کرد که برایتان گفتم.

پرسید: ایا ثروت پدر میان دو برادر تقسیم شده؟

گفتم: بی اطلاعم. چون از زمانی که ما نامزد شدیم فرصتی برای شناخت هم به دست نیاوردم و بهتر است بگویم اگر فرصت هم داشتیم به تنها مسائلی که وارد نشدیم همین موضوعات بود. ایا شما فکر می کنید که موضوع ارث در میان است؟  
الهی سرفروود آورد و گفت:

— بله اما مطمئن نیستم. خوب است خود شما بی ان که کنجکاوای دیگران برانگیخته شود تحقیق کنید و بفهمید که ایا ارث تقسیم شده است یا خیر. و این که ایا برای تقسیم شدن شرایطی هم منظور شده یا این که...

گفتم: می دانم که منظور شده بود. در شب مهمانی پرند از زن عمو شنیده که گفت، اگر عماد همسرش را طلاق نداده بود ارث به او تعلق نمی گرفت. من ان شب کنجکاوای نکردم ولی حالا دارد موضوع برایم روشن می شود.

الهی گفت: بله حالا دارم می دانیم انگیزه او برای پنهانکاری چیست. او به ظاهر وانمود کرد که از همسرش جدا شده و برای

فریب دادن دیگران شما را عقد کرد تا همه باورکنند و ارث به او هم تعلق بگیرد. از آن سو

شما را فریفت که مرد ناتوانی است و خیالش را از بابت فرزند اسوده کرد و با گرفتن آن سند مسخره از شما،

دستتان را از دامن اموال کوتاه کرد. بسیار زیرکانه عمل کرد و بدبختانه هم شما و هم مادرتان به علت بی تجربگی....

گفتم: شاید دلیل انتخاب من هم همین بوده که می دانسته برادرم اینجا نیست و مرد دیگری در زندگیمان وجود ندارد که

راهنمایمان باشد و او با خیال راحت می تواند به اهدافش برسد.

الهی خندید و گفت:

— من به شما قول می دهم که فروش سهام برای سهیم شدن در شرکت هم حقیقی نیست و او با همان مبلغ به ارث رسیده

سرمایگذاری کرده تا به همه نشان دهد که ماندگار است و خیال رفتن ندارد. آن روز در جلسه هیئت مدیره طوری سخنرانی

کرد و برای سودآوری هرچه بیشتر شرکت داد سخن داد که همه را مبهوت کرد. او خود به اعضاء پیشنهاد کاندید شدن برای

المان را مطرح کرد و مسئولیت خرید در آن جا را به عهده گرفت و خرید از ایتالیا را به عهده من گذاشت. عماد بانام بردن

اسم چند رئیس که عنوان می کرد از دوستان صمیمی اش هم هستند و اسان می تواند با آنها عقد قرار داد ببندد همه را از

جمله خود مرا مجاب کرد و همه پذیرفتم.

گویا در تنها موردی که فریبکاری نکرده در همین مورد است چون پیش از سفرمان به پوراشراق فکس زده و پرینت

قرارداد را برای او فرستاده است. اعضاء هم خوشحال از موفقیت شما و عماد حاضر شدند در خواستتان را در مورد پول نقد

قبول کنند.

گفتم:

— حال چه باید بکنم؟ از خودم به خاطر حماقتم بیزارم و اگر او هم حالا این جا بود...

به خنده گفت: شما ادمی نیستید که دستتان را به خون کسی اغشته کنید. خدا را شاکر باشید که پیش از این که دیر شده

باشد متوجه شدید.

گفتم:

— در آن صورت یقین بدانید هم او را می کشتم و هم خودم را. بیچاره تارخ و مادرم که گمان دارند من به سعادت رسیده و

خوشبخت شده ام. خبر ندارد که جز نکبت و بدبختی سودی عایدم نشده. حال چه باید بکنم؟

الهی چند قدم راه رفت و بعد روبرویم ایستاد و گفت:

— دو راه دارید یکی این که وقتی امد حقیقت را به او بگویید و وادارش کنید و اقرار کند و پس از آن او جدا شوید دوم

این که به همین روال پیش بروید و شما هم چون او برای بدست آوردن مال، نقاب به صورت بزنید.

که راه دوم به تبحر نیاز دارد و شما ندارید.

پرسیدم:

تبحر در چه مورد؟

گفت:

— این که به روی خودتان نیاورید و خود را همچنان نا آگاه نشان دهید و ماهرانه مال اندوزی کنید. تا عقد شما پابرجاست

بنا بر گفته خودتان همه چیز در اختیار دارید، پس از آن سود بجویید. خدا مرا به خاطر وسوسه کردنتان ببخشد. اما او باید

پول بلیط بازی که شروع کرده پردازد.

زمزمه کرد:

— باید فکر کنم.

الهی با نگاه به ساعت دستش گفت:

— بله این طور بهتر است. خب اگر دیگر با من امری ندارید رفع زحمت کنم.

در انی احساس بی پناهی و سرگردانی کردم و با وحشت اشکار گفتم: نه!

اما زود به خود مسلط شده و گفتم:

— اه ببخشید. بله شما...

گیج شده و نمی دانستم از چه الفاظی باید استفاده کنم. دور خود چرخیدم و نمی دانم دنبال چه می گشتم.

گفت:

— تارا؟

اوایش در گوشم می نشست اما درک معنا نمی کردم. با صدایی رساتر مرا خطاب نمود و با گفتن تارا خواهش می کنم، مرا برجای میخکوب کرد. نمی دانم از چهره وحشت زده ام دل به حال سوزاند یا از درک تنهایی و بی پناهییم بود که گفت:

— تارا، آرام بگیر. من در کنارت هستم و ترس تو بیهوده است.

وقتی قادر به راه رفتن شدم و به طرف در خانه به راه افتادم پیش از آن که در باز کنم گفتم:

— به خاطر همه چیز ممنونم.

در ادای این کلمه چشمه خشکیده جوشیدن آغاز کرد و قطرات اشک روی گونه ام روان شد. با صدایی متاثر و بم زمزمه کرد:

— تارا تو برای مقابله با سفاکی زندگی خیلی بی تجربه ای. راه اول را انتخاب کن!

بعد در را باز کرد و بدون خداحافظی رفت.

نمی توانستم باور کنم. افکار رساتر و شفاف تر از باور تمامی روحم را تخیسیر کرده بود. و آن شب رها شده چون برگی بر آب

به سوی ابشار سهمگین در حرکت بودم. از صدای گوشخراش زنگ تلفن دیده ام باز شد و خود را روی تخت خواب دیدم.

وقتی گوشی را برداشتم از صدای هیجان زده عماد که گفت:

— سلام عزیزم حالت چگونه؟

تمام وجودم لرزید و به سختی توانستم بگویم خوبم. از تن صدایم فهمید که مرا از خواب بیدار کرده و بالحنی پوزش خواه

گفت:

— از خواب بیدارت کردم معذرت می خواهم. اما خواستم پیش از آن که راهی شرکت شوی با تو حرف بزنم. خوشحالم که

وقتی برمی گردم تو را می بینم. سفر خوش گذشت؟

گفتم: خوب بود.

گفت:

— خدا را شکر، خواستم اطلاع بدهم که امروز حرکت می کنم اما تنها نیستم و دو مهمان به همراه دارم که وقتی رسیدم آنها

را می برم هتل و بعد خودم می ایتم خانه. لطفاً به پورا شراق هم خبر بده.

عماد با گفتن به زودی می بینمت عزیزم، تماس را قطع کرد. از خود پرسیدم، (خب حالا چکار کنم؟ آیا همینطور ادامه می

دهی و می گذاری که به نادانی ات بخندد و یا این که به محض رسیدن مقابلش می ایستی و نقاب از چهره اش برمی داری؟ راه سومی هم وجود دارد و ان این که هم بمانی و به همین وضع زندگی کنی و هم رسوایش کنی و وادارش کنی که تاوان بپردازد. اگر بنا بر مصلحت مجبور شده ازدواج کند پس حقیقت را کتمان کرده تا بتواند از ارث نصیب ببرد. می توانی تدبیر کنی که اگر خواسته هایت را عملی نکند او را لو می دهی. اما خواسته ، خواسته ام چیست؟ آیا معصومیت جسم و روحم را می توانم از او بگیرم و تارای گذشته شوم؟ اگر ایستادگی کرد و نخواست تاوان بپردازد چی؟ ان قدر گیج شده ام که نمی دانم راه درست کدام است.)

وقتی بلند شدم تا برای شستن دست و رویم بروم این فکر با من بود که زجرکشش خواهم کرد. به پورا شراق خبر دادم که عماد به همراه دو مهمان وارد می شود و پشت میز کارم نشستم. شبنم سر حال و با نشاط پذیرایم شده و بود و ان چنان صورتم را غرق در بوسه کرده بود که سوزشی خفیف هنوز روی پوستم باقی بود. سیرتی در اتاق حاضر نبود و به سوالم که پرسیدم: پس الهه کو؟

شبنم با شیطنت گفت: دارد قاپ دل عزیزاده را می دزد و دیگر چیزی نمونده که کار تمام شود.

پرسیدم: کارها خوب پیش می رود؟

شبنم سر فرود آورد و گفت: بله و از این بهتر هم می شود. گویا شنیدم که اقا عماد دارد با دست پر برمی گردد و شما خانم و اقا هر دوتان گل کاشته اید. دیروز در غذاخوری شرکت همه از این موضوع صحبت می کردند و از طرف اعضاء همه کارمندان به شیرینی خامه ای مهمان شدند.

صدای زنگ تلفن روی میز باغث قطع صحبت شبنم شد و زمانی که گوشی را برداشتم صدای الهی در گوشی پیچید که پس از گفتن سلام گفت: اگر چند دقیقه ای بیاید به اتاقم ممنون می شوم.

گوشی را که گذاشتم به شبنم گفتم:

— من می روم و برمی گردم. اما لطفا به سیرتی بگو که من از غیبتش خشنود نشده ام. حس می کنم که دارد از دوستی مان سوءاستفاده می کند.

شبنم با گفتن خیالت راحت باشد مرا روانه اتاق الهی کرد. وقتی با تقه ای به در وارد شدم او از پشت میزش بلند شد و به

استقبال آمد و با پرسیدن حال پذیرایم شد.

حکمت به مبل اشاره کرد و من نشستم او نیز مبل روبرویم را انتخاب کرد و نشست.

پرسیدم: خبری شده؟

برویم لبخند زد و گفت: عماد دارد می آید ان هم با دو مهمان.

گفتم: می دانستم چون خودم این خبر را به آقای پوراشراق دادم.

گفت: اما حتم دارم که نمی دانی یکی از مهمانها ریتاست.

حس کردم تمام وجودم یخ کرد و پیش چشمم لحظه ای همه چیز سیاه شد.

حکمت گفت:

— متاسفم که این خبر را من دادم. اما صلاح دیدم که بدانید و خودتان را برای این ملاقت آماده کنید.

به سختی پرسیدم: برای چی اون؟

حکمت گفت: من هم نمی دانم اما حدس می زنم که اقا عماد ریتا را می آورد تا از نزدیک شرکت را ببیند و شاید هم شریک شود.

با ناباوری نگاهش کردم و با تردید پرسیدم:

— اما او کارخانه دارویی دارد و کار شرکت ما...

حکمت سر فرود آورد و در همان حال گفت:

— این حدس من است و هنوز هیچ چیز معلوم نیست. شاید هم این ریتا با اون ریتا فرق داشته و تنها تشابه اسم باشد.

پرسیدم: نام فامیل چی؟

لبخند زد و گفت:

— همین موضوع است که دچار تردیدم کرده. آیا تو می دانی همسر عماد فامیلش چیست؟

خندیدم و گفتم: شما در م.رد او تحقیق می کردید از من می پرسید.

گفت:

— من دوستی در المان داشتم که او تحقیق در مورد اهنچی و ریتا کرد و به من خبر داد. به گمانم او گفت ریتا گومز. اما فامیل این مهمان ریتا بوخورس است!

گفتم: اگر ریتا، همان ریتای مورد نظر ما باشد من در نگاه اول او را می شناسم.

حکمت گفت: باید بفهمم هدف آنها از این مسافرت چیست و چرا ریتا گومز با فامیل جعلی آمده. در ضمن خواستم هوشیاران کنم که اگر ریتا خودش بود طوری رفتار نکنید که آنها مشکوک شوند. آیا می توانی خونسرد و بی اعتناء باشی؟ گفتم: گمان نکنم.

حکمت بلند شد چند قدم راه رفتو بعد روبرویم ایستاد و گفت:

— اما باید بتوانی، چه ممکن است مجبور باشی هر روز با او روبرو شوی و مهمان شرکت را در شهر بگردانی.

جمله آخر را به تمسخر بر زبان آورد و به نگاه من خندید و گفت:

— تعجب ندارد. هرچه باشد شما همسر آقای رئیس هستید و میزبانی مهمان همسر به عهده خود شماست.

گفتم:

— من این کار را انجام نمی دهم و از عماد خواهم خواست که مرا معاف کند.

حکمت گفت:

— وشانس پرده برداری از حقیقت را از دست بدهی! چیزی که من در مورد ریتای اهنچی می دانم این است که او زبان فارسی را می فهمد و می تواند تکلم کند. پس در مقابل او با عماد طوری رفتار نکنید که...

گفتم:

— لطفا بس کنید. از سردرد، شقیقه هایم در حال ترکیدن هستند. می شود بگویید میرزا برایم مسکن بیاورد.

حکمت اتاق را ترک کرد و من که به حالت تهوع دچار شده بودم به سوی دستشویی دویدم. چند مشت اب پیایی بر صورتم

ریختم و سعی کردم نفس عمیق بکشم. ضربه ای به درب دستشویی خورد و صدای الهی را شنیدم که پرسید:

— حالتان خوب است؟

دررا باز کردم و گفتم:

-- مسکن!

قرص را با تمام محتویات لیوان اب سر کشیدم و مجدد که نشستم گفتم:

-- ضربه پشت ضربه . مگر من چقدر توان و تحمل دارم!؟

حکمت گفت: باور کن می فهمم و از این که مجبورم من این خبرهای ناگوار را بدهم از خودم تنفر پیدا کرده ام اما از سوی هم چاره ندارم و مجبور هشيارت کنم.

گفتم: تقصیر شما نیست. به خودم دارم شکایت می کنم. کار شما لطفی ست که مرا آگاه می کند که هشيار باشم و دچار غفلت نشوم. اما اگر این ریتا ان ریتا نباشد چی ؟

حکمت گفت: بخاطر شما و به خاطر خود عماد از خدا می خواهم که من اشتباه کرده باشم ریتا بوخورس ، ریتا بوخورس باشد . شما چه ساعتی می روید فرودگاه؟

گفتم: نمی روم چون عماد ساعت ورودش را اطلاع نداده و فقط گفت اول مهمانها را به هتل می رساند بعد می آید خانه.

حکمت گفت: پورا شراق هم از ساعت ورود خبر نداشت و تعجب کرده بود که چرا اهنچی بدون تشریفات مهمانانش را وارد می کند.

پرسیدم: نفر دوم چی، مرد است یا زن؟

حکمت خندید : نه او مرد است!

پرسیدم: می توانم بروم ؟

سر فرود آورد و من بلند شدم. تا مقابل در بدرقه ام کرد و با گفتن خواهش می کنم به خودتان مسلط باشید مرا روانه کرد.

به جای استفاده از اسانسور از پله ها بالا رفتم. در حالی که در میان امید و یاس در نوسان بودم، به هنگام گذاشتن پا بر روی

پله احساس کردم که پای راستم متزلزل تر از پای چپم شده و توان سمت راست بدنم ضعیف است. به سختی پله ها را

پیمودم و وارد اتاقم شدم. سیرتی امده بود و پشت میز مشغول کار بود با دیدنم بلند شد و سخت مرا دراغوشم کشید و ضمن

بوسیدن صورتم پرسید:

چرا رنگت پریده و انقدر سردی ، مریضی ؟



سرتکان دادم و او ناباور گفت: چرا تو بیماری.

بعد رو به شب‌نم کرد و پرسید:

— رنگش نپریده؟

شب‌نم کار را رها کرد و به سویم آمد با تعجب گفت:

— چرا دروست مثل گچ دیوار شده. چیزی شده؟ تو که حالت خوب بود.

گفتم: نگران نباشید حتم فشارم افتاده. میروم خانه و استراحت می‌کنم. اما حقیقت آن بود که به قدری حالم بد بود که مجبور شدم به جای اتومبیل خودم با اتومبیل اژانس بروم به خانه مادرم و دو روز بستری شدن در خانه مادر مداوا شدن توسط او این حسن را داشت که از میزبانی مهمانی معاف شوم و عماد خود به تنهایی پذیرای آنها شود. تماس من و عماد فقط از طریق تلفن صورت گرفته بود و او مجال اینکه خود دیدنم بیاید را نداشت. در صبح روز سوم وقتی زنگ خانه به صدا در آمد و مادر آن را گشود، عماد با سبد گل بزرگی به عیادت آمد. صورتش شادمان بود بر خلاف تصورم او از بیمار بودنم اندوهگین و افسرده نبود. رفتار شادش انگونه محسوس بود که مادر را متعجب کرد و با لحنی گله مند پرسید:

— اقا عماد گویا از این که تارا بیمار است خوشحال هستید؟

گله گی مادر گویی زنگ بیداری بود برای عماد. در انی بیدار شد و لحنی اندوهگین به خود گرفت و گفت:

— این چه حرفی است مادر؟ تارا، جان من است. من مخصوصا خود را خوشحال نشان می‌دهم که تارا کسل نشود. اما باور کنید در خانه را باز کردم با تاریکی و سکوت آن مواجه شدم قلبم گرفت و دقایقی مباحث فقط نگاه کردم. نمی‌دانی با چه حالی شماره منزل شما را گرفتم و متوجه شدم که تارا بیمار است.

برای آن که بیشتر مجبور نباشم دوروی اش را بشنوم و تحمل کنم گفتم:

— لطفا بس کن مادر قصد شوخی داشت. از مهمانانت برایم بگو. از شرکت چه خبر؟

عماد نفس اسوده ای کشید و مادر ناراضی ما را تنها گذاشت. عماد صندلی را کنار تخت خوابم گذاشت و گفت:

— یک کار عظیم در پشت است و من قصد دارم کلیه سرمایه را بگیرم و در المان سرمایه گذاری کنم. نمی‌دانی تارا چه

ثروتی از این راه نسبیمن می‌شود.

پرسیدم: تمام سرمایه را؟

پفت: شاید هم نه همه اش را، شاید سهمی مطابق با همه و یا کمتر از همه. این مهم نیست. اصلا سرمایه گذاری ما در خارج

است!

گفتم: اما من به این کار راضی نیستم و ...

از سر بی حوصلگی سر تکان داد: چی داری کمی گی عزیزم؟ تو هیچ وقت در بازار تجارت نبوده ای و نمی دانی سوددهی

چيست و ضرر و زیان کدام است.

گفتم: حق با توست من از تجارت چیزی نمی دانم اما همین قدر هم که می دانم این است که صلاح نمی دانم....

حرفم را قطع کرد: اما من تصمیم خود را گرفته ام و از ان بر نمی گردم. یکی از دوستانم حاضر شد سهم مرا در شرکت

خریداری کند.

گفتم: پس سهم من چی؟ مگر قرار نبود سود پنج در صدی به من تعلق بگیرد؟

گفت: اگر تو این طوری می خواهی من حرفی ندارم. سورا به تو می دهم و ...

لحظه ای به فکر فرو رفت و پس از آن پرسید: دوست داری سهام را به نام تو کنم؟ اگر مایل باشی با همین سود و مقداری

دیگر که به تو خواهم داد می توانی سرمایه ای در حد انتظاری یا الهی داشته باشی. تو در اینجا و من هم در المان، فکر خوبی

است!

پرسیدم: وبعد از انتقال سرمایه حتمی خود هم مجبوری که انجا زندگی کنی، بله؟

سر فرود آورد و گفت: صد البته. توهم انجا تنها نیستی، تارخ هست، گزیلا هست و...

حرفش را قطع کردم و گفتم: این شرط ما نبود. فراموش کردی که قول دادی در ایران بمانی و مهاجرت کنی.

گفت: قبول دارم اما این حرف مال ان زمانی بود که حرف سود کلان نبود اما امروز باور کن تارا من و تو می توانیم یکی از

ثروتمندترین ادمهای این کره باشیم و من حاضر نیستم هیچ چیزی مانع این کار شود.

پرسیدم: حتی اگر به جدایی ما ختم شود؟

سر تکان داد و گفت: بهتر است پیش از گفتن این حرفا با تارخ صحبت کنی و نظر او را پیرسی. من یقین دارم او می تواند تو

را متقاعد کند و عازم شوی.

پرسیدم: پس آمدن این دو نفر به چه علت بود؟

گفت: آنها با شرکت داد دو ستد خواهند داشت و خوشبختانه همه چیز بر وفق مراد است.

به خودم فشار اوردم تا توانستم بپرسم: عماد ایا این خانم همسر تو ریتا نیست؟

ان چنان گیج و مبهوت شده بود که لحظاتی رنگ از چهره اش پرید و نتوانست جوابم را بدهد. از این حالت سود جسته و

گفتم: و ایا برادرت می داند که این خانم نه تنها از توجدا نشده و با تو متارکه نکرده بلکه از تو صاحب دو فرزند است؟ یک

دختر و یک پسر. ایا به آنها گفته ای که مرا به این علت عقد کردی تا بتوانی بنابر وصیت، سهم الارث خود را مطالبه کنی و

من در واقع الت دست بوم نه همسرت؟

با سرافکندگی گفت: چاره ای نداشتم.

گفتم: تو کثیف ترین راه را برای رسیدن به این ارث انتخاب کردی و مرا فریب دادی. مادر المان که بودیم همه چیز را

فهمیده بودم اما به خود امیدواری دادم که تو ان قدر شرف در وجودت هست که یا خود اقرا کنی و یا این که بیشتر از این

بازی ام ندهی. اما حالا که می بینم باز هم داری با وقاحت نشش بازی می کنی متاسفم که بگویم من هم از این بازی سهم خود

را می خوام.

پرسید: چقدر؟

گفتم: تمام سرمایه شرکت را .

نگاه گستاخش را به چهره ام دوخت و گفت: اما آنها دیگر متعلق به من نیستند و همین امروز صبح واگذار کردم .

گفتم: مهم نیست مبلغ سهام را به من می دهی.

خندید و با حالتی عصبی گفت: اما آنها هم دیگر موجود نیستند. من در حال حاضر این خانه را دارم و اتومبیلی که در بیرون

خانه پارک شده و حدود ده میلیون پول که در حسابم موجود است. اگر بخواهی می توانی این خانه و اثاث و نیمی از موجودی

را به تو ببخشم تا راضی شوی.

خندیدم و گفتم: این که حق مهریه خودم هم نمی شوند.

گفت: فراموش نکن اگر تو بخواهی از من جدا شوی به این صورت که ما هنوز عروسی نکرده ایم نیمی شاید هم کمتر مهر به تو تعلق خواهد گرفت.

گفتم: اشتباه نکن من همه مهرم را با اضافه تمام سهام شرکت را از تو خواهم گرفت و به همه خواهم گفت که با چه حقه کثیفی توانستی همه را فریب بدهی.

گفت: اگر دو روز پیش این تحدید را کرده بودی حاضر بودم به تو حق و سکوت بدهم اما عزیزم برای تو و خوشبختانه برای خودم تاخیر موجب شد که همه برنامه های من طبق نقشه عملی شود و دیگر مهم نیست برادرم و یا دیگران خبردار شوند، چون من به آن چه که می خواستم رسیدم. اگر می بینی دارم نرمش به خرج می دهم و حاضرم چیزی به تو بدهم فقط به خاطر این است که با صبوری همپایه من پیش امدی و مرا برای برآورده شدن نقشه ام یاری کردی.

گفت: تو ادم کثیف پست و رذلی هستی.

حندید و گفتم: من رذل نیستم انهایی که برای مال و سرمایه ام جیب دوخته بودن حالا می فهمند که با ادم حالو روبرو نبوداند.

از روی صندلی بلند شد و با گفتن به وکیلیم می گویم تا ترتیب کارها را بدهد، از در اتاق خارج شد. فکرم کار نمی کرد و نمی دانستم که چه باید بکنم. سر در بالش کردم و با صدای بلند گریستم. با آگاه شدن مادر، عزیزه خانم هم فهمید و در کوتاه روزی همه با خبر شدن و خانه ما شلغ و پر تحرک شد. برادر عماد از شرمساری نیامد ولی جلال الدی و پرنده آمده بودند. یافتن عماد اسان بود اما او با هیچ کس به صحبت ننشست و به همه گفته بود با وکیلیم صحبت کنید. گریه ها و اه و فغان های مادر مشکلی را حل نکرد و گره ای را باز نمود. من هم چون اهنچی از شرم ساری روی رفتن به شرکت را نداشتم و تلفن های شبم و سیرتی به بهانه های مختلف بی جواب ماندند. خداوندا اگر بدانم به سزای کدامین گناه تنبیه ام می کنی تا این حد نمی سوزم و زانویه غم بغل نمی گیرم. خود را بیگناه می دانم و این سرنوشت را که پای به خانه بخت نگذاشته، بیوه زن خطاب شوم را حق بود نمی دانم. تو خود دانی که هرگز برای هیچ موجودی بد نخواسته و باهمه یک رنگ و صادق بوده ام پس چرا چنین مقدر کردی که مردی فریبکار بنواند فریبم دهد و به مال و مکتنت دست پیدا کند؟ اگر من بنده ای خطا کارم به پاکی مادری که بهشت به او ارزانی کرده ای رحم می نمودی و اشک حزن و اندوه بر گونه اش روان نمی کردی. نگاه

غمگین او بسی از ستمی که بر من روا شده دلم را می سوزاند و تاب نگاه اههای جان سوزش را ندارم. اگر بگویم از زندگی سیر شده و ارزوی مرگ می کنم خودانی که از شدت یاس و ناامیدی است. نمی خواهم شکست را بپذیرم و هنوز کور سوی از امیدی به لطف و مهربانی تو دلم را روشن نگهداشته. خدای من می شود تاریکی قلبم را به نوری روشن سازی و توانم دهی که بتوانم فعالیت دوباره را آغاز کنم؟ دلم می خواهد به او ثابت کنم که علیرغم باورش من او را نه به خاطر ثروتش و نه به خاطر عشق بلکه تنها به خاطر ان که فکر می کردم او هم حق خوشبخت شدن دارد و عقیم بودنش نباید او را از سعادت محروم کند، انتخاب کردم. حال چطور می توانم به مردی تکیه کنم که با قساوت، مهر و عطوفت زن و فرزندان را ندیده انگاشته و به من روی کرده؟ آیا چنین مردی پشتوانه محکمی برایم خواهد بود؟ می دانم که چنین نیست. من خوشحالم پیش از ان که قلب زن و فرزندان شکسته شود پای از زندگی او بیرون گذاشته و وجدان خود را معذب نکرده ام. اگر گریه می کنم نه بخاطر سعادت می توانستم داشته باشم و اینک ندارم،

نه! فقط بخاطر نیش زبان و طعنه و کنایاب دوست و فامیل است که گاه مرا دیوانه و گاه احمق خطاب می کنند. تنها تو از کنه درون آگاهی. پس به من رحم کن و توانم ده که بتوانم ایستادگی کرده و به انها ثابت کنم که خوشبختی ان نیست که بنای زندگی را بر ویرانه دیگری بنا کنم.

مادر سر درون اتاق کرد و پرسید: الرا تو بیداری؟

گفتم: می خوابم اما...

مادر وارد شد و گفت:

-- تاکی می خواهی خودت را زجر بدهی؟ فراموش کن!

گفتم: به زبان اسان است. اگر من هم بخوادم دیگران نمی گذارند. امروز وقتی از پله های شرکت بالا می رفتم گفتگوی دو نفر از همکارانم را شنیدم که در مورد من صحبت می کردند. انها متوجه نبودند در پشت سرشان هستم. یکی به دیگری گفت این قضیه خانم تهامی هم معمایی شده. ادم نمی دونه حق با اونه یا با شوهرش. دیگری گفت ساده ای آگه قبول کنی که اونها فقط بخاطر نداشتن تفاهم از هم جدا شدن. چه پول خودبخود تفاهم میاره! عصبی شدم و با صدایی بلند گفتم اما در مورد ما پول این کار را نکرد و ما از هم جدا شدیم. هر دو شرمنده سر بزیر انداخته و تا خواستند عذرخواهی کنند من مجال ندادم و

از انها فاصله گرفتم. مامان! این بهترین تعبیر برای جدایی ما بود، خدا می دونه که چه حرفهای دیگری گفته می شه و بگوشم می رسه و مجبورم تحمل کنم.

مادر گفت: محل کارت را تغییر بده!

گفتم: نمی خواهم فرار کنم تا گناهان مرتکب شده را پذیرفته باشم. می مانم چون خود را بیش از عماد محق می دانم. اگر قرار است کسی برود اوست نه من.

با خودم حرف می زدم و از سر تفنن آسمان را که پاره ای ابر با رقص باله گونش نمایش کمدمی و گاه درام را به اجرا در می آورد به تماشا می نشینم و از این که خانه مان باغچه ندارد دلم می گیرد و با نگاهم شاخه درخت همسایه را که به حیاط سرک کشیده به مهمانی اتاقم دعوت می کنم و با بوییدن گلبرگهای خشیکده گلی که در لابلاهای اوراق دفتر حبس کرده ام بدنبال احساسی می گردم که گم کرده ام. گمان ندارم که به بالا رفتن سن احساسم بزرگ شده باشد. من عواطف نابالغم را دوست دارم که بی ریا و صمیمی ست و از این که کودکانه بازی ام دهد نمی رنجم و گاه با او در باغ رویا گردش می کنم و همه چیز و همه کس را خوب و زیبا می بینم. گرچه وقتی روز آغاز شود و خورشید عیان شود چهره ها کریه و احساسها دورغین می شوند اما برای تسلاهی دلم، برای روزی که آغاز خواهم کرد و به شبش دلپسته ام نهال امید در دلم می رویانم که ادمها را از امروز بی نقاب خواهم دید و با این اندیشه اخرین بوییدنم برگلبرگ خشک بوی تازگی دارد و با حسی خوب دفتر را می بندم. گمان می کنم که من و الهی هیچ کس را برای خالی کردن عقده هایمان مناسبتر از یکدیگر پیدا نمی کنیم. امروز سیرتی مچ دستم را گرفت و به سوی اتاق کشید و متعجب پرسید:

— تارا توبه این بیچاره چه کار داری؟ جواب انسانیت را که با توهین نمی دهمد.

گفتم: باورکن اگر کمی بیشتر پافشاری کرده بود چنان بلایی برسرش می اوردم که در تاریخ بنویسند. گمان کرده که من به صدقه او نیاز دارم. حالا که مشخص شده شرکت جانب او را گرفته من باید بروم، آمده و چک برایم آورده که خانم تهامی این چک را علی الحساب نقد کنید تا زمانی که وضعیت شما روشن شود. تو بودی چه می کردی؟ ایا حاضر به پذیرفتن صدقه بودی؟

سیرتی گفت:

— اولاً که کار او صدقه نبود بلکه قرض بود. دوماً می توانستی خیلی محترمانه چک را قبول نکنی. با گفتن متشکرم آقای الهی احتیاج ندارم قال قضیه تمام می شد نه ان که چک را بصورتش پرت کنی و بگی خود شما بیش از این مستحق این پولید. اگر کمبد مالی دارید من می توانم کمکتان کنم. باورکن تارا من به جای تو خجالت کشیدم .

لیوان اب سردی که بدستم داد تا ته نوشیدم و گفتم:

— هیچ فکر نمی کردم که هیئت مدیره جانب او را بگیرد و عذر مرا بخواهد . با همه نفرتی که از اهنچی دارم می دانم که اگر خود او حضور داشت نمی گذاشت که غرورم جریحه دار شود و به ظاهر هم که شده طرفم را می گرفت. اما عیب ندارد. من به هیچ کس جز خدایم اتکا ندارم و می دانم که بدون حمایت این حضرات هم می توانم روی پای بایستم. من می روم اما شاهد باش که بزودی برمی گردم و کاری خواهم کرد که همه از کرده خود پشیمان شوند، مخصوصاً این ادم پرمدعا!! از شرکت که خارج می شدم با گامهای استوار و موزون راه می رفتم تا اگر کسی یا کسانی از پشت پنجره نگاهم می کنند تزلزل را نبینند. بیکار بودم و برای سرگرم شدن به نظافت خانه مشغول بودم که تلفن زنگ زد. گوشی را که برداشتم صدای حکمت در گوشی پیچید:

— سلام خانم تهامی، صبح بخیر. از خواب بیدارتان نکردم؟

بی حوصله گفتم: نه مشغول نظافت هستم. امری بود؟

گفت: از بیانتان مشخص است که هنوز مرا نبخشیده اید. تماس گرفتم که برای برخورد دیروز بار دیگر عذرخواهی کنم. من با این فکر که برای ادما جهان فیزیکی غیرقابل تحمل است مگر ان داد و ستد اجتماعی داشته باشند و خواستار باشند که نقش و مسئولیتی در جامعه داشته باشند که مثرتر هم برای خود وهم برای سایرین باشند، به شما پیشنهاد دادم تا با اسودگی خیال بتوانید راهتان را ادامه بدهید. حال در این شرکت نباشد در شرکتی دیگر مهم اندک سرمایه ای بود که در اختیاران قرار می گرفت. اما ان چه در فکر و اندیشه ام بود با نوع رفتارم مغایرت پیدا کرد و شما را رنجاند. حق با شماست. اما می خواهم باورکنید ان قدر به درایت و کاردانی شما امیدوار هستم که حاضر شدم بدون هیچ تضمینی سرمایه در اختیاران قرار دهم که متاسفانه بگونه ای دیگر تعبیر شد. خواستم بدانید که اگر خواستید شروع کنید من و دوستانان در کناران هستیم و حاضر به هرگونه همکاری که شما بخواهید.

گفتم: ممنونم! من هم از برخورد دیروزم عذرخواهی می‌کنم. راستش وقتی شنیدم هیئت مدیره رای به خروج من داده هم شوکه شدم و هم عصبی. هنوز از حالت شوکه خارج نشده بودم که شما وسط کریدور چک در آوردید و بدستم دادید. من در آن لحظه تعبیری جز صدقه دادن نمی‌توانستم داشته باشم و بهمین خاطر خشمگین شدم. امیدوارم شما هم جسارت مرا بخشیده باشید.

صدای خنده حکمت در گوشی پیچید و گفت: من هرگز از شما رنجشی بدل نمی‌گیرم و دلیل ادعای همین تماس است. فراموش نکنید روزی که خواستید شروع کنید روی من و دوستان دیگران حساب کنید.

باز هم تشکر کردم و پس از قطع تماس حس کردم که توان تازه‌ای پیدا کرده‌ام. با این که ارزو داشتم هرگز به کمک الهی نیاز پیدا نکنم اما در ته قلبم از این که انسانی مرا به حساب آورده و سروشتم برایش مهم است خشنود شدم و همین خوشحالی باعث شد به دعوت پرند برای رفتن به خانه اش و صرف شام با آنها پاسخ مثبت بدهم. هنگام غروب وقتی برای رفتن لباس می‌پوشیدم به این فکر افتادم که اگر از طایفه اهنچی مهمانی انجا باشد چه باید بکنم؟ میان رفتن و ماندن مردد شدم و خواستم تماس گرفته و عذر و بهانه‌ای عذرخواهی کنم، اما نهیبی برخورد که گریز از اهنچی‌ها یعنی پذیرفتن ضعف و قبول انتقادات آنها، به راه افتادم و این اطمینان با من بود که می‌توانم از خود در مقابل آنها دفاع کنم. زنگ خانه پرند را که فشردم نفس عمیقی کشیدم و به انتظار باز شدن در ایستادم. مرضیه خانم مستخدمه جوان پرند در را برایم گشود و با لبخند پذیرایم شد. دسته گلی که خریده بودم به دستش دادم و ضمن بوسیدن صورتش پرسیدم: مهمانها آمده‌اند؟

از سوالم متعجب شد و پرسید: مهمانها؟ کدام مهمانها؟

خندیدم و گفتم: پرند تا مناسبتی نباشد مهمان دعوت نمی‌کند. وقتی تماس گرفت و دعوتم کرد گمان کردم یا تولد است و یا...

مرضیه خانم هم خندید و گفت: اما این بار مناسبتی نیست و جز ملک تاج خانم که از صبح آمده‌اند هیچ مهمان دیگری نداریم.

با پایان گرفتن حرف مرضیه خانم، پرند با استقبال آمد و هنگامی که در اغوشم می‌کشید زیر گوشم گفت:

— خانم بزرگ آمده. البته بعد از تماس من با تو بود که آمد بدون دعوت هم آمده. امیدوارم که ناراحت نشی. خواستم تماس



بگیرم و به تو اطلاع بدهم که جلال الدین گذاشت.

گفتم: مهم نیست. بالاخره ما باید بدیدن یکدیگر عادت کنیم. با وردم به سالن پذیرایی خانم بزرگ در جایش تکان نخورد و

بلند نشد و من برا بوسیدنش خم شدم و در همان جال حالش را پرسیدم. به زور لبخند زدو گفت:

— حال خوب است اگر خلق خدا بگذارد.

از کنایه اش گذشتم و به تعارف اقا جلال الدین که گفت خیلی خوش امید و خوشحالمان کردید، گفتم: متشکرم.

پرند گفت: تارا ستاره سهیل شده است!

خانم بزرگ گفت: بعضی از ادما با گوشه گیری و انزواطلبی جلب توجه می کنند.

تا خواستم دهان باز کنم و جواب بدهم اهنچی گفت:

— مادر بزرگ! تارا خانم همیشه مورد توجه بوده اند ولی متاسفانه ما سعادت دیدارشان را نداریم.

بعد رو به من پرسید: از اقا تارخ خبر دارید؟

گفتم: بله خوبند و به لطف خدا صحیح و سالم!

مادر بزرگ گفت: من به عماد گفتم پیش از این که تصمیم به طلاق بگیری بهتر است با اقا تارخ صحبت کنی. بگمانم او از

همه شما عاقلتر است، اما او گوش نکرد. من اگر بگویم که تو پشت پا به بخت زدی و خود را بدبخت کردی فکر می کنی که

دارم از پسرم هواداری می کنم در حالی که این طور نیست. چون کم نیستند زنانی که با دو یا سه هوو دارند زندگی می کنند

و خوشبخت هم هستند. آنها حتی با درآمدی کمتر از ثروت عماد دارند زندگی می کنند، پس آنها ادم نیستند و شعور ندارند؟

اهنچی گفت: مادر بزرگ خواهش می کنم این قضیه را زنده نکنید. هرچه بود گذشته و ...

مادر بزرگ با لحنی رنجیده گفت: بله تو هم باید طرفداری کنی چون این زندگی تو نیست که ویران شده. پسرم اواره فرنگ

شده.

پرند دخالت کرد و گفت: خانم بزرگ منظور جلال الدین این است که شما ناراحت نشوید و گرنه همه می دانیم که تارا اشتباه

کرد و زود تصمیم گرفت این طور نیست تارا؟

پرند با اشاره چشم و ابرو می خواست گفته اش را تصدیق کنم، پس گفتم: بله، اشتباه کردم. البته در این مورد که زود تصمیم

به ازدواج گرفتم و به جای ماه، سالی را برای فکر کردن و تحقیقات در مورد عماد منظور نکردم. شاید اگر فرصت کافی می داشتم پیش از آن که سر سفره عقد بشینم می فهمیدم که او متاهل است و مرا فقط برای رسیدن به مال و مکتب پدرش انتخاب کرده و هرگز این عقد انجام نمی گرفت. من نمی دانم خانم بزرگ، منظور شما از خوشبختی چیست، اما خودم، خودم را می شناسم و خوشبختی را این نمی دانم که زندگی زنی را نابود کنم و بر خرابه های زندگی او خانه خود بسازم. من خدا را شکر می کنم که پیش از آن که کار از کار بگذرد حقیقت را فهمیدم و خود را ازاد ساختم. باور کنید روزی که حکم طلاق صادر شد حس کردم که دوباره متولد شده ام و هرگز هم پشیمان نیستم.

مادر بزرگ گفت: روزی نه چندان دور خواهیم دید که پشیمان هستی یا نه.

بلند شدم و گفتم: با همه احترامی که به خاطر کهلت سنتان برای شما قائلم اما به شما می گویم که هرگز شاهد چنین روزی نخواهید بود. از سالن که بیرون امدم پرند و اهنچی بدنالم آمدند و پرند نگران پرسید:  
 -- تارا کجا؟ خواهش می کنم صبر کن.

جلال الدین گفت: شما نباید حرفهای مادر بزرگ را جدی بگیرید. لطفا تامل کنید.

ایستادم و رو به هر دو ی آنها گفتم: اجازه بدهید بروم. ماندن من موجب می شود که شما هم بر سر دوراهی قرار بگیرید. چون یا باید جانب مرا بگیرید و یا خانم بزرگ را که به هر دو صورت یکی از رده می شود. من امدم شما را ببینم که دیدم و بیش از این دیگر صلاح نیست بمانم.

اهنچی گفت: پس اجازه بدهید شما را برسانم.

گفتم: ممنونم. هنوز وسیله دارم و تا رسیدن به ارزوی مادر بزرگ گمان می کنم که مدت زمانی وقت دارم.

اهنچی گفت: من منظور توهین به شما نبود.

گفتم: می دانم اما من ادم زود رنجی هستم و از قوه درک ضعیفی برخوردارم. به هر حال از مهمان نوازیتان متشکرم. وقتی از در خانه خارج شدم نفس بلندی کشیدم و تا از کوچه و خیابان آنها خارج نشدم به اشک مجال باریدن ندادم. به جای رفتن به خانه خیابانها را طی کردم و در خلوت تاریکی کوچه باغی ان طور که دلم می خواست گریستم و خود را سبک کردم. می

خواستم حرکت کنم که نور چراغ قوه ای به صورتم تابید و پس از آن صدایی امرانه که فرمان داد: پیاده شو!

شیشه اتومبیل را پایین کشیدم و به پسر نوجوانی که فرمان پیاده شدن داده بود گفتم: چرا باید پیاده شوم؟  
گفت: برای اینکه من می گم.

عصبی شدم و پرسیدم: تو کی باشی؟

گفت: کسی که جلوی زنان هرزه گرد را می گیرد.

اهنت او موجب شد باخشم در اتومبیل را باز کنم و چون مقابلش ایستادم فریاد زدم: حرف دهنتم را بفهم!

در انی در حلقه چند جوان همچون خودش احاطه شدم. ترس وجودم را لرزاند و بناچار شروع به فریاد کشیدن کردم. حلقه جوانها را مردی مسن تر از نوجوانها باز کرد و مقابلم ایستاد و پرسید:

— چی شده خواهر؟ چرا فریاد می زنی؟

گفتم: از اینها پرسید که از جان من چه می خواهند.

مرد جوان رو به آنها پرسید: موضوع چیست؟

همان نوجوان گفت: من به اتومبیل مظنون شده بودم و به این خانم گفتم که از اتومبیل پیاده شوند که شروع کردند به فحاشی.

فریاد زدم: دروغگو! تو به من نسبت هرزه گردی دادی و...

مرد سختم را قطع کرد و گفت: آرام باشید. شما تنها در این موقع شب اینجا چه می کنید؟

گفتم: نمی دانستم که ساعت نه شب منع عبور و مرور است و گرنه رعایت می کردم.

مرد بالحنی خشن گفت: خانمی که خانه و خانواده داشته باشد این موقع شب باید در کنار آنها باشد نه در کوچه باغ. لطفا در صندوق عقب را باز کنید.

سوئیچ را درآوردم و در صندوق را باز کردم. همان نوجوان با چراغ قوه صندوق را گشتو چون چیزی نیافت در صندوق را بست و به جستجوی داخل اتومبیل مشغول شد و در آخر با تکان سر به دیگران فهماند که اتومبیل پاک است. مرد رو به من کرد و گفت: می توانید بروید و خدا را شکر کنید که چیزی به همراه نداشتید.

گفتم: ناسپاسی است اگر زحمات شما را نادیده بگیرم، اما بهتر استبه این جوانها آموزش بدهید که برای ادمها شخصیت قایل

شوند و با نزاکت رفتار کنند. وقتی حرکت کردم این بار اشکم به خاطر شنیدن اهانت هایی بود که بی جواب مانده بود. مادر را بیدار در حال تماشای تلویزیون دیدم. شادمانه پرسید:

— خوش گذشت؟

بالحنی عصبی گفتم: به شما هم باید توضیح بدهم؟

لحظه ای سکوت حاکم شد و مادر که با ورود صدای تلویزیون را بسته بود، ناخشنود گفت:

— این چه طرز جواب دادن است؟

پشیمان روی مبل نشستم و این بار با صدای بلند گریستم و گفتم: من دیگر تحمل ندارم. من از بس سرکوفت شنیدم و سکوت کردم خسته شده ام.

مادر پرسید: با پرند حرفت شد؟

گفتم: ای کاش با پرند حرفم شده بود و از او ناسزا شنیده بودم. نه از....

مادر پرسید: نه از چی؟ از کی؟

گفتم: چه فایده؟

مادر پرسید: از اهنچی ها کسی انجا بود؟

گفتم: خانم بزرگ بود و تاچشمش به من افتاد طعنه و گوشه کنایه اش شروع شد.

مادرم نشست و دستم را در دستش گرفت و گفت: برایم تعریف کن که چی شده.

حرفهای خانم بزرگ را وقتی برای مادر بازگو کردم کمی سکوت کرد و بعد گفت: او زن بد طینتی نیست. حرفهایش را به دل

نگیر چون هم پیر است و هم چنین زندگی را تجربه کرده. او با یک هوو سالهای سال در یک خانه و زیر یک سقف زندگی

کرده. همسر اول اهنچی نازا بود و خانم بزرگ همسر دوم اهنچی هاست. به گمانم خانم بزرگ منظورش این بود که اگر تو

طاقت می آوردی و طلاق نمی گرفتی تو هم سوگلی می شدی و زن خارجی از میدان خارج می شد.

گفتم: گمان دارم که شما هم بدتان نمی آید چنین کنم.

مادر اه کشید و گفت: خدا گواه است که منظورم تایید حرف او نبود. فقط می خواستم تو بدانی و کینه به دل نگیری.

بارنجشی مضاعف به بستر رفتم و از خود پرسیدم: (ایا زمان دارد به عقب برمی گردد؟)

سه ماه در استرس کامل گذشت و پس از آن با تماس آقای رضوی وکیل عماد به دفتر خانه احضار شدم و در آن جا بود که فهمیدم که عماد با وکالت دادن به رضوی مرا طلاق داده و با پرداخت پنج میلیون و دادن خانه به جای پرداخت مهریه ام خود را ازاد ساخته. من هرگز با ریتا روبرو نشدم ولی رضوی برایم گفت که این ریتا، همان همسر عماد است که به ایران آمده تا کشور گل و بلبل را از نزدیک ببیند و بعد به همراه عماد برگردد و هم رضوی بود که برایم نقل کرد مهمان دیگر عماد نماینده ای بود که برای بستن قرار داد آمده و پس از انجام کار به کشورش بازگشته. من گمان نداشتم که آن چه رخ داد حقیقی و بیداری انجام گرفته باشد. شبها وقتی خسته از روحی الام کشیده مژگانم روی هم قرار می گرفت به خود می گفتم، ( همه کابوس است و خواب. صبح وقتی که چشم باز کنم خواهم فهمید که خواب دیده ام.) اما چنین بیداری هرگز به سراغم نیامد بلکه هر روز کابوسی وحشتناک تر در انتظارم بود. روزی که پوراشراق بعد از یک ماه چشم انتظاری تماس گرفت و اعلام کرد که هیئت مدیره نظر داده است که با شراکت من مخالف است و من می بایست هرچه سریعتر به خارج کردن سهم خود اقدام کنم، ضربه هولناک دیگری را پذیرفتم. رد و مردود شدن از مشارکت مبین آن بود که هیئت مدیره پس از رفتن عماد و واگذاری سهامش به فرد دیگری صلاح نمی بیند که مرا درکنار خود داشته باشد. به پوراشراق گفتم که اگر ایراد به خاطر کمبود سهم است حاضرم با فروش خانه ام بر تعداد سهام بیفزایم. اما او نپذیرفت و با گفتن شرکت در حال حاضر از پذیرفتن عضو معذور است، عذرم را خواست و بالاچار سرمایه اندکم از شرکت خارج و به بانک سپرده شد. مابقی حقوقم هم توسط چک به در خانه ام آورده شد و دانستم که کار خود نیز از دست داده ام.

گریه های مادر کاه پنهان و گاه اشکار رنجم را مضاعف می کرد و قدرت فکر کردن را از من می گرفت.

در تمام جریان بیکاری یک ماهه، کوچکترین خبری از حکمت نداشتنم و خود را با این اندیشه که در سفر است و هیچ خبر ندارد فریب می دادم. با آغاز فصل سرما دلم چون آسمان گرفته بدون بارش بود. سوزو باد گزنده اما زمین خشک و بی حاصل بود. برای فرار از کنایه های مادر ترجیح دادم مدتی تنها زندگی کنم تا شاید خود را پیداکنم و به اندیشه های ازهم گیسخته ام سرو سامانی بدهم. وقتی وارد خانه شدم هیچ چیز تغییر نکرده بود و عماد کوچکترین شیئی از خانه خارج نکرده بود. هوای گرفته اتاقها را با گشودن پنجره ها به هوای سر تبدیل نمودم و ساعتی بدون حرکت فقط نشستم و نگاه کردم. در

همین سکوت سکون بود که به یاد جعبه جواهراتم افتادم و از خود پرسیدم، (ایا آنها هنوز هستند؟) بلند شدم و جستجو کردم . با دیدن جعبه لحظه ای از باز کردن در آن پشیمان شدم و حقیقت آن که ترسیدم در آن باز کنم. پس تکان دادم تا صدا بشنوم و چون شنیدم با ترس کمتری در جعبه را گشودم. جواهراتم باقی بود و هیچکدام گم نشده بود. به یاد حلقه عماد افتادم و در کشوی لباس جستجو کردم. حلقه و قاب عکس هم موجود بود. حلقه را درون جعبه گذاشتم و عکس را از قاب درآورده به سراغ قیچی رفتم و عماد را از خود دور کردم. به قاب زیبای خاتم بخشیده بودم. اما احساس رضایت می کردم. قاب را روی میز گذاشتم و به جستجوی آن چه که به ما مربوط می شد پرداختم. در انباری البوم عکسش را برداشتم و با نیت سوزاندن آنها تصمیم گرفتم که هرچه به عماد تعلق دارد به همراه البوم بسوزانم، پس انباری را تخلیه کرده و تمام لباسها، کتابها و هر چه متعلق به او بود وسط اتاق ریختم تا از آن جا به حیاط منتقل کنم. بعد از انباری به سراغ کشوها رفتم و آنها را هم تخلیه کردم. وقتی کت و شلواری را که عماد در روز عقد کنار برتن کرده بود، روی لباسها می گذاشتم تا برای سوزاندن به حیاط ببرم لحظه ای درنگ کردم و بی اختیار آن را به اغوش فشردم و در حالی که دچار احساس شده بودم گویی که دارم با او صحبت می کنم: (اخه چرا؟ چرا من؟ ایا از من بی پناه تر پیدا نکردی؟ چطور راضی شدی که با احساسم با زندگی ام بازی کنی و این داغ را بر پیشانی ام بنشانی؟) در همان حال بود که به جای سوزاندن لباسها تصمیم گرفتم که آنها را به کسی ببخشم تا از سرمای زمستان مصون بماند. بی اختیار دست در جیبهای کت کردم تا کاغذ یا مدرکی را برجای نگذارم. دستم به کاغذی خورد و چون بیرون اوردم دفتر یادداشت کوچکی بود که شماره تلفن ها را یادداشت کرده بود. برایم جالب شد و تمام لباسهایش را واری کردم و پس از آن در چمدانی گذاشتم و در آن را بستم و به انباری باز گرداندم با این فکر که شاید او برگردد و لباسهایش را مطالبه کند. گرسنه بودم و گرسنگی ازارم می داد. به اشپزخانه رفتم و در یخچال را گشودم، چند عدد تخم مرغ و چند قوطی کنسرو یکی از کنسروها را برداشتم و جعبه ناشنایی دیدم. به گمانم این که درون جعبه خالی است در آن ر باز کردم و از دیدن مقداری ارز شوکه شدم و به آرامی آنها را درآوردم و شمردم ارزی که عماد پنهان کرده بود برابر با سود پنج درصدی بود که از شرکت عاید شده بود. از خود پرسیدم، (این کارش چه معنی می دهد؟ یا به قولی که داده بود پایبند مانده و آن را به خودم واگذار کرده یا آن که آنها را پنهان کرده تا در فرصت مناسبی از آنها استفاده کند؟) سعی کردم تمام گفته هایش را به یاد اورم و در آخر به این نتیجه رسیدم که او هستند یا این که برگشته اند. حسی موزی وادارم

کرد به هتل زنگ بزنگ و سراغ او را بگیرم. تلفن چی خوب او را به یاد داشت و با گفتن هفته پیش هتل رل ترک کردند مرا ناامید کرد. از خود پرسیدم، (ایا ممکن است ریتا را برای گردش به شیراز برده باشد؟) بار دیگر شماره گرفتم و این بار با شیراز و اصفهان تماس گرفتم. که از هر دو تماس مایوس شدم و باور کردم که ایران را ترک کرده و به المان بازگشته اند. ارز را داخل جعبه گذاشتم و از سربغض گفتم: ( کاری خواهم کرد که هرگز فراموشم نکنی.) فردای ان روز با فروش جواهرات و تبدیل نمودن ارز به تومان و قرار دادن کل موجودی ام روی هم به پوراشرایق زنگ زدم و به او گفتم:

— اهنچی تماس گرفته و خواسته است که مقداری سهام به نام خود در شرکت سرمایه گذاری کنم. او نمی داند که شما مرا از دایره خارج کرده اید. او گمان دارد که می تواند چون گذشته شرکت را به سوددهی هرچه بیشتر برساند. او منتظر جواب من است و من هم منتظر می مانم تا شما به ما جواب دهید. اسم اهنچی موجب شد تا پوراشرایق لحظه ای تحمل کند و پس از ان بگوید: اجازه بدهید با دیگران مشورت کنم و بعد جواب بدهم

گفتم: لطفا عجله کنید چون خودم تمایل دارم با شرکت دیگری وارد معامله شوم و شخصا ترجیح می دهم که دیگر با شما شریک نباشم. لحن قاطع بار دیگر پوراشرایق را به مکث کردن وا داشت و گفت:

— خانم تهامی من خودم ثوای نظر دیگران هنوز هم معتقدم که شما فردی لایق و با درایت هستید و از این که مجبور شدم به خاسته دیگران تن در دهم پشیمانم و از شما عذرخواهی می کنم اما امیدوارم که وضع مرا نیز در نظر داشته باشید و مرا در جبهه مخالف خود ندانید.

می دانستم که دارد دروغ می گوید و اعضاء هیئت مدیره فقط روی پیشنهاد و نظر او رای صادر می کنند اما بالحن ارامتری گفتم:

— می دانم آقای پوراشرایق شما همیشه به من لطف داشته اید و من در مورد شما همیشه نزد اهنچی با دیدی مثبت اظهار عقیده کرده ام.

پوراشرایق تشکر کرد و با گفتن ( تا پیش از ظهر سعی می کنم نظر دیگران را به شما اطلاع بدهم ) تماس را قطع کرد.

می دانستم که نام اهنچی و این که او بار دیگر حاضر شده به جمع سهامدارن پیوندد اگر چه با سرمایه ای کمتر، امیدوارکننده و دیگ حرص و طمعشان را به جوش خواهد آورد و با این شراکت موافقت خواهند کرد.

حدسم درست بود و پوراشراق با شادمانی پذیرفتن مرا به عنوان نماینده تام الاختیار اهنچی به عنوان سهامدار تبریک گفت و قرار ملاقات ما در روز دیگر گذاشته شد. برایم مهم نبود که دیگر در آن جا کار نکنم اما غرور شکسته شده ام با پذیرفته شدن در شرکت تا حد قابل قبولی ترمیم می شد. فردای آن روز ساعتی از وقت اداری عازم شرکت شدم و این بار دیگر چهره ساده و معمولی یک کارمند را نداشتم. بلکه غرور و نخوت یک زن سرمایه دار ر به خود گرفتم و زمانی که با میرزا در کریدور روبرو شدم می خواست همچون گذشته ایستاده و حالش را جویا شوم اما به جای آن خونسرد و کمی با غرور گفت:

— لطفا به آقای پوراشراق بگویید خانم تهامی آمده.

میرزا از لحن کلامم لحظه ای جاخورد و ناباور مرا نگریست. برای آن که به او مهلت سوال ندهم، پرسیدم:

— متوجه شدید چه گفتم؟ لطفا به پوراشراق بگویید...

میرزا به خود آمد و با گفتن: بله... بله متوجه شدم.

با گامهای سریع خود را به اتاق پوراشراق رساند و دقیقه ای بعد اول پوراشراق خارج شد و به استقبال آمد و پس از آن میرزا که در میان در ایستاده بود هاج و واج ما را نگاه می کرد. ژستم پوراشراق را هم فریب داد و با تعظیم گرایی مرا به اتاقش دعوت کرد و دستور شیرکاکائو داد.

صحبتهای چاپلوسی را می شنیدم و بدون آن که تحت تاثیر قرار بگیرم در انتهای صحبت او گفتم:

— اهنچی درخواست نمود که نمایندگی خرید از آلمان را کافی سابق خودش انجام دهد و من به عنوان دستیار او هرگاه که لازم شد عازم گردم.

پوراشراق گفت: موافقم و می دانم که دیگران هم مخالفت نخواهند کرد. اما ممکن است بفرمایید چرا آقای اهنچی اول کلیه سهامش را واگذار کردند و بعد مجددا خواستار برگشت شدند؟

گفت: او سرمایه را برای خرید کارخانه دارویی لازم داشت و این مقدار سرمایه مازاد آن سرمایه است. اهنچی اطمینان دارد که با همین سرمایه هم نمی تواند به قدر کافی سودآوری داشته باشد البته برای همه.

پوراشراق گفت: نمی توانم حاشا کنم که در همین اندک مدت هم به قدر چند سال به شرکت استفاده رسانده اند و همه با همین دید کارایی بود که به ایشان فرصت دوباره دادند. به هر حال حضور شما در جمع ما یک بار دیگر باعث سربلندی و



افتخار همگی ماست. لطفا بفرمایید چه خدمت دیگری از من ساخته است که انجام دهم.

گفتم: دوست دارم که اتاق مخصوص خودم داشته باشم و امکاناتی که بتوانم به راحتی با اهنچی در تماس باشم البته در خصوص کارهای شرکت!

گفت: منظورتان را می فهمم. بسیار خوب. همین حالا به میرزا می گویم که اتاق شماره بیست و سه را برای شما مرتب کند. اتاق افتابگیر خوبی است و به تازگی انجا را مبله کرده ایم.

پرسیدم: آقای که سهم اهنچی را خریداری کرد نامش چه بود؟ ... اهنچی گفت، من فراموش کردم. پوراشراق گفت: آقای متین نژاد.

گفتم: بله. آقای متین نژاد! اگر ایرادی ندارد می خواهم با ایشان هم ملاقاتی داشته باشم. پوراشراق بلند شد و گفت: چه ایرادی دارد لطفا با من بفرمایید.

وقتی هردو از اتاق بیرون آمدیم چشمم به اتاق الهی افتاد و پرسیدم: آقای الهی چطورند؟ سفر هستند؟

پوراشراق گفت: سفر هستند اما نه در خارج بلکه بعد از حادثه ای که برای مادرشان رخ داد رفته اند گرگان و هنوز برگشته اند.

پرسیدم: حادثه؟

از سرتاسف سرتکان داد: بله حادثه!

پرسیدم: چه اتفاقی رخ داده؟

پوراشراق بار دیگر سرتکان داد و گفت: گویا خانم الهی پس از یک بیماری اختلال حواس پیدا می کند و چند سال تحت نظر دکتر بوده است. چند ماه پیش به طور ناگهانی حالش بهبود پیدا می کند و همه چیز و همه کس را به خاطر می آورد و از اسایشگاه مرخص می شود. چند روز حالش خوب بوده اما گویا یک شب که هوا بارانی بود باد شدیدی می وزید او حالش منقلب می شود و برای این که خود را آرام کند هرچه قرص خواب اور داشته یک جا می بلعد و دیگر بیدار نمی شود. الهی رفته بود اراک و در نیمه راه بود که مجبور شدیم برش گردانیم و به او خبر فوت را بدهیم. شما روزنامه نمی خوانید؟

گفتم: چرا متأسفانه در این چند روز اخیر فرصت مطالعه نداشته ام. پوراشراق در مقابل اتاق آقای انتظاری ایستاد و بعد ان را

باز کرد و گفت: بفرمایید.

گمان داشتم که با آقای انتظاری روبرو خواهم شد اما از دیدن مردی مسن با موی سپید تعجب کردم. پوراشراق مرا به متین نژاد معرفی کرد و پیرمرد مرا با خشرویی پذیرفت و همکاری مجدد را تبریک گفت.

پوراشراق با گفتن ( خانم تهامی گویا کار خصوصی با شما دارند ) ، عذرخواست و ما را تنها گذاشت. متین نژاد باگفتن در خدمتم سکوت کرد تا من لب باز کنم و از کار خصوصی ام حرف بزنم.

گفتم: پیش از هر چیزی می خواستم بپرسم که آیا شما می دانید من همسر اهنچی بودم و ...

پیرمرد گفت: من همه چیز را می دانم و احتیاجی نیست برای بازگویی خودتان را به زحمت بیندازید. من سالها با مرحوم اهنچی پدر اقا عماد همکاری تنگاتنگی داشتم و می شود گفت سرمایه هایمان مال هم بود. وقتی او فوت کرد من هم دیگر میل و رغبتی به کار در خود ندیدم و سرمایه ام را در بانک خواباندم و با سود ان امرارمعاش می کردم. تا این که عماد به سراغم آمد و مرا تشویق کرد تا سرمایه او را که سهام این شرکت بود، قبول کنم. اول مخالفت کردم اما خودتان می دانید که عماد چه زبان گرمی دارد و ان قدر گفت تا بالاخره راضی ام کرد.

گفتم: بدبختانه من هم گول همین زبانش را خوردم و به خواسته اش تن در دادم. اما خدا گواه است که نمی دانستم هنوزاز همسرش جدا نشده و به چه منظور مرا انتخاب کرده است.

متین نژاد سر فرود آورد و گفت:

— این را هم می دانم و حرفتان را باور دارم و برای این که خیالتان را راحت کنم این را هم می دانم که حضور اهنچی که شما برای بازگشت به شرکت عنوان فرمودید حضوری صوریست و واقعیت ندارد.

پرسیدم: پس چرا مخالفت نکردید؟

گفت: برای این که اهنچی به کارایی شما بسیار اطمینان داشت و در صحبتهایش بسیار از شما تعریف و تمجید می کرد. او از این که شما توانسته بودید نظر نماینده ایتاایا را تغییر بدهید و سودی بیشتر برای شرکت منظور کنید را با اب و تاب برایم تعریف کرده بود و من قلبا مایل بودم که شما مشارکت داشته باشم.

گفتم: اما خودم از این که مجبور شدم از نام اهنچی و نفوذ او استفاده کنم ناراحتم و دچار عذاب وجدان شده ام .

متین نژاد خندید و گفت: ناراحت نباشید چه زیاد هم بیراه نرفته اید و من هنوز با او در تماس هستم و دوست دارم که از پیشرفت شما برایش حرف بزنم.

گفتم: اطمینان شما موجب دلگرمی ام می شود و از اعتمادتان ممنونم.

گفت: بعد از کاری که عماد با شما کرد اگر کسی دیگر جز شما بود نمی توانست به این سرعت برخورد مسلط شده و روی پا بایستد. اما شما نشان دادید که زن مقاوم و خودداری هستید که به راحتی بر مشکلات فائق می آیدید. گفتم: متشکرم.

از روی مبل که بلند شدم متین نژاد هم بلند شد و با گفتن من در کنارتان هستم و هر کمکی که لازم بود کوتاهی نخواهم کرد مرا با خیال آسوده راهی کرد.

در کریدور بار دیگر به میرزا برخورد کردم و این بار بالحنی رسمی به اتاقم اشاره کرد و گفت:

— خانم تهامی اتاقتان آماده است بفرمایید ببینید و اگر کمی و کسری داشتید بفرمایید تا آماده کنم.

گفتم: ممنونم.

و بدون کلامی دیگر به سوی اتاق حرکت کردم و چون در را گشودم پیش از آن که از دیدن اتاق خوشحال شوم از این که مکانی آرام یافته ام و می توانم تنفس کنم خوشحال شدم. وقتی پشت میز مجلل نشستم از خود پرسیدم، (خب اقدام بعد چه خواهد بود؟) وقت غذا رسیده بود و میرزا با تقه ای که به در زد وارد شد اعلام کرد که پوراشرق در سالن غذاخوری مخصوص روسا منتظرم است. بلند شدم و این بار فراموش کردم که رل بازی کنم و به میرزا گفتم: از صبح خیلی بهت زحمت دادم باید مرا ببخشی. در انی گویی جریان برقی را از وجودش گذرانده باشد تکان خورد و بار دیگر ناباور نگاهم کرد و پرسید:

— خانم تهامی این شما هستید که دارید از من عذرخواهی می کنید؟

این بار من بودم که تکان خوردم و به خود گفتم، (نمی توانی هنرپیشه خوبی باشی پس خودت باش.)

به روی میرزا لبخند زدم و گفتم: بله خودم هستم. هر گاه ما تنها باشیم من همان کارمند قدیمی هستم اما در حضور دیگران...

سرفروود آورد و با زدن لبخند گفت:

— می فهمم خانم جان ، می فهمم. باور کنید از صبح تا حالا دارم با خودم می جنگم و هی از خودم می پرسم این خانم تهامی همان خانم تهامی است که مثل دختر و پدر با من مهربان بود یا این که پول و ثروت باعث شده که مهربانی اش را از بین ببرد؟

خندیدم و گفتم: باور کن من همان تهامی گذشته هستم و تغییر نکرده ام اما می بینی که در مقابل دیگران مجبورم که خودم ر بگیرم و ....

میرزا سرفرود آورد و گفت: خانم جان مرا ببخشید چون به خانم سیرتی گفتم که دیگر ان خانم تهامی قدیم وجود ندارد و خانم تهامی جدید اصلا دوستی و اشنایی سرش نمی شود.

گفتم: ایرادی ندارد میرزا. ما همه از این اشتباهات می کنیم. زودتر بروم تا پوراشراق را عصبانی نکرده ام. میرزا در را برایم گشود و گفت: ناهار نوش جانتان. وقتی برگشتید یک چای تازه دم خودم میارم اتاقتان.

با یک لبخند از سر رضایت پیوند گسسته محبت بار دیگر میان من و میرزا به هم گره خورد و من روانه سالن غذاخوری شدم. ان جا، دور میز یک بار دیگر با اعضاء هیئت مدیره بر سریک میز نشستم و علیزاده برای نشستم صندلی را عقب کشیده بود. صندلی الهی خالی بود و از این جهت خود را تنها می دیدم، اما باور کرده بودم که بدون حضور او هم می توانم خود را اداره کنم و نقش افرین باشم. طرح تعطیل نمودن شرکت در روز پنج شنبه را من به اعضاء پیشنهاد کردم و یک ساعت اضافه کردن در طول هفته را به جای ان یک روز. اعضاء شنیدند و با یک حساب سرانگشتی سود و زیان را سنجیدند و بعد با گفتن فکر خوبی است بر ان صحنه گذاشتند.

پوراشراق گفت: می دانم ایده شما همه کارمندان را خوشحال می کند.

به متین نژاد نگاه کردم و گفتم: ما باید از اقای متین نژاد تشکر کنیم که در اصل این نظر و پیشنهاد ایشان بود. همه نگاهها به سوی او برگشت و متین نژاد را غافلگیر کرد و او گفت: متشکرم خانم تهامی اما...

انتظاری نگذاشت سخنش را تمام کند و گفت: به هر حال نظر و پیشنهاد تازه ای است که امیدوارم به نفع همه باشد.

از غذاخوری که خارج می شدیم متین نژاد آرام پرسید:

— چرا این کار کردید؟

گفتم:

— به خاطر قدردانی از اعتمادی که به من کردید.

ساعت تعطیل شرکت نزدیک بود که از میرزا صفدر خواستم به خانم سیرتی و خانم هنردوست بگویم که قبل از رفتن مایلم آنها را در دفترم ببینم. وقتی ان دو وارد شدند حس کردم که هر دو محتاط کار شده و نمی دانند با من چگونه برخورد کنند. خوی شیطنتم گل کرد و بالحنی خشک و رسرد گفتم: بفرمایید بنشینید.

ان دو به هم نگاه کردند و در کنار هم نشستند من برای ان که خنده خود را مهار کنم پشت کردم و در حالی که از شیشه به خیابان نگاه می کردم با همان لحن رسمی گفتم: شما را خواستم تا چند تذکر به شما داده باشم. یک این که هر دوی شما باید فراموش کنید که روزی با هم دوست بوده ایم. دوم این که دوست ندارم وقت اداری مصرف کارهای شخصی شود. منظورم بیشتر خانم سیرتی شما هستید. سوم این که دیگر حق ندارید به منزل من تلفن کرده و جویای حالم شوید. همه چیز گذشته تغییر کرده و از فردا شرایطی دیگر جایگزین می شود. هر یک از ما اگر بر حسب تصادف هم در کریدور و از الفاظ عامیانه اجتناب خواهیم کرد. بعد از ادای این جمله روی پا چرخیدم و مستقیم نگاهشان کردم و پرسیدم: متوجه عرایض شدید؟ شبنم سر به زیر انداخته بود و باگفتن هرچه شما بفرمایید گفته هایم را قبول کردند و سیرتی با گفتن خیلی مشکل است اما سعی می کنم به صورتم چشم دوخت.

گفتم: بله بهتر است سعی تان را بکنید و در غیر این صورت مجبور می شوم عذرتان را بخواهم و بفرستتان بروید رختشویی کنید. صورت سیرتی چون دانه های انار سرخ شد و خواست لب باز کند که گفتم:

— سه طشت رخت برای سه کارمند مفلس و بیکار. خانم هنردوست شما هم تاید و صابون فراموشتان نشود.

نگاه حیرت زده آنها تماشایی بود. با همان لحن گفتم: اگر ناراضی هستید تقسیم کار می کنم. شما خانم سیرتی رخت را بشوید، من ان را اب می کشم و چون خانم هنردوست در شرایط جسمی مناسبی نیست رخت های شسته شده را روی بند پهن می کنند. ایا از این تقسیم راضی هستید؟ هر دو سکوت کرده بودند و فرق میان صحبت جدی و شوخی را نمی دانند. روبرویشان نشستم و گفتم:

— ای خرها چرا ناراضی هستید؟ برای خودم هم رختشویی را در نظر گرفتم!

شبم ذوق زده نگاهم کرد و قطره اشکی که در چشمش حلقه بسته بود مجال ریزش داد و ناباوری پرسید:

— تارا داری سربه سرمان می گذاری؟

بلند شدم و در میانشان نشستم و گفتم: به حالتان افسوس می خورم که هنوز مرا نشناخته اید!

هر دو دست به گردنم انداخته و صورتم را غرق بوسه کردند.

سیرتی گفت: من تارای بدون اهنچی را بیشتر دوست دارم.

گفتم: خودم هم به این نتیجه رسیدم که شانه هایم تحمل سنگینی اهن را ندارد پس زمین گذاشتم و خود را خلاص کردم.

شبم دستم را در میان دستش گرفت و گفت: بمیرم برایت که چه بار سنگینی را تحمل کردی!

این بار نیز قطرات اشک بی محابا از دیده اش فرو ریختند و من و سیرتی را نیز متاثر کردند.

بالحنی غمگین گفتم: سر توست من هم اینطور بود!

سیرتی گفت: اما من معتقدم که خدا خیلی دوستت داشت که زود نقاب از چهره اهنچی برداشت و رسوایش کرد. عزیزاده می

گفت که اهنچی دار و ندارش را برداشته و رفته است؟

گفتم: مشخص نیست که رفته باشد اما برنامه من تمام شد!

شبم گفت: شکر گزار باش و اهنچی را فراموش کن. تو که چیزی از دست ندادی که افسوس بخوری. تازه باید خوشحال هم

باشی که پیش از ازدواج قضیه را فهمیدی. اگر بخوای افسوس بخوری و غصه به خودت راه بدهی دیوانه ای! به طراف نگاه

کن همه چیز مثل سابق است و هیچ چیز تغییر نکرده پس به میزت بچسب و به کارت ادامه بده!

گفتم: به همین خاطر هم اینجام و دلم می خواهد کمکم کنید تا بتوانم ادامه بدهم.

سیرتی بلند شد تعظیم کرد و گفت: من در خدمت بانوی عزیزم هستم امر بفرمایید تا اجرا کنم.

شبم هم دستم را برگونه اش گذاشت و گفت: می دانی که به خاطر تو هرکاری حاضرم انجام بدهم.

نگاه به ساعت کردم و گفتم: وقت رفتن است. اما بچه ها باید به من قول بدهید که دوستی ما در ساعات اداری..

سیرتی گفت: قبول داریم. در شرکت شما رئیس و ما کارمند خواهیم بود.

وقتی از شرکت خارج شدیم پیرجهان به انتظار شبم ایستاده بود. او خیلی رسمی با من روبرو شد و شبم با زدن چشمکی که

پیرجهان ندید، هم چون همسرش رسمی از من خداحافظی کرد و رفت.

به سیرتی گفتم: اگر منتظر علیزاده نیستی می توانم تو را به خانه برسانم.

خوشحال شد و گفت: همراه تو می ایم.

در اتومبیل از سیرتی پرسیدم: چه اتفاقی برای الهی رخ داده؟ گویا مادرش انتحار کرده؟

خونسرد گفت: دلم برای زن بیچاره می سوزد. چه کسی می تواند در کنار الهی دوام بیاره؟ مردی تودارتر و مرموزتر از او خدا

خلق نکرده. تا پیش از این واقعه هیچ کس نمی دانست که او مادری بیمار دارد.

گفتم: می بایست زندگی سختی را گذرانده باشد. پوراشاراق می گفت که مادرش تعادل روانی درستی نداشته؟

سیرتی گفت: الهی فقیر و بی چیز نیست. می توانست مادرش را برای معالجه به خارج ببرد و خوبش کند ان که او را در

اسایشگاه بستری کند و هر از گاهی برود عیادش و بعد برگردد.

پرسیدم: مراسم ختم کجا برگزار شد؟

سیرتی گفت: شمال! از بچه های شرکت چند نفری هم رفتن شمال و در ختم شرکت کردن. علیزاده هم رفته بود و می گفت

خیلی حسابی برگزار کرد و خساست به خرج نداد. اما چه فایده؟ این خرجها را باید صرف معالجه او می کرد نه عزاداریش.

گفتم: شاید معالجه نمی شد، نمی شود پیش داوری کرد.

نفس راحتی کشید و با گفتن شاید حق با تو باشد سکوت کرد و به خیابان چشم دوخت. برای ان که حال و هوای گفتگو را

تغییر بدهم گفتم:

— حالا از خودت بگو. کی می خواهی سر سفره عقد بنشینیب

سر تکان داد و گفت:

— هر وقت خانواده او قبول کنند که عروسشان بیرون از خانه کار کند.

پرسیدم: با کار کردن تو مخالفند؟

گفت: چه جور هم مخالفند. دو عروس دیگرشان خانه دارند و من هم باید از آنها پیروی کنم.

پرسیدم: نظر خود علیزاده چیست؟

گفت : به من علاقمند است اما نمی تواند با نظر خانواده اش مخالفت کند. من هم حرف اخرم این است که یا ادامه کار یا هیچی. خودت را ببین تارا، اگر این کار را نداشتی می خواستی چه بکنی؟ آیا تو ادمی هستی که دست روی دست بگذاری تا برادرت برایت پول بفرستد و خرج زندگی ات را بدهد؟

گفتم : در مدتی که بی کار بودم و جیره خوار مادر، به حقیقت غذا به اسانی از گلویم پایین نمی رفت و فکر می کردم که حق او را مصرف می کنم. در صورتی که مادر حتی به تارخ هم وابسته نیست و به قدر کافی درآمد دارد با این حال من از خانه داری بیشتر از هر شغلی خوشم می آید و .....

سیرتی گفت : دروغ نگو همان وقت هم که ثروت داشتی و همه چیز در اختیار داشتی خانه داری نکردی و شغلت را چسپیدی.

گفتم : شاید پیشاپیش می دانستم که چه سرنوشتی در انتظارمه. نزدیک خانه اش رسیده بودیم که گفت :

— راستی فردا الهی می آید و بچه ها تصمیم گرفته اند که علاوه بر پارچه نویسی همه جمع شوند و به او تسلیم بگویند.

پرسیدم : کجا؟

گفت : سالن کنفرانس و آقای انتظاری از طرف همه ما سخنرانی خواهد کرد . تو هم می آیی؟

گفتم : بله حتما! یادم باشد که به صفر بگویم خبرم کند.

گفت : خودم بهت زنگ می زنم! راستی تارا، حرفهایم را در مورد الهی جدی بگیر! از زحمتی که کشیدی ممنونم!

پرسیدم : چرا این حرفا را به من می زنی؟

خندید و ضمن پیاده شدن گفت : اخه دوست ندارم طشتی هم برای الهی در نظر بگیری! از زحمتی که کشیدی ممنونم!

به طرف خانه مادر به راه افتادم تا او را خشنود کنم و به او بگویم که دخترش دیگر غصه دار و بدبخت نیست.

مادر چنان گرم در اغوشم کشید و صورتم را غرق بوسه کرد که برایم تعجب انگیز بود.

پرسیدم : طوری مرا بوسیدید که گویی از سفر دور آمده ام .

مادر گفت: پیش از ان که تو بررسی داشتم با تارخ تلفنی صحبت می کردم. نگران شده.

پرسیدم : به او چه گفتید؟



گفت : راستش اول قصد داشتم حقیقت را بگویم اما از ترس این که نکند برادرت دیوانگی کند و بلایی سر عماد بیاورد حقیقت را نگفتم .

پرسیدم : خب پس به او چه گفتید؟

گفت : به تارخ گفتم که خواهرت حاضر نشد با عماد راهی خارج شود و مرا تنها بگذارد و ناچاراً تقاضای طلاق داد و از هم جدا شدند.

پرسیدم : تارخ باور کرد؟

مادر سر تکان داد و گفت : نه باور نکرد به همین خاطر هم گفت که تا با خود تو حرف نزنم خیالش راحت نمی شود . تارا من می ترسم زندگی برادرت به خاطر تو و اهنچی از هم پاشیده شود و او دستش به خون عماد الوده شود تو که می دانی تارخ چقدر دوستت دارد و ...

گفتم : مادر نگران نباشید . من به تارخ نخواهم گفت که مادرمان دخترش را به برق زر و سیم اهنچی فروخت. من داغ بیوگی روی پیشانی ام خورد کافیست، نمی گذارم داغ جانی روی پیشانی برادرم بنشیند.

مادر اشک چشمش را پاک کرد و گفت : اگر او حرف تو را باور نکند می دانی چه می شود؟ حتمی می رود اهنچی را پیدا می کند و تا می خورد او را کتک می زند.

گفتم : الملن ، ایران نیست و تارخ خودش خوب می داند که بخاطر گزیلا و فرزندش نباید حماقت کند. حرفهایم را برای تسلای دل مادر گفتم اما به آنچه که گفتم زیاد امید نداشتم چه ناامنی ان جا را به چشم دیده بودم که زنان و دختران مجبور به حمل اسلحه گرم و سرد بودند تا از گزند او باش ایمن باشند.

مادر برایم عصرانه آورد و روبرویم نشست و پرسید: تو گفتی بچه، ایا همین جوری گفتی یا این که....

گفتم : حقیقت دارد و گزیلا باردار است. تارخ به شما چیزی نگفت؟

مادر سر تکان داد و با گفتن این که شاید خجالت کشید پدر شدنش را خبر دهد، پرسید: تو از کجا فهمیدی؟

برایش گفتم که این خبر را از اهنچی شنیدم و خود تارخ به من چیزی نگفته است.

مادر گفت : عصرانه ات را که خوردی تماس بگیر تا هم از نگرانی نجاتش بدهی و هم اگر به راستی فرزندی در راه دارند به

انها تبریک بگویم.

در انی از مادر رنجیدم که برای تاریخ بیشتر نگران بود تا من که می بایست قصه ای دروغ به هم بیافم و تحویل تاریخ بدهم. وقتی کنار تلفن نشستم بغض در گلویم بود که مجبور شدم فرو دهم. وقتی تماس برقرار شد خوشبختانه خود تاریخ گوشی را

برداشته بود. سلام کردم و گفتم: سلام برادر بی وفا!

از شنیدن صدایم به وجد آمد و با خوشحالی گفت:

— سلام تارا جان حالت چطور است؟ چه خوب کردی تماس گرفتی، کجایی؟

گفتم: حونه پیش مامان

پرسید: و پیش از ان؟

گفتم: شرکت سر کار

پرسید: مامان چی می گه؟

گفتم: کمی سیرداغ و پیازداغ به اش اضافه کرده و تحویل داده.

پرسید: یعنی چی؟

گفتم: یعنی این که من و اهنچی از هم جدا شدیم. ان هم دوستانه و بدون هیچ درگیری.

پرسید: اخه علت چی بود؟

گفتم: نقض تعهد. او به صورت کتبی تعهد داده بود که در ایران ماندگار می شود و اگر روزی بخواهد برگردد بدون هیچ

اعتراضی می بایست مرا طلاق دهد که داد. لحن خونسردم تاریخ را عصبی کرد و پرسید:

— یعنی چی طلاق داد که داد؟ پس ابرو و حیثیت تو در این وسط چه می شود؟

گفتم: هیچ، چون من چیزی از دست ندادم که نگران کننده باشد.

تاریخ کمی مکث کرد و پرسید: حالا کجاست؟

گفتم: نمی دانم شاید آمده باشد المان. شاید هم هنوز در ایران باشد. بقدری احساس آرامش می کنم که دلم نمی خواهد زیاد

در موردش فکر کنم. او مرد بسیار خوبی است اما من....

بغضی که در گلویم نشسته بود فرو نمی رفت و اشکم را درآورده بود. سکوتم تاریخ را نگران کرد و پرسید:

— جان تاریخ حقیقت را بگو.

گفتم: حقیقت همان بود که شنیدی. می دانی که من هیچ وقت به تو دروغ نمی گویم. عماد با سخاوت هر چه تمامتر خانه و زندگیش را به نامم کرد و تمامی مهریه ام را به اضافه دو سهم شرکت و مبالغ زیادی ارز به من بخشید و از این که مجبور بود از من جدا شود ناراحت و غمگین بود. اما او تجارت را بر من ترجیح داد و نتوانست چشم روی سود کلان ببندد. تاریخ گفت: تو چرا کوتاه نیامدی؟ اگر نگران مادر بودی مسلما او وقتی می دید من و تو با هم هستیم او هم می آمد و با ما زندگی می کرد.

گفتم: موضوع مادر نبود من خودم را نتوانستم قانع کنم که انجا زندگی کنم. سردردهایم را که دیدی و شاهد بودی. گفت: حق با توست. اما شاید دیگر دچار نمی شدی.

خندیدم و گفتم: چرا، خوب می دانم که دچار می شدم و مجبور می شدم که برگردم. آن وقت زندگی ام به جهنم تبدیل می شد؛ او در المان و من در اینجا پس بهتر دیدم که تا جلوتر نرفته ایم از هم جدا شویم. من اینجا در شرکت از موقعیت خوبی برخوردارم و به لطف اهنچی دیگر کارمند ساده نیستم و دارم تجارت می کنم. عماد هم قول داده که کمک کند. تاریخ گفت: باورکنم که به همین سادگی بوده است؟

گفتم: اگر باور نداری می توانی از خود او سوال کنی و یا از الهی وقتی که به المان آمد. راستی تاریخ از عماد شنیدم که تو و گزیلا در آینده ای نزدیک پدر و مادر می شوید. درست است یا این که عماد خواسته سربه سرم بگذارد؟

گفت: درست گفته و حالا یقین کردم که شما با تفاهم از هم جدا شدید و کینه و نفرت وجود ندارد.

گفتم: به گزیلا تبریک بگو و من خداحافظی می کنم تا مادر خودش به تو تبریک بگوید.

تاریخ با گفتن مواظب خودت باش مکالمه اش را با من به پایان رساند و با مادر شروع به صحبت کرد.

صبح وقتی وارد شرکت شدم از دیدن پرده سیاهی که در یک طرف اوخته شده بود چنین خواندم:

( اقای الهی همکار ارجمند، مصیبت وارده را از صمیم قلب به شما تسلیت گفته و بقای عمر شما و بازماندگان را از خداوند

مستثت داریم.) از طرف کلیه روسا، کارمندان و کارگران شرکت.

میرزا صفدر به استقبال آمد و پس از گفتن صبح بخیر پرسید: شما در ختم شرکت می کنید؟

پرسیدم: ختم؟ مگر قرار است ختم برگزار شود؟

صفدر گفت: همه تصمیم گرفته اند به آقای الهی تسلیت بگویند. امروز ساعت یازده.

گفتم: بله می دانم. آیا آمده اند؟

پرسید: کی؟

گفتم: خود آقای الهی؟

گفت: هنوز نه اما می آیند! راستی خانم تهامی آقای جهانبخش با شما کار داشتند.

گفتم: بسیار خوب می روم به اتاقشان.

پشت در اتاق جهانبخش ایستادم و با زدن تقه ای به در وارد شدم. او با دیدنم از پشت میز بلند شد و ضمن گفتن صبح بخیر

دعوتم کرد بنشینم. وقتی نشستم گفت: می خواستم با شما مشورتی کرده باشم.

پرسیدم: در چه خصوص؟

گفت: در مورد این که گردهم آیی امروز را فقط به گفتن تسلیت برگزار کنیم یا این که مجلس ختمی داشته باشیم.

گفتم: به عقیده من هر دو. البته اگر بتواند تا ساعت یازده قاری و مداحی پیدا کنید.

جهانبخش گفت: می شود در میان کارمندان جستجو کرد و کسی را یافت که بتواند قرآن تلاوت کند.

گفتم: بعد از تلاوت شما ویا آقای انتظاری و یا یکی دیگر صحبت کند و تسلیت از طرف همه بگوید.

گفت: باید صفدر را بفرستم تحقیق بد نیست از علیزاده سوال کنید. به گمانم او بتواند.

جهانبخش بلند شد و همراه من از اتاق بیرون آمد و به اقا صفدر که سینی چای دستش بود اشاره کرد و گفت:

— برو به علیزاده بگو بیاید کارش دارم.

از جهانبخش که دور می شدم گفتم: قهوه و شیرینی فراموش نشود.

با نزدیک شدن به ساعت یازده در کریدور جنب و جوشی پدید آمد و صدای همهمه پیچید. دانستم که وقت رفتن به اتاق

کنفرانس است. گذاشتم تا از هیاهو کاسته شد و در جواب تلفن شبم گفتم که منتظرم بمانید و از اتاق خارج شدم. خوشبختانه

در اسانسور با آقای علیزاده و انتظاری روبرو شدم و در جواب سوالم که پرسیدم آقای الهی آمده ؟ آقای انتظاری گفت :

— بله نیم ساعتی می شود که رسیده و قرار است آقای پوراشراق او را به سالن بیاورید.

وارد سالن که شدیم جز چند صندلی در ردیف جلو تمام صندلی ها اشغال شده بود و علیزاده جای من و انتظاری را نشان داد و خود پشت تریبون رفت و ایستاد. در همان زمان هم پوراشراق و الهی وارد شدند که از صدای برهم خوردن صندلیها روی برگرداندم و ان دو را دیدم. الهی لباسی قهوه ای به تن داشت و محاسن خود را نتراشیده بود. انها از هر ردیف که عبور می کردند صدای تسلیت گفتن می آمد. قلبم با ضربان تندی شروع به پشیم کرد و از یادآوری این که ممکن است او بر روی صندلی کنار دستم بنشیند لحظه ای از ترس چشم برهم گذاشتم. آقای انتظاری صندل سمت راستم را اشغال کرده بود. وقتی دست دراز نمود و تسلیت گفت به ناچار مجبور شدم به سمت چپ خود نگاه کنم و چشم در دیده اش بدوزم و با صدایی لرزان بگویم:

— تسلیت می گویم.

زیر لب تشکر کرد و نشست.

علیزاده شروع به قرائت کرد و سالن ساکت شد. او پس از قرائت، همه را دعوت به خواندن فاتحه کرد و از تریبون پایین آمد. بعد از او متین نژاد پشت تریبون رفت و با سخنانی در مورد عشق مادر به فرزند و پوچی و بی وفایی دنیا مثال آورد و سخن را به کارکنان شرکت کشاند و از طرف همه تسلیت گفت.

به هنگام پذیرایی بی اختیار نگاهم به سویی کشیده شد و به یاد روزی افتادم که الهی اصرار داشت مارینا را با خود به گرگان ببریم و من مخالفت کردم. از خود پرسیدم، ( ایا او می خواست با نشان دادن مادرش مهر سکوت لبش را بشکند و پرده از زندگی اش بردارد یا این که قصد داشت از مادر عیادت کرده و خیال اسوده برگردد؟) به هنگام ترک سالن شرکت کنندگان یک بار دیگر در غم الهی خود را شریک دانستند و هر کس به سرکار خود بازگشت. من وقتی در مقابلش قرار گرفتم، به سختی توانستم بگویم در غم شما شریکم و از او دور شوم. در سالن غذا خوری الهی را ندیدم و آقای پوراشراق گفت که بعد از ختم به خانه رفت چون حالش مساعد نبود و به دنبال کلام خود افزود : ببینید چطور سرنوشت انسانی در انی تغییر می کند و از یک انسان عاقل و فهمیده، دیوانه و مجنون می سازد.

به نگاهم لبخند زد و پیش از آن که لب باز کنم پرسید: شما ماجرا را نمی دانید، می دانید؟

سرتکان دادم به نشانه نه و او ادامه داد: من هم از دکتر مرادی شنیدم. گویا پدر الهی نگهبان اداره شکاربانی بوده و در یک شب بارانی وقتی پدر و پسر عازم خانه بودن در وسط جاده چشمشان به گوزن زخمی می افتد و بعد از ماینه حیوان که در حال مرگ بوده پدر آقای الهی سر گوزن را جدا می کند تا گشت حیوان حرام نشود. آنها با شکار به طرف خانه به راه می افتند و چون لاشه گوزن سنگین بوده آقای الهی بزرگ تنه حیوان را بر دوش می کسد و سر گوزن را به پسر می دهد که باخود بیاورد. آنها وارد حیاط باغ که می شود مادر از پشت پنجره به تماشا ایستاده بوده و درر همان زمان آسمان رعد و برق می زند و مادر با دو موجود مهیب روبرو می شود جیغ می کشد و از وحشت بیهوش می شود. از همان اتفاق مادر الهی مشاعر خود را از دست می دهد و رفتارش غیر عادی می شود. چند سال این بیماری ادامه داشته و با فوت پدر آقای الهی گویی ضربه ای دیگر بر آن زن نگونبخت وارد می شود که مجبور می شوند او را در تیمارستان بستری کنند. دکتر مرادی می گفت چند ماه پیش بود که الهی خوشحال بود و عنوان می کرد که حال مادرش بهبود پیدا کرده. اما گویا همه اشتباه کرده بودند و او بالاخره دارفانی را وداع گفت. ما وقتی موضوع را فهمیدیم فوراً به الهی خبر دادیم و او از نیمه راه اراک برگردانیم. موضوعی که همه ما را متعجب کرد ای بود که هیچ یک از ما به جز دکتر از این مطلب خبر نداشتیم و برای همه ما تعجب اور بود که با وجود دوستی و نزدیکی سوای همکاری از الهی هرگز حرفی در مورد بیماری مادرش نشنیده بودیم و همه باور داشتیم که رفتن او به گرگان به خاطر تفریح و استراحت بوده است. واقعا که مرد تودار و مقاومی است!

زیر لب زمزمه کردم: حق با شماست.

و بدون آن که غذایم را تمام کنم غذاخوری را ترک کردم.

صبح روز پنجشنبه خشنود از تعطیل بودن شرکت در بستر غلت زدم و احساس آرامشی ژرف نمودم. به خودم گفتم، (خواب، خواب قرص بیماریها). چشمانم را بستم تا خواب دوباره را تجربه کنم که صدای زنگ تلفن به گوش رسید. اسوده از این که مادر جواب خواهد داد کنجکاوی ام را مهار کردم. اما وقتی مادر گفت:

— آقای متین نژاد است با تو کار دارد.

باعجله بلند شدم و با خود فکر کردم که متین نژاد چه کاری می تواند با من داشته باشد. با گفتن الو بفرمایید.

صدای متین نژاد در گوشی پیچید که گفت : سلام دخترم صبحت بخیر. پوزش می خوام از این که بی موقع مزاحم شدم.  
گفتم : نخیر. شما همیشه مراحم هستید.

گفت : ممنونم. تماس گرفتم که بگویم دیشب آخر وقت بود که اهنچی با من تماس گرفت و می خواست بدانم شرکت چگونه پیش می رود. من جسارت کردم و گفتم که شما با ما هستید و تا امروز هم بسیار خوب از عهده مسئولیت برآمده اید. اهنچی اول ناباور شد و چند بار سوال کرد ( راست می گی یا این که داری سربه سرم می گذاری؟) اما وقتی با قاطعیت گفتم من اهل شوخی نیستم، پرسید با شما کار می کند؟ منظورش این بود که آیا شما در دفتر کار من هستید. که گفتم نه خانم تهامی میز ریاست خود را دارا هستند و به گمانم خیلی بیشتر از گذشته شرکاء به هوش و ذکاوت ایشان ایمان و اعتقاد دارند. اهنچی گفت من می دانستم که او زن بی دست و پای نیست و می تواند گلیمش را از اب درآورد. از طرف من به او بگو حاضرم سرمایه در اختیارش قرار دهم به شرط آن که سود نصف، نصف تقسیم شود. می دانید خانم تهامی، اهنچی مرد زرنگی است. او در استفاده می خواهد با شما شریک باشد و نه در ضرر. تلفن کردم که هم پیغام او را رسانده باشم و هم شما را آگاه کرده باشم.

گفتم : ممنونم که هوشیارم کردید. اگر یک بار دیگر تماس گرفت لطف کنید به او بگویید که تهامی گفت قول می دهم سال دیگر من به تو تلفن کنم و بگویم که حاضرم سرمایه در اختیارش قرار دهم. من با همین سرمایه که شروع کردم برایم کافیت می کند.

متین نژاد گفت : به عقیده من هم همینطور بهتر است. در ضمن فردا شب در خانه این حقیر مهمانی کوچکی برپاست که از شما دعوت می کنم تشریف بیاورید بقیه دوستان هم هستند. گویا دیروز مهمان داشتید و نتوانستم شما را بینم. گفتم : با کمال میل خواهم آمد.

خوشحال شد و گفت : پس لطفا ادرس منزل را یادداشت کنید.

ادرس را یادداشت کردم و پس از قطع تماس، دیگر خواب از چشمم رمیده بود و به جای آن به این فکر کردم که چرا عماد جویای وضع شرکت شده. آیا او از این تماس منظور خاصی داشته که به آن رسیده و متین نژاد خیالش را آسوده کرده است؟

مادر پرسید : صبحانه می خوری؟

گفتم : عماد تماس گرفته و از متین نژاد پرس و جو کرده که ببیند من چه می کنم و آیا هنوز در شرکت هستم یا نه . مادر با خشم گفت :

— من که راه می روم او را نفرین می کنم که خدا به روز سیاهش بنشانند تا بفهمد که با ابروی مردم بازی کردن چه مزه ای دارد.

صبحانه تمام شده بود که مجدد تلفن زنگ زد و این بار خودم گوشی را برداشتم. سیرتی بود که گفت :

— حال کوه رفتن داری یا نه ؟

گفتم : کوه نه ، اما میایم دنبالت تا در شهر چرخی بزنیم و من قدری خرید کنم . قبول کرد و بعد از تماس به مادر گفت : فردا شب منزل متین نژاد مهمان هستم و باید خرید کنم.

مادر با گفتن این همه لباس از خارج آوردی و باز هم می خواهی لباس بخری، ناراضی بودنش را اعلام کرد.

گفتم : نه مادر، قصد ندارم برای خود خرید کنم. می خواهم کادویی مناسب برای متین نژاد بگیرم.

مادر که قانع شده بود سکوت کرد و من لباس پوشیدم و از خانه خارج شدم. اتومبیل به علت سرمای هوا دیر روشن شد و همین تاخیر باعث شد که منوجه شوم الهی دارد وارد کوچه مان می شود. ضربان قلبم شدت گرفت و برای ان که آگاهش کنم بوق زدم . متوجهم شد و به سوی ماشین امد و با گفتن سلام صبح بخیر، سوار شد. پرسیدم : مگر این وقت صبح مطب باز است؟

گفت : دیشب خانه مرادی خوابیده بودم و صبح با هم از خانه خارج شدیم او رفت بیمارستان و من هم قدم زنان راه افتادم و.....

گفتم : من خیال دارم با سیرتی برای خرید بروم . می خواهم برای فردا شب کادویی برای آقای متین نژاد بگیرم، شما هم با ما می اید؟

گفت : نه متشکرم. راستش از وقتی این اتفاق رخ داده حس می کنم دیگر انگیزه ای برایم باقی نمانده. من از هر فرصتی برای رفتن به گرگان استفاده می کردم اما حالا....

گفتم : حالتان را می فهمم .انسان تا عزیزی را در کنار خود دارد گویا که لباسی مازاد بر ان چه که باید بشود بر تن دارد و



کلافه که زودتر ان را از خود دور کند اما با در آوردن ان لباس ، تازه می فهمد که هوا چقدر سرد و سرما سوزنده است! اتومبیل را به حرکت در آوردم و به راه افتادم او سکوت کرده بود و این من بودم که ادامه دادم: زمانی نه چندان دور تمام وجودم خلاصه شده بود در یک احساس تند اما نه شهوانی ، گمان داشتم که هیچ اوایی دلنشین تر و خوش اهنگ تر از یک صدای بم نیست که صادقانه سلام می کند و بی ریا از خودش حرف می زند و با گردش دوربین زوایای خانه اش را نشان می دهد . وقتی ان روز گوشی را برداشتم و به خود جرات دادم تا شماره بگیرم حاضر بودم به تمام مقدسات قسم بخورم که شنونده سلام من پاک و مبرا از هر نیرنگی است و با مین نیت هم بود که تمام گلبرگهای خشکیده را به صفحات کتاب شعر سپردم تا حافظش باشند .چه باور دارم که شاعر خالصانه ترین احساسش را به صورت شعر می سراید و به یادگار می گذارد. اما ناگهان همه چیز تغییر کرد و پردهای اوخته چنان با سرعت فرو افتادن و صورت لخت و عریان ادمها را نشانم دادند که وحشت کردم.واقعیت همان بود که دیدم .ادمهایی با قلبهای آهنین. رباط هایی فاقد احساس ! مصلحت اندیشانی که جز خود و نفع خود به هیچ چیز و هیچ کس فکر نمی کنند. یک روز جایگاهت صدر مجلس و روز دیگر اتاق نگهبانی را هم برایت زیاد می بینند و تتمه حقوقت را با پست حواله می کنند که خوش امدی . برو و دیگر پشت سرت را هم نگاه نکن. اما من برخلاف شما تازه انگیزه به دست آوردم و تا به هدفم نرسم از پا نمی نشینم.

ارام زمزمه کرد : من پیاده می شوم .

کنار کشیدم و اتومبیل را نگهداشتم. وقتی پیاده می شد به صورتم نگاه کرد و گفت :

— متاسفم که می گم به جمع رباطها خوش امدید.

وقتی رفت لحظاتی قادر به حرکت دادن اتومبیل نبودم. تمام بقض و حرصم را با کوبیدن روی فرمان فرو نشاندم اما گویی این بغض تمامی نداشت و با رنگ سرخ انتقام پیوندی شوم آغاز کرده بود.زمانی که سیرتی را سر قرار سوار کردم بایک نگاه به چهره ام پرسید : دعوا کردی؟

گفتم : نه. حرفهای فرو خورده را بیرون ریختم و در دلم اشوب به پا کردم. لختی سکوت کرد تا از بقیه صحبتیم پی به منظورم ببرد و هنگامی که دید من هم سکوت کرده ام،گفت : ولش کن، امروز را عشق است.

خندیدم و گفتم : از اصطلاحات مردانه استفاده می کنی؟

گفت : دیروز که انتظاری به الهی می گفت :

— غم گذشته را ول کن و به حال ان غصه نخور، امروز را عشق است!

باتعجب پرسیدم : انتظاری اینطور لات وار با الهی صحبت می کرد؟

گفت : اره جان خودت، اتفاقا من هم تعجب کردم و از خودم پرسیدم پس لفظ قلم صحبت کردن بشره اش نیست و نقش

بازی کند. صد رحمت به عزیزاده که ظاهر و باطنش یکی است. خب حالا کجا می خواهی برویم؟

گفتم : قصد دارم برای متین نژاد کادویی بگیرم به مناسبت مهمانی فردا شب. اما هنوز تصمیم نگرفته ام که چی بخرم.

گفت : پس یکسبرو سراغ صنایع دستی مخصوصا جنس خاتم. هم شیک و زیباست و هم محصول کار دست ایرانی.

پرسیدم: خب چه چیز بخرم؟

کمی فکر کرد و گفت : چون تنوع اشیا، زیاد است اول بهتر است ببینی و بعد انتخاب کنی.

موافقت کردم و به فروشگاهای که او ادرسش را داد رفتم و دیدم که حق با سیرتی است. ان قدر اشیا خاتم متنوع بود که

تصمیم گیری را مشکل می کرد. هردو با خرید قابی زیبا راضی و خشنود از مغازه بیرون آمدیم و سوار شدیم. از خیابان

نارنجستان که عبور کردیم سیرتی گفت : اینجا خانه الهی است.

متعجب به اپارتمانی که سیرتی با انگشت نشان داد پرسیدم: تو از کجا می دانی ؟

گفت : من حتی داخل خانه هم شده ام. اپارتمان لوکسی دارد. چقدر دلم دیروز برایش سوخت. خوب است برویم دنبالش و او

را هم با خود همراه کنیم.

با قاطعیت گفتم : نه !

رنجیده خاطر پرسید : اچه چرا؟ یادت بیار تو المان که بودیم چطور مثل پروانه دور ما می چرخید مخصوصا برای تو که از

همسرت دلسوزتر بود!

گفتم : با این حال درست نیست که ما برویم به در خانه او بگوئیم... چه بگوئیم؟

گفت : هیچی. می گوئیم ما قصد داریم برویم خیابانها را چرخ ، چرخ عباسی کنیم، اگر دوست دارید همراه ما بیاید. اخ تارا

خواهش می کنم. بیچاره خیلی تنها شده و دلم...

گفتم : من پیاده نمی شوم. اگر می خواهی دعوت کنی خودت باید انجامش بدهی.

گفت : باشه خانم خانمها، کاری نخواهم کرد که به پرستیژ شما بربخورد. خودم دعوتش خواهم کرد.

میدان نارنجستان را دور زد و هنگامی که نزدیک اپارتمان او رسیدیم به سیرتی گفت : شاید خانه نباشد.

بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت : نباشد. ان وقت یکی به نفع ما می شود.

منظورش را نفهمیدم و او پیاده شد و زنگ را فشرد. لحظه بعد صدای گفتگوبیش را شنیدم که گفت :

— آقای الهی من هستم سیرتی!

صدای تلیک باز شدن در آمد و سیرتی باگفتن الان برمی گردهم داخل شد و در را بست. می دانستم که کاردرستی انجام نمی

دهیم و از این که در مقابل خواسته سیرتی کوتاه آمده پشیمان شده بودم از سویی هم حسی موزی وادارم می کرد بینم در

مقابل درخواست سیرتی چه خواهد کرد؛ ایا تسلیم شده خواهد آمد یا ان که بهانه ای برای نیامدن خواهد تراشید. وقتی در

حیاط باز شد و سیرتی به تنهایی خارج شد خوشحال شدم. او که سوارشد گفتم : حالا راضی شدی که خیط شدی و قبول

نکرد؟

خندید و گفت : اتفاقا خوشحالم شد و دارد لباس می پوشد. بنده خدا از بی کاری نشسته بود و فیلم المان را نگاه می کرد.

پرسیدم : راست می گی؟ یعنی راستی، راستی می اید؟

خونسرد گفت : خب بله مگه اشکالی دارد؟ ما که با هم غریبه نیستیم. باور کن انقدر که ه الهی احساس خویشی و نزدیکی می

کنم به علیزاده که مهرش را در قلبم جای داده ام احساس نزدیکی نمی کنم.

گفتم : حرفهایت مرا گیج می کند تو هم مثل شبینم نه دوستی ات معلوم است و نه دشمنی ات.

باصدا خندید و گفت : من در مورد ادمهای مصیبت دیده و زجر کشیده حساسم و اگر به من بدی هم کرده باشد از ان می

گذرم. چه برسد به این بنده خدا که جز خوبی و خیر خواهی برایم نخواسته است.

وقتی در حیاط مجددا باز شد و او بیرون آمد من از پشت فرمان خارج و پیاده شدم. او به اتومبیل نزدیک شد و با سلام و

احوالپرسی گرمی که گویای اولین برخوردمان بود اشاره به اتومبیل کرد و گفت : لطفا بفرمایید.

گفتم : ترجیح می دهم شما رانندگی کنید می ترسم تصادف کنم.

قبول کرد و پشت فرمان نشست و من هم در صندلی عقب نشستم. وقتی اتومبیل را روشن کرد پرسید :

— از این که شادیتان را با من تقسیم کردید ممنونم. خب کجا برویم؟

به جای من سیرتی گفت : ما جای خاصی را در نظر نداشتیم هر کجا بروید فرقی نمی کند.

گفت : پس با اجازه تان می رویم دریا نور.

سیرتی گفت : کجا ؟

حکمت گفت : هتل استقلال سالن دریا نور.

سیرتی گفت : تا وقت ناهار خیلی مانده!

گفت : بله. اما قبل از ان جا می رویم یک فروشگاه که من سراغ دارم و هدیه ای برای متین نژاد می خریم.

سیرتی ناراضی گفت : امروز تمام وقتان برای خرید کادو هدر می رود. اگر می دانستم شما هم به فکر خرید هستید از

فروشگاه دو تا خاتم می گرفتیم.

پرسید : خرید کرده اید؟

او ادامه داد: ما داریم از ان جا می ائیم. تارا قابی خاتم خریده و شما هم می توانستید.....

حرف سیرتی را قطع کرد و گفت : هیچ اشکالی ندارد. می توانیم هنگام بازگشت خرید کنیم حالا بفرمایید کجا برویم .

سیرتی گفت : دربند!

من گفتم : حالا ان جا خبری نیست.

سیرتی گفت : نباشد خودمان که هستیم.

من سکوت کردم و حکمت راه دربند را در پیش گرفت. صحبت میان حکمت و سیرتی گرفته شد و این سیرتی بود که پرسید

: معلوم نیست کی به سفر می روید؟

حکمت گفت : مثل این که به مذاقتان مزه کرده و خیال سفر دارید.

سیرتی گفت : اقرار می کنم که با شما هر که همسفر باشد بدعادت می شود که باز هم سفر کند. از سفری که داشتیم ان قدر

برای خانواده ام تعریف کرده ام که همه را مشتاق کرده ام.

حکمت زمزمه کرد : شما لطف دارید. اما این سفر برای من خاطره خوشی به جای نگذاشت و .....

سیرتی حرف او را قطع کرد و بالحنی گله امیز پرسید :

— منظور تان این است که چون من و تارا با شما بودیم سفر به شما بد گذشت؟

حکمت سر تکان داد و چندبار گفت : نه، نه ، منظورم این نبود شاید خانم تهامی منظورم را درک کرده باشند.

سکوتم موجب تعجب ان دو شد و سیرتی پرسید : تارا خوابی ؟

گفتم : نه. دارم گوش می کنم.

پرسید : اگر گوش می کردی بگو اقای الهی چی گفتن ؟

گفتم : فرمودند که .....

سیرتی گفت : دیدی خواب بودی متوجه حرفهای ما نشدی.

حکمت با طعنه گفت : ما مصاحبین خوبی نیستیم و خانم تهامی را خسته کرده ایم.

گفتم : اینطور نیست.

سیرتی به گمان خود امد تعارف کند و. گفت : برعکس اقای الهی ، چون ما داشتیم از مقابل خانه تان عبور می کردیم و من به

تارا خانه شما را نشان دادم و او گفت بهتر است برویم اقای الهی را برداریم تا هوایی تازه کند. نه تارا ؟

بی اختیار پرسیدم : من گفتم ؟

سیرتی خندید و گفت : چه اشکال دارد ؟ ایا ما کار نادرستی انجام دادیم؟

حکمت لبخند معنی داری بر لب آورد و گفت : شما برسر من منت گذاشتید ضمن ان که می دانم خورشید در یک روز دوبار

طلوع نمی کند! از این حرفها گذشته خانم سیرتی ، اگر به راستی هوس سفر کرده اید می شود ترتیبش را داد و به جای

بیرون مرز، داخل کشور سفر کرد.

سیرتی گفت : من منظورم سفر کاری بود.

حکمت هوم بلندی گفت و اضافه کرد : تا سال آینده دیگر از سفر خبری نیست. شاید هم دوسال آینده!

سیرتی گفت : حیف شد.

برای ان که حرفی زده باشم گفتم : متاسفم دوست من باید فکر دیگری برای خودت بکنی.

حکمت خندید و گفت : بله خانم تهامی درست می فرمایند. خوب است به فکر ازدواج باشید و برای مدت کوتاهی هم که شده خود را سرگرم کنید.

سیرتی پرسید : کوتاه؟ چرا کوتاه؟

حکمت گفت : خب شاید شما هم از ان جمله دوشیزگانی باشید که زود تب عشقشان فروکش می کند و هوای ازادی به سرشان می زند.

سیرتی گفت : خوشبختانه من در زمره این افراد نیستم و زمانی که ازدواج کنم تا اخر به پیوندم وفادار می مانم.

هوا سرد بود و دربند خلوت بود. وقتی حکمت اتومبیل را نگهداشت و هر سه پیاده شدیم، سر در لاک فرو بردم و دستهایم را در جیب پالتو کردم و رو به سیرتی گفتم : یخ کردم. من ترجیح می دهم داخل اتومبیل بنشینم.

حکمت سربالایی راه را در پیش گرفته بود سیرتی بدون مخالفت به دنبال او حرکت کرد. من داخل اتومبیل نشستم و شیشه را بالا کشیدم و با روشن کردن بخاری خود را گرم کردم. حرفهای حکمت را در مورد ازدواج به یاد اوردم و از خود پرسیدم، (با ان که می داند من در متلاشی شدن زندگیم نقشی نداشتم اما با قاطعیت ابراز کرد که من دختری هستم بوالهوس و ناپایدار در عشق. نباید می گذاشتم که ....)

صدایی آرام و نجواگونه از پشت سرم برخاست که گفت : ان بالا منظره اش خوب است. بیایید باهم چای بنوشیم.

سربرگرداندم و نگاهم در دیده اش نشست و بی اختیار گفتم : با من حرف زن!

در عقب اتومبیل را بست و در جلو را باز نمود و گفت : پیاده شو و بعد قهر کن. که حتی قهرت اجاق دلم را روشن می کند.

حکمت می دانست که اوای صدایش مرا سحر می کند و قدرت پایداری را از من می گیرد. وقتی که دید هنوزنشسته ام ادامه

داد : تارا به کینه ای که از من به دل گرفته ای پای بند باش و انتقامجو. اما ان بالا دختری است که در انتظار امدت تنها

نشسته و درست نیست که تنها بماند.

از اتومبیل پیاده شدم و گفتم: فقط به خاطر سیرتی!

وقتی در کنارم به راه افتاد گفت : من به امید روزی هستم که خودت در مقابلم بایستی و بگویی حکمت در مورد تو اشتباه

کردم. پس تا ان زمان برسد صبر خواهم کرد.

گفتم : شما هرگز این جمله را از من نخواهید شنید.

گفت : چرا خواهم شنید چون شما را می شناسم و می دانم برخلاف زبان نیشدارتان، قابتان مملو از مهر و عطوفت است. می دانید همین ساعتی پیش وقتی داشتم فیلم سفرمان را نگاه می کردم به چه نتیجه ای رسیدم؟ به این که شما ان قدر عاشقید که از خود عشق می ترسید.

سیرتی برایمان دست تکان داد. او روی تخت مفروش نشسته بود و منقل کوچکی از زغالهای برافروخته پیش روی داشت اب فواره در حوض کوچکی فرومی ریخت که به علت سردی هوا هیچ حس خوشایندی را بر نمی انگیخت. روی تخت نشستم و به پشتی مخده تکیه دادم و حکمت برایمان دستور چای داد. وقتی قوری و سینی چای مقابلمان گذاشته شد در قندانی کوچک تعدادی خرما نیز بود که حکمت مقابلم گذاشت و گفت :

— گرمتان می کند میل کنید.

نگاهی به ازرافم انداختم و از پشت سرم به رودخانه ای که در زیر پایمان عبور می کرد نگاه کردم و گفتم :

— چه اب گل الودی دارد!

سیرتی گفت : به اب نگاه نکن از سکوت کوه لذت ببر!

نگاهم به حکمت افتاد و دیدم موشکافانه مرا می نگرد. به بهانه خوردن چای برای همگی مان چای ریختم و حکمت گفت : از اب گل الود هم می شود ماهی گرفت و به عقیده من لذتش بیشتر است.

به نگاه خشمگینم باصدا خندید و رو به سیرتی گفت : شما قبول دارید؟

سیرتی سر تکان داد، من هیچ وقت ماهیگیری نگرده ام و نمی دانم.

گفت : حیف شد به شما توصیه می کنم که یک بار امتحان کنید. بنده خدا دکتر مرادی که هیچ وقت صیدی چشمگیر نصیبش نمی شود. یک روز باید برنامه ماهیگیری بگذارم هم فال است هم تماشا.

پرسش و پاسخ در مورد نحوه ماهیگیری ادامه پیدا کرد و حکمت به سوالات سیرتی با علاقه و حوصله پاسخ داد. گارسون

وقتی برای بردن سینی آمد حکمت رو به ما پرسید : مایلید دل و جگر بخوریم؟

من امتناع کردم و سیرتی هم از من تبیعت نمود و هر سه بلند شدیم و انجا را ترک کردیم و صدای موذن از مسجد بگوش می رسید که سوار اتومبیل شدیم و راه بازگشت را در پیش گرفتیم. سیرتی که موضوع ماهیگیری را فراموش نکرد بود از الهی پرسید: چه موقع برای ماهیگیری برویم؟

الهی از اینه به من نگریست و من از نگاهش گذشتم و او گفت: با دکتر هماهنگ می کنم و بعد به شما خبر می دهم. حالا بفرمایید برای خوردن غذا کجا برویم؟  
من گفتم: مرا لطفا برسانید منزل، مادر تنهاست و ....  
سیرتی گفت: من هم برمی گردم خانه.

الهی باگفتن بسیار خوب، دیگر اصرار نکرد و هر سه سکوت کردیم. در مسیرمان اول سیرتی را می بایست پیاده می کردیم. او با گفتن خیلی خوش گذشت از ما جدا شد و ما به راهمان ادامه دادیم.

حکمت گفت: من برنامه تان را بهم ریختم و مزاحم شدم.

گفتم: برنامه ای نبود. خرید هدیه برای فردا شب بود که انجام شد.

گفت: اگر از شما خواهش کنم به من هم کمک کنید تا هدیه ای برای متین نژاد بگیریم قبول می کنید؟

گفتم: دیگر مغازه ها تعطیل شده باشند و ....

گفت: شاعت دو مغازه ها باز خواهند کرد و تا آن زمان ما غذا خورده، خرید می کنم و بعد شما را به خانه می رسانم.  
گفتم: اما من باید بروم.

باخشی اشکار گفت: من شما را برمی گردانم اما نه حالا. من به دنبال فرصتی هستم که با شما صحبت کنم و حالا که این فرصت را به دست آورده ام به اسانی از دست نمی دهم.

گفتم: اما من به راستی خسته ام و باید برگردم.

گفت: بسیار خوب شما را به خانه می رسانم و ساعت چهار دنبالتان می ایم تا با هم صحبت کنیم.

مرا به جای رساندن به خانه مادر به خانه خودم برد و من در را باز کردم و اتومبیل را در حیاط پارک کند وقتی از آن خارج شد نگاهی به ساختمان اناخت و گفت:



— چه سرد و بی روح به نظر می رسد. مگر از اینجا رفته اید؟ گاهی اینجا، گاهی انجا.

به اتومبیل تکیه داد و گفت:

— من تا پیش از این حادثه جوان خوشبختی بودم. سیر و سفر می کردم و هنگامی که می امدم مادر پذیرایم بود و به قول خودش چمدان سیاهم را به اتاقم می برد و چمدان قهوه ای را برایم آماده می کرد. دو چمدان در سفر داشتم در یکی لباسهای زمستانی بود و در دیگری لباسهای تابستانی. هرگز خسته راه نمی شدم، چه روحیه ای شاد و پر تحرک داشتم و هر حادثه ای را استقبال می کردم. شاید علت واقعی اش وجود دختری به اسم مهتاب بود که در لطف سخن و دلپذیری کردار بی همتا بود و در رویا او را ملکه کاخ ارزوهایم می دانستم و برای خوشبخت نمودنش در واقعیت تلاش می کردم. اما متاسفانه پس از حادثه ای که برای مادر بوجود آمد اندیشه خانواده اش نسبت به ما تغییر کرد و از مصاحبت ما چشم پوشی کردند و با عذر و بهانه های بیجا خود را از ما دور کردند که هنوز هم علت کارشان بر من روشن نیست. بهدخاطر عقل باختگی مادر بود یا ضربه از بی وفایی یا که مدتی دست از تلاش برداشته و خانه نشین شدم. انگیزه هر نوع تلاشی را از دست داده بودم و گوشه و کنایه های دکتر معالج مادرم که حاکی از این بود که اگر به همین منوال پیش بروم من هم به زودی در اسایشگاه بستری خواهم شد. پس به خود امده و بار دیگر سفر آغاز کردم اما سفرهایی با نیت فرار و فراموشی، تفهیم و تلقین به خود که هیچ مونثی در دنیا یافت نخواهد شد که بتواند جای مهتاب را در قلبم بگیرد و به او تعلق خاطر پیدا کنم تا این که آن شب در مطب دکتر با شما روبرو شدم. شمایی که از حیث زیبایی از مهتاب زیباتر نبودید که خود را فریب بدهم که زیبایی و گیرایی چشمهایتان دلم را لرزاند و به جای چشمهای مهتاب نشستید، نه! شاید سادگی شما در نوع مانتویی بود که به تن داشتید یا نگاه کنجکاوتان که در لا بلای سطور آگهی می گشت و یا شیوئی نگرستنتان به پیرامون بود که برایم قابل توجه شده بودید و کنجکاوم ساختید که بفهمم در جستجوی چه چیز این طور دقیق و موشکاف شده اید. وقتی شما از مطب خارج شدید و کار من هم به پایان رسید هنگام خروج از مطب بی اختیار روزنامه را برداشتم و با خود همراه کردم و هنوز ذهنم در جستجوی انگیزه کارم بود که صدای کمک طلبیدن شما را شنیدم و از گودال خارجتان کردم. شاید انگیزه هایم بچه گانه و یا مسخره باشند و منطقی به نظر نیابند که باعث شوند نقشی پاک و صورتی دیگر جایگزین شود. اما در مورد من چنین شد و شما همچون اخن ربایی مرا به سوی خود کشیدید. دانستم که رشته تحصیلی تان حسابداری و همانطور که خودتان هم گفته

بودید جویای کار، پس ترفندی به کار بردم و با دادن آگهی به روزنامه صبح و عصر خود را امیدوار کردم که با شرکت تماس بگیرید و از خانم صادقی خواستم که تنها به یک اسم پاسخ مثبت دهد و ان هم اسم شما که خوشبختانه موفق شدم و شما استخدام شدید. رک گویی ام را ببخشید اما برای ان که مرا مرد بوالهوسی ندانید باید بگویم که اگر امیدی هر چن ضعیف می داشتتم که می توانم با مهتاب زندگی کنم صبر می کردم و شما خاطره ای می شدید در گوشه ذهنم که در روزهای بارانی به یادم آید. و به قلبم هرگز اجازه نمی دادم که نقشی دیگر را بپذیرد.

با بغضی که در گلو داشتم گفتم :

— هرگز فکر نمی کردم که تقدیر برایم نقش دست دوم در نظر گرفته باشد. عماد توسط من موفق شد و به سوی همسرش بازگشت و شما هم با صراحت اقرار می کنید که اگر امیدی از جانب مهتاب داشتید هرگز مرا انتخاب نمی کردید. متأسفانه در این میان تنها کسی که ارزش نداشت و به حالش دل سوزانده نشد من هستم. حال ان که ساده لوحانه تلاش داشتتم که تمام عشق و محبتم را نثار همسرم کنم گمان داشتم دوستم دارد. اما افسوس! گرچه افسوس خوردن بر گمان دور از عقل است و اگر تاسفی است بر احساس خامو زودباور است که باید تلاش کنم فراموش کنم. از این که مرا رساندید ممنونم و خواهش می کنم از اینجا بروید.

در سکوت و سکون خانه بی هیچ پروا اشک باریدم و پیش از ان که از عماد و حکمت متنفر باشم از خود و خوشباوریهایم تنفر داشتم. نمی دانم قلبم چه زمان یخ زد. شاید در همان شب و به وقت باریدن برف بود که قلبم را از سینه درآورده و پشت چنجره گذاشته و تاصبح یخ زده بود و یا فردای ان شب در مهمانی متین نژاد وقتی نگاهم به چهره سرد و بی روح او افتاد وجودم انجماد آغاز کرد. به حکمت گفته بودم تجربه تلخم را به فراموشی خواهم سپرد. اما سوگواری برغم نه به هنگام روز که خورشید عریان کننده بود، به وقت شب که ماه در پس ابرها نهران بود مرثیه می خواندم و خود تنها در این ختم شرکت می کردم. در خانه مجلل متین نژاد تعداد مهمانها بیش از تعدادی بود که در دیگر مهمانی ها دیده بودم. چند نوازنده موسیقی اصیل که از دوستان و یاران دیرین متین نژاد بودند حضور داشتند و محفلی گرم به وجود آورده بودند. الهی در سکوت گوش به نوای موسیقی سپرده بود و از دیگران غافل نشسته بود دوتن از دوستان آقای متین نژاد بر سر مسابقه فوتبالی که در هفته بعد انجام می شد بحث و گفتگو می کردند و خانم انتظاری با پرسشهای خود خانم متین نژاد را در اختیار گرفته بود. نگاه به

ساعت دستم کردم و برای تنوع بلند شدم و از سالن خارج شدم. برف تمام صحن حیاط بزرگ خانه را مفروش و بوته های گل را در خود غرق کرده بود. صدای آقای پوراشراق را نزدیک خود شنیدم که گفت: اینجا بر خلاف داخل چه سرد است. به رویش لبخند زدم و او ادامه داد:

— خانم تهامی امشب شما و آقای الهی خیلی ساکت بودید و بر خوردتان با یکدیگر مرا متعجب کرد. پرسیدم: بر خورد؟

گفت: منظورم هنگام داخل شدن به سالن بود؛ شما با آقای الهی به گونه ای برخورد کردید که گویا با فرد ناشناسی روبرو شده اید. آیا مشکلی پیش آمده؟

سعی کردم بخندم و گفتم: مشکل؟ نه! چرا باید مشکلی پیش آمده باشد؟ آقای الهی هنوز سوگوار است و من فکر می کنم که اگر او را به حال خود بگذاریم به وی لطف کرده ایم. به گمانم حضور ایشان در این مهمانی به خاطر ادای وظیفه و اداب نزاکت است و اگر به میل خودشان باشد ترجیح می دهند تنها باشند.

پوراشراق نفسی عمیق کشید و گفت: شاید حق باشما باشد و بهتر است او را مدتی آزاد بگذاریم تا خودش تمایل به معاشرت پیدا کند. می دانید حقیقت این است که وقتی الهی حضور ندارد همه به نوعی متاصل می شویم و تصمیم گیری برایمان دشوار می شود. او با آن که از همه اعضاء به جز شما جوانتر است اما نظرات و پیشنهادهایش غایب همه ما را غافلگیر می کند و همه به خوبی می دانیم که مهره اصلی هم اوست و من تنها سمت دهن پرکن دارم. به قول جهانبخش هر عضوی از شرکت کم شود آن قدر نگران کننده نیست مگر به وقتی که الهی تصمیم بگیرد از ما جدا شود.

پرسیدم: مگر چنین برنامه ای دارد؟

پوراشراق سر تکان داد و گفت: همه بعد از آن حادثه دچار تشویش شده این که نکند شوق فعالیت را از دست بدهد و بخواهد خود را کنار بکشد. انسان تا انگیزه ای نداشته باشد ادم منفعلی خواهد بود ما همه سعی بر آن داریم که نگذاریم او از هم بگسلد و امیدوار بودیم که با چنین هم نشینی ها فرصتی برای فکر کردن به چیزهای منفی پیدا نکند.

گفتم: آقای الهی باید با وجود چنین دوستان دوراندیشی مباحثات کند.

پوراشراق خندید و گفت: شما خوردتان را از ما جدا ندانید، شما هم در زمره کسانی هستید که اطمینان داریم تلاش خواهید

کرد تا این مشارکت پا برجای باقی بماند. بیایید برویم تو که سرما واقعا بیداد می کند.

وقتی هردو به سالن برگشتیم و به دیگران پیوستیم ارکستر دست از نواختن کشیده و مشغول خوردن میوه بودند. آقای جهانبخش داشت برای جمع حاضر شعر می خواند و ما به این مصرع رسیدم که: (پیش از من و تو بسیار بودند و نقش بستند ، دیوار زندگی را زینگونه یادگاران ، وین نغمه محبت بعد از من تو ماند، تا در زمانه باقی ست اواز باد و باران)

پوراشراق خندید و شعر را اینگونه تغییر داد: تادر زمانه باقی است اواز باد و سوز و سرما!.

همه به هزل و شوخی پوراشراق خندیدند و تنها الهی بود که نگاهش در نگاهم گره خورد و در طول شب لبخند معنی داری بر لب آورد. در اخر شب وقتی قصد ترک مهمانی را داشتم و از میزبان به خاطر پذیراییش

تشکر می کردم خانم پوراشراق رو به الهی کرد و پرسید: نوبت شما کی می شود ؟

الهی از این جمله تکانی خورد و با گفتن هر زمان که بفرمایید در خدمتم به پرسش خانم پوراشراق پاسخ داد.

خانم انتظاری از این سخن سود جست و گفت : هفته دیگر خوب است !

متین نژاد به کمک الهی آمد و گفت : هنوز زود است که الهی را به زحمت بیندازیم. باشد برای وقتی دیگر، که خود او اظهار امادگی کرد و گفت : وقت مناسبی است و با کمال میل پذیرای همگی شما دوستان خواهم بود.

ان وقت دوستان متین نژاد را هم به جمع دعوت کنندگان افزود و قرار هفته بعد گذاشته شد. سوار اتومبیل می شدم که خودش را به من رساند و گفت: می توانم مزاحم شما شوم؟ اتومبیل را دادم سرویس و بی وسیله آمده ام.

خواستم بگویم با دیگران بروید که دیدم پوراشراق منتظر جواب من است. برای ان که خیال او را اسوده کنم،

گفتم : بله. البته بفرمایید. دیدم که لبخند رضایت بر لب پوراشراق نقش بست و خود او در حالی که در اتومبیل را برویم می

بست گفت : بروید و مواظب باشید. فردا می بینمتان.

از منزل متین نژاد که دور شدیم زمزمه کرد : اگر ممکن است نگهدارید پیدا شوم.

بی اختیار گفتم : اینجا ؟

گفت : به قدر کافی از چشم کنجاواون دور شده ایم و دیگر لزومی ندارد که وجودم را تحمل کنید.

پرسیدم : شما هم متوجه شدید ؟

گفت : از همان ساعت اولیه، متاسفانه شما نتوانسته بودید نفرت و انزجارتان را مهار کنید و برخورد خصمانه شما باعث تحریک و کنجکاوی دیگران شد.

گفتم : شما ایینه حماقت من هستید.

پرسید : یعنی تا این حد هالو بودنم مشخص است ؟

گفتم : این منظورم نبود.

سکوت کرد و من به راهم ادامه دادم. زمزمه کرد : یک نفر باید از گردونه خارج شود تا دیگری آرامش داشته باشد! فردا انصرافم را اعلام می کنم.

بی اختیار با صدای بلند گفتم : نه !

نگاهم کرد. گفتم : شما اگر انصراف بدهید شرکت ورشکست خواهد شد. همین امشب پورا شراق اعتراف کرد که همه شرکاء به درایت شما متکی اند. اما حضور من چندان اب و رنگی ندارد اگر حذف شوم هیچ خللی بوجود نمی آورد. این تصمیم من بود پیش از آن که شما بگویید.

این بار حکمت بود که با صدای رسا گفتم : نه ! شما نمی توانید و نباید این کار را بکنید. چه طالب رقیب باشید و یا نباشید فراموش نکنید که چشمهایی ان سوی مرز به کارایی شما دوخته شده و منتظر نتیجه هستند.

گفتم : بروند به درک! من زمانی می توانم به آرامش دست پیدا کنم که گذشته را فراموش کنم. گذشته من شما نیستید، عماد هم نیست. بلکه گذشته من کتابی است در دست یک دختر که شبها تا مرز جنون مرا به دنبال خود می کشد. دو شی است که توانسته ام او را وادار کنم که به حرفهایم گوش کند و اگر بشود ان دفتر را گرفته و بسوزانم دیگر از بند تمام تعلقات آزاد می شوم و یقین دارم که حتی اگر عماد برگردد و در همین شرکت شروع به کار کند دیگر کوچکترین احساسی ب او نخواهم داشت. اگر موفق به انجام این کار شوم دیگر لزومی به دادن انصراف نخواهد بود و شما می توانید مطمئن باشید که هیچ برخوردی میانمان بوجود نخواهد آمد.

ما هر دو همکارانی خواهیم بود در یک شرکت و زیر یک سقف با هم کار می کنیم چه بسا من بیشتر از دیگر شرکاء به تجربیات شما متکی هستم. پس خیال اسوده کنید و برایم دعا کنید.

حکمت گفت : من دعا می کنم که از دفتر خاطرات ذهن شما تنها صفحات رنج و ملال پاره و سوزانده شود و روزهای خوش گذشته و امیدوار کننده هم چنان باقی بماند.

در مقابل خانه اش نگهداشتم و به سختی توانستم بگویم : شب بخیر تا فردا!

وارد خانه که شدم تلفن یکریز زنگ می زد. باشتاب گوشی را برداشتم و صدای نگران مادر در گوشی پیچید:

— چرا گوشی را بر نمی داری ؟

گفتم : تازه رسیده ام و هنوز پالتوام را از تن خارج نکرده ام.

گفت : خوب است سوار شوی بیایی پهلوی خودم. امشب شب یزرگی برای هردوی ماست.

متعجب پرسیدم : اتفاقی رخ داده؟

مادر گفت : اتفاقی از این خوشتر که تو عمه شدی و من مادر بزرگ !؟

صدای وای ام در گوشی پیچید و مادر در حالی که ب صدا می خندید گفت :

— ساعتی پیش تارخ تماس گرفت. یک خبر دیگر هم دارم که باید بیایی تا به تو بگویم.

گفتم : مادر ان قدر خسته ام که دیگر نمی توانم پشت فرمان بنشینم، اما قول می دهم فردا از شرکت یکسر بیایم پیش

شما. خوب است ؟ حالا بگوئید خبر دیگر چیست ؟

مادر گفت : امروز بعد ظهر عزیزه خانم آمده بود اینجا.

اسم عزیزه خانم را که شنیدم خشمگین شدم و با صدای بلند گفتم :

— مادر لطفا ادامه ندهید. او هر خوابی برایم دیده انشاء... خیر است. اما من دیگر بازیچه دست او و شما نخواهم شد.

مادر گفت : داد نکش! او برایت خواستگار پیدا نکرده. آمده بود تا اطلاع دهد جلال الدین و پرند باعماد تماس داشته اند و او

گفته است به خاطر خوشبختی تارا حاضر است که همه نوع مساعدت بکند.

گفتم : غلط کرده که این حرف را زده. شما باید در جواب این مزخرفات می گفتید دخترم گدا نیست که چشم به مساعدت

مرد کثیفی چون او داشته باشد.

مادر گفت : من به عزیزه خانم گفتم که دخترم بدون کمک از جانب اهنچی توانسته برای خود کسب اعتبار کند و او را ناامید

روانه کردم اما تارا گمان می کنم که اهنچی علاقه اش به تو ظاهری نبود و قلبا دوستت داشت.

گفتم : علاقه او عشق نبود ننگ بود.مادر امیدوارم دیگر نشنوم که عزیزه خانم برایم پیغام اور و پیام برشده باشد. راحت بخوابید فردا می بینمتان. بعد از قطع تماس هنوز لباس تغییر نداده بودم که بار دیگر تلفن زنگ خورد و با گمان این که باز هم مادر است که می خواهد از عزیزه خانم بگوید گوشی را برداشتم و بالحنی ناراضی گفتم : دیگر چه خبری شده و عزیزه خانم چه خوابی برایم دیده ؟

که صدای حکمت در گوشی پیچید : تارا، من هستم حکمت.

لحظه ای خاموش شدم و پس از ان گفتم : را ببخشید.

گفت : تو باید مرا ببخشی که بی موقع مزاحم شدم.به خانه که وارد شدم فکسی برایم رسیده بود که نتوانستم تاصبح صبر کنم و خواستم بدانید و به من بگویید که چه باید بکنم.  
پرسید : موضوع چیست ؟

گفت: فکسی است از طرف اهنچی که خواسته محرمانه تلقی شود و هیچ کس خبردار نشود.متن فکس نشانگر نگرانی اهنچی ست در مورد شماوگویا او شنیده که شما دچار مضيقه مالی شده اید و خواسته که من تحقیق کنم و هرچه سریعتر به او جواب بدهم.حال شما به من بگویید که چه جوابی باید بدهم.

گفتم : بنوسید که اشتباه به عرضتان رسانده اند و تارا کمبودی ندارد بلکه برعکس.....

نمی دانستم که دیگر چه می بایست بگویم پس سکوت کردم و حکمت پرسید :

-- نمی خواهی تلافی کنی؟این فرصت خوبی است !

گفتم : ان وقت برگ سیاه خاطره همیشه با من خواهد بود و مرا عذاب خواهد داد.نه،دیگر نه!

گفت : هر طور میل شماست.همین ساعت جوابش را خواهم فرستاد تا شما در آرامش استراحت کنید.تارا؟

گفتم : بله !

گفت : لطفا هنگام پاره کردن صفحات دقت کنید و از سر خشم همه صفحات را به آتش نکشید.شب بخیر!

باقطع تماس بلند شدم و ضمن تغییر لباس به خود گفتم ، ( نمی دانی که اولین صفحاتی که به آتش کشیده شدند صفحات

متعلق به تو بود!

در اولین صفحه دفتر خاطراتم سخنی از بزرگی نوشته بودم با این مضمون (که بازی زندگی ان نیست که تاس خوب بیاورید بلکه تاس بد را خوب بازی کنید.) و من هنگام خواب به یاد این جمله افتادم بودم و از خود پرسیدم ، (ایا می توانی تاس بد را خوب بازی کنی؟)

صبح همین که وارد شرکت شدک الهی را ان قدر خسته و درمانده دیدم که تعجب کردم و از او پرسیدم :

— از کوه می ایید؟

نگاه حیرت زده اش را به چشمانم دوخت و پرسید : کوه ؟

گفتم : ان چنان قیافه تان خسته است که گویی از دامنه کوهی بالا رفته اید.

سرتکان داد: دیشب در جدال سختی بودم و تصمیم بگیری برایم دشوار بود.مجبور بودم که چون قاضی تصمیم بگیرم و تک تک مدارک را بررسی کنم تا بتوانم رای عادلانه بدهم و بعد جواب فکس را بدهم.به شما نخواهم گفت که چه نوشته ام اما همین قدر بدانید که با در نظر گرفتن همه جوانب پاسخ را دادم و از شما می خواهم که فقط من برای یک بار هم که شده اعتماد کنید.

گفتم : اعتماد می کنم . اما امیدوارم از من موجودی خوار و ضعیف نساخته باشید.

حکمت که از گفته ام خوشحال شده بود گفت : مطمئن باشید.می دانید مارک تو این چه گفته؟او می گوید اگر در مسیر صحیح باشی، اما حرکت نکنی زیر گرفته شوی .من خیال دارم شما را بکسل کنم تا بتوانید حرکت کنید.

هفته ای نگذشته بود که فکس قراردادهای کوچک و بزرگ به شرکت ارسال شد.قراردادهای که اهنچی به نام شرکت منعقد کرده بود و سود خود را برای من منظور کرده بود.شرکاء از شادی در پوست خود نمی گنجیدند و در باورشان این بود که من در خلوت اتاقم با اهنچی ارتباط برقرار کرده و از مفاد همه قراردادهای با اطلاعم.

پوراشرایق با گفتن شما وقت را تلف نمی کنید بران صحنه گذاشت و متین نژاد با گفتن زن با شهامت هستی اما مواظب باشید، ریسک کار را گوشزده کرد و الهی با گفتن من به هوشمندی شما اعتقاد دارم و از طرف خود به شما اختیار تام می دهم، چنان کرد که دیگران مهر سکوت برلب نهاند و مورد بازجویی قرار نگرتم.پس از ارسالی سومین قرارداد، مشوش شدم و از خانه



به الهی زنگ زدم و گفتم : باید شما را ببینم.

پرسید : کجا ؟

گفتم : خانه بهتر است.

گفت: تا ساعتی دیگر انجا خواهم بود.

خانه را مرتب و چای حاضر کردم و به انتظار نشستم وقتی امد خونسرد و کاملاً به خود مسلط بود. تعرف کردم بنشیند و با پرسیدن این که چای می نوشید. برایش فنجانی چای ریختم و مقابلش گذاشتم و خودم نشستم و پرسیدم : این کارها چه معنایی دارد؟

چایش را نوشید و همان طور خونسرد گفت : منظور تان کدام کارهاست؟

گفتم : لطفاً طوری رفتار نکنید که گمان کنم شما هیچ چیز را نمی دانید. منظورم را خوب می فهمید. می خواهم بدانم این قراردادهای ریز و درشت چیست و چرا اهنچی بدون منظور کردن سود خود این کار را انجام می دهد؟ من نگران هستم و به ادامه این کار خوشبین نیستم. می دانید اگر در یکی از این معاملات شکست بخوریم همه مرا مقصر می دانند و خود را دخالت نمی دهند.

پرسید : مگر قرار است شکست بخوریم ؟

گفتم : لطفاً خوشبینی را کنار بگذارید. من هر قدر هم بی اطلاع باشم می دانم که همیشه پیروزی نیست و باید منتظر شکست هم باشیم.

گفت : شکست در باور شما از دست دادن اعتبار است یا برباد رفتن سود شرکت ؟

گفتم : هر دو !

خندید و گفت : به ارم قراردادهای توجه کرده اید؟ اهنچی پشت قراردادهاست و تا اطمینان از بردش نداشته باشد شرکت را درگیر نمی کند.

گفتم : اعتماد شما به او خود جای تامل دارد. می دانید که او به خاطر تصاحب ارث چه خدعه و نیرنگ کثیفی به کار برد و ساده اندیشی است اگر فکر کنیم که او به خاطر شرکت چشم به روی سود ببندد و برای ما دلسوزی کند.

حکمت گفت : او بی نصیب نیست و من سود او را منظور می کنم.

متعجب شدم و پرسیدم : اما شما گفتید که او سودش را برای من منظوری کند و ....

حکمت گفت : او دارد غرامت احساس سرکوب شده شما را می پردازد و تا زمانی که من نگفته ام ....

پرسیدم : شما دارید از او اخاذی می کنید ؟

خندید: نه اخاذی نمی کنم، از اعتمادش سوء استفاده می کنم.

پرسیدم : منظورتان چیست ؟

گفت : همین که گفتم. او به تعداد برگهایی که شما سوزانید باید غرامت پردازد!

با حالت عصبی بلند شدم و گفتم : اما من اسم این کار را خیانت در امانت می گذارم. شما حق ندارید با من و خودتان چنین

کنید. پس تفاوت ما با اهنچی چه می شود؟ شما دارید شهرت و نیکنامی تان را به خطر می اندازید که چه بشود؟

او هم خشمگین شد و با صدای بلند گفت : که شما بدانید هیچ کس نمی تواند شما را بازی دهد. قماری آغاز شده که اهنچی

پول گذاشته و من حسن شهرتم را به بازی گرفته ام و پشیمان نیستم .

گفتم : اما من نمی گذارم که این قمار ادامه پیدا کند و به اهنچی حقیقت را خواهم گفت و همین فردا هم ان چه به حسابم

منظور شده برداشت کرده به حساب خودش واریز خواهم کرد. آقای الهی من بیش از ان چه که شما فکر می کنید به غرورم

پای بندم و برای حفظ ان تن به ننگی دیگر نخواهم داد. ای کاش کسی پیدا می شد و حرفم را می فهمید.

وقتی اشکم سرازیر شد حکمت بلند شد و پشت بر من نمود و تمام خشمش را با کوبیدن بردیوار فرو نشانند و بالحنی بغض

الود گفت : من می فهمم و مذبحانه تلاش دارم تا در نمایش شما نقشی داشته باشم.

گفتم : پس با من از سادگی و بی ریایی صحبت کنید. از زندگی پاک و بی الایش. از سختی و صلابت کار و جان کندن و به

دست آوردن رزق و روزی حلال. با من از معنای سکوت و پر محتوایی واژه که چون بر لب رانده شد دنیایی را دربرمی گیرد

سخن بگوئید. از صداقت بگوئید که چقدر نادر و کمیاست و از فردا و فرداهای دیگر که می شود بدون ترس آغاز کرد و از

شب نترسید. آقای الهی من خود را پیدا کردم. در حالی که لباسی تنگ برتن داشتم که نمی توانستم تنفس کنم، ان را از خود

جدا کردم و هوا را انتخاب کردم که می تواند با من صادق باشد. لطفا جوشنی بر من نپوشانید که قادر به راه رفتن نیاشم.

گفت : با من طوری صحبت نکنید که گویی این من هستم که ازادی را از شما سلب کرده ام. تلاش شما برای ماندگار شدن و به دست آوردن امتیازاتی که به نام خانم اهنچی داشتید و حالا می خواهید با نام تهامی داشته باشید مرا واداشت تا کمکتان کنم. معنی هوا را کسی می فهمد که واقعا از تعلقات چشم پوشیده باشد آیا شما چنین کرده اید؟ اگر از بازی دادن عماد و دیگران لذت نمی برید پس چرا دارید به همان راهی می روید که عرصه را برایتان تنگ می کند و مجبورید که هر روز با ادمهایی پشت یک میز بنشینید که به قول خودتان به دور از شهرت اهنچی شما را حتی در اتاق نگهبانی راه ندادند و به بازی نگرفتند؟ به من نگوئید که فکر انتقام را از سر بیرون کرده و می خواهید با توانایی های خود راه را ادامه بدهید که اگر چنین نیتی داشتید متین نژاد را واسطه قرار نمی دادید که رل جاسوس را برایتان بازی کند و از شما در مقابل اهنچی اسوه ای نستوه بسازد. من برخلاف تصورتان با شما همیشه صادق بوده ام و این شما هستید که با زیرکی همه ما را بازی می دهید. بیایید و برای رضای خدا هم که شده تنها یک با با من صادق باشید و بگوئید که منظورتان از این کار چیست و می خواهید چه کنید؟ مثل یخی که در مقابل نور شدید خورسید اب شود، در مقابل لحن پرخاشگرانه حکمت اب شدم و توی مبل فرو رفتم . سکوتم زجرش داد مقابلم نشست و پرسید : حرف نمی زنی؟ آیا سخت است که بگویی شکست خوردی و ان قدر ساده بودی که به راحتی فریب خوردی و به قول عوام سرت کلاه گذاشته اند؟

گفتم : من حرفهایم را زدم!

خندید و گفت : حرفهایی که شنیدم حرفهای تارا تهامی بود نه حرفهای خانم اهنچی. این طور مظلومانه نشستن ، این طرز بیان، این نگاه پاک و معصوم حیف است که با طلوع خورشید در پشت نقاب مخفی شود و چهره ای کاسبکارانه و رفتاری مکارانه به خود بگیرد. یک بار گفتم و یک بار دیگر هم تکرار می کنم تارا! تو ان قدر برایم عزیزی که حاضرم برایت از همه چیز زندگی ام بگذرم و در هر راهی که انتخاب کنی یاورت باشم..

بعد از رفتن او تمام روز و شب را گریه کردم و سردی اتاقم را با اه های جانسوز مه الود کردم و از لختی و عریانی من خودم به شرم آمده لباس نیمدار کهنه را بر تن کردم و چون کودکان هراسان از تاریکی سر در زیر لحاف پنهان کردم و چشم و گوشم را بر هر چه صدا بود بستم و نور را با ظلمت شب عوض کردم وزیر لب او اراد را زمزمه کردم و در گردش دوار ذهنم، خدا، خدا، که نفس که فرو می رود، واپسین باشد و روحم دزدانه از هر روزن که می باید گریخته و خود را رها

سازد. از ایمان نابالغم بود یا از ضعف دعایم که حاجت نگرفته در قفس تن ماندم و صبح با زنگ تلفن دیده برجها باز کردم. خواب شبانه را در غفلت رها کرده و گوشی را برداشتم. صدایی نرم اما پرتین در گوشی پیچید :

— سلام. صبح بخیر. پیش از آن که گوشی را بگذاری بلند شو، پرده اتاقت را کنار بزن و به صبح ساده و پاک صبح بخیر بگو و با این امید که همه چیز زندگی مثل برفی که زمین را سفید پوش کرده پاک و زیباست روزت را آغاز کن. من هم با همین نیت خود را برای مقابله با سختی کاری که در پیش روی دارم آماده کرده ام و می خواهم تا عماد خانه را ترک نکرده به او تلفن کنم و حقیقت را بگویم. جواب او هر چه باشد مطمئنم که خللی در روند روز تازه ای که آغاز کرده ام بوجود نخواهد آورد. حال اگر هنوز نامطمئنی پس زودتر حرکت کن و به شرکت بیا تا بگویم که چه گفته و چه شنیده ام.

پس از قطع تلفن به خود گفتم ( جواب عماد هر چه که باشد مطمئنم که از سقوط شرافت مردی جلوگیری کرده ام). در شرکت همه مشغول به کار بودند که وارد شدم و یکسر به اتاق الهی رفتم تا پیش از سخن از نقش صورتش جوابم را بگیرم. وقتی در را باز کردم و وارد شدم سر از روی کاغذی که مشغول نوشتن بود برداشت و به چهره ام نگاه کرد. هیچ نقشی بر آن نیفتاده بود و گویی هنوز در میان واژه در گردش بود. در را پشت سرم بستم و به لحنی آرام گفتم : صبح بخیر!

او ای صدایم بود که او را از حرکت بازداشت یا آن که او هم در میان خطوط چهره ام به دنبال جواب بود که چون نیافت اه کشید و گفت :

— صبح بخیر. دیر آمدید!

گفتم : در راهبندان گیر افتادم.

با دست اشاره به مبل کرد و هنگامی که من نشستم او بلند شد و کرکره را پایین کشید و گفت :

— ای کاش می بودی و خنده اش را می شنیدی. ان قدر خندید که گمان کردم پای تلفن غش خواهد کرد. می دانی در جواب اعتراضم چه گفت ؟

وقتی دید مبهوت نگاهش می کنم گفت :

— او همه چیز را می دانست و در جوابم گفت ،من بهتر از تو تارا را شناخته ام و می دانم کسی نیست که قدم به بیراهه بگذارد. به همین خاطر هم من سعی نکردم ان چه از اموالم به جای مانده بود باز پس بگیرم. به تارا بگو تو شریک خوبی

برای من هستی و شراکتان هم چنان ادامه خواهد داشت.

گفتم : من منظورش را نفهمیدم.

الهی در مبل روبرویم نشست و گفت : او سود خود را خواهد داشت و من می بایست حساب سود و زیان او را داشته باشم .

پرسیدم : و شما قبول کردید؟

الهی خندید : او زرنگتر از من و شماست و خوب می داند که چطور ما را در مشقت خود نگهدارد . تارا ! شما مطمئنید که از

یکدیگر جدا شده اید؟

بهت زده با دهانی نیمه باز نگاهش کردم .

الهی سر به زیر انداخت و گفت : مرا ببخش. می خواهم به قلبم که پس از قطع تلفن شروع کرده به نق زدن جواب دندان

شکن بدهم. لطفا بگو عماد تنها یک شایه است یا خورشیدی است که هنوز هم....

گفتم : به قلبتان بگویید ممکن است دختر ساده ای باشم اما احمق نیستم و هیچ عاملی نمی تواند این روز خوب را خراب کند.

وقتی اتاق را ترک می کردم مطمئن بودم که حکمت هم چنان در جواب دادن به قلبش دچار تردید است.

حکمت مهمانانش را در هتل بزرگ تهران پذیرایی کرد و من هنگامی وارد شدم که همه مهمانها از راه رسیده و گارسون

مشغول پذیرایی از آنها بود. حکمت با دیدنم در حالی که مشغول گفتگو با آقای جهانبخش بود سخنش را قطع کرد و بلند شد

و به استقبال آمد و با خوشرویی پرسید: دیر کردید نگران شدم که نکند نیاید.

گفتم : از ترس حرف و سخن تصمیم گرفتم که بیایم.

رنجیده خاطر سر فرود آورد و با گفتن ( که این طور به هر حال خوش آمدید). لبخند بر لب نشان داد و به جمع پیوستیم .

گفتگوی آقایان که پیرامون مسائل شرکت بود از حوصله خانم ها خارج و خانم پوراشراق ناراضی بودن خود را با گفتن اینجا

هم بحث کار؟ نشان داد و حکمت با گفتن حق با شماست روی به آقایان گفت :

— رفقا خواهش می کنم موضوع گفتگو را تغییر بدهید و از مقوله ای دیگر سخن بگویید.

لحظاتی سکوت حاکم شد و به دنبال آن خانم ضربایی گفت : شنیدم آقای اهنچی قصد تاسیس کارخانه و هتلی مثل این جا را

دارند. روی خانم ضربایی به آقای متین نژاد بود و پیرمرد پیش از آن که لب باز کند به صورتم نگاه کرد که الهی هم متوجه شد

و بار دیگر با گفتن (قرار نبود دیگر صحبت از کار به میان آید). متین نژاد را از دادن پاسخ خلاص کرد و من برای جلوگیری از این که مخاطب شوم گفتم : سالن زیبایی است .

خانمها به جای تعریف یا تکدیب سر برگرداندند و به تماشا نشستند. پوراشراق گفت:

— اشتباه نکرده باشم این رستوران فیروزه است.

خانم او رو به من گفت : ما غالباً به همین رستوران می آئیم . غذاهای متنوعی دارد.

خانمهای دیگر هم تایید کردند و با کلام خود به من فهماندند که زیبایی رستوران از دیدگاه من که تازه قدم به آنجا گذاشته ام زیباست و در چشم دیگران درخششی ندارد.

پوراشراق دانسته یا ندانسته با گفتن این که ( شما هم جشن عقدکنانتان را در همین هتل گرفته بودید) داغی و حرارت کوره را به گونه هایم نشاناند و دانه های درشت عرق را بر پیشانی ام آورد.

حکمت ناخواسته اه بلندی کشید و متین نژاد نگران پرسید : چی شده ؟

حکمت سر به زیر انداخت و با خالتی شرمسار گفت :

خانم تهامی مرا باید ببخشید. من حامل پیام مهمی برای شما بودم که فراموشم شد. دوستان اگر اجازه بدهند من و شما چند دقیقه ای با یکدیگر صحبت کنیم.

برقی که از چشم پوراشراق بیرون جهید را دیدم و هم او بود که با خنده گفت :

— هیچ ایرادی ندارد چون همگی می دانیم پیغام شما از جانب چه کسی است و همه منتظر شنیدن پیشنهاد خانم تهامی می مانیم. با بلند شدن حکمت من هم ناچار بلند شدم و دوشادوش هم به فاصله چند میز از آنها چست میز دیگری نشستیم. به

حکمت گفتم : این چه حکایتی است که همه می دانند و من از ان بی خبرم ؟

گفت : اگر امروز از شرکت غیبت نمی کردید شما هم می دانستید.

پرسیدم : چی رو ؟

گفت : این که اهنچی فکس فرستاده و برای تاسیس کارخانه و هتل نظر شما را جویا شده.

به نگاه متعجب من ، حکمت خندید و گفت : فکس برای من بود اما صلاح دیدم که وانمود کنم برای شماست و تا شما نظر

ندهید اهنچی هیچ اقدامی نمی کند.

گفتم : من بیهوده سعی در فراموش کردن عماد دارم چون همه مخصوصا شما مصرید که او در میدان باشد و فراموش نشود.

حکمت از سر تاسف سر تکان داد و خواست از خود دفاع کند که نگذاشتم و تیش از او گفتم :

— لطفا پیغام را بدهید تا بیشتر از این مضحکه نشده ام !

حکمت بار دیگر سر تکان داد و با لحنی اندوهبار گفت : چرا متوجه نیستی من قصد ندارم که...

حرفش را قطع کردم و گفتم : خوب هم متوجهم . لطفا پیغام را بدهید .

حکمت گفت : پیغام همان بود که گفتم . اهنچی قصد دارد در ایران کارخانه دایر کند و اگر نشد هتلی بزرگ بسازد.

پرسیدم : شما به او چه نوشتید؟

گفت : هنوز هیچ اما نظر دوستان به احداث کارخانه است و عقیده خودم هم همین است. اما...

بار دیگر صحبتش را قطع کردم و پرسیدم : من چه باید بکنم ؟

گفت : به عقیده من بهتر است که شما هم رای دیگران را بپذیرید.

به تمسخر گفتم : و اگر نپذیرم؟

گفت : ان وقت مجبور می شوم در فکسی که برای اهنچی می فرستم نظر شما را پررنگ تر بیان کنم. این خواسته قلبی

شماست؟

گفتم : و بهانه ای به دست او بدهم تا...

این بار حکمت صحبت مرا قطع کرد و گفت : منظور من همین است که پای شما به تنهایی در میان نباشد، اگر چه دوستان بر

این باور باشند که رای ، رای شما و نظر ، نظر خاص شما ست.

گفتم : بسیار خوب خواهم گفت که با احداث کارخانه موافقم. دیگر چه باید بکنم؟

لبخند بر لب حکمت آمد و گفت : دیگر هیچ جز این که باور کنید هر کاری که انجام می دهم فقط به خاطر شماست و این که

به جای دیدن حزن و اندوه در چشمان شما شادی و رضایت بینم تارا؟! ای کاش تا این حد اندک بین نبودید و پس از اعتماد

دچار شک و سوءظن نمی شدید.

بلند شدم و گفتم : از اعتماد صحبت نکنید که به قدر کافی حیانت دیده ام .

وقتی به سوی میز به قول حکمت رفقا به راه افتادم دیدم که نگاه همه به راه من است . درچشم انها انتظار شنیدن نتیجه

مذاکره دیده می شد و هنگامی هم که حکمت نشست پورا شراق تحمل از کف داد و پرسید:

— با ما هم عقیده اند؟

حکمت به من نگریست و من به جای او گفتم : من با احداث کارخانه موافقم.

صدای کف ردن مردان به گوش رسید و با این کار گارسونی به میزبان نزدیک شد و تذکر داد که آرامش را حفظ کنیم. به

هنگام ترک هتل مهمانها چنان گرم و صمیمی از یکدیگر جدا شدند که گویی تاب دوری از یکدیگر راندارند. به طرف خانه

در حرکت بودم که صدای تلفن بلند شد و چون جواب دادم صدای حکمت در گوشم نشست که گفت : سر چهارراه توقف

کنید می خواهم باشما صحبت کنم.

پرسیدم : نمی شود تا صبح صبر کنید؟ احساس خستگی می کنم.

گفت : تا صبح برسد آرامش نخواهم داشت.

گفتم : بسیار خوب توقف می کنم.

وقتی به چهارراه رسیدم با دیدن اتومبیل پارک شده او توقف کردم و از اتومبیل خارج شدم. او هم پیاده شد و به سویم آمد و

گفت : ممنونم که قبول کردی.

گفتم : کنجکاو شدم که بدانم.

خندید و پرسید: چی را بدانی؟

گفتم : این که چه موضوعی است که تا صبح نمی توانید صبر کنید و باید هر چه زودتر برملا شود.

صدایش را آرام کرد و گفت :

موضوع تکرار حکایت است.

گفتم : حکایت تکراری ان قدر جذابیت ندارد که از هر دوی ما سلب آرامش کند.

گفت : سعی می کنم خلاصه ای از حکایت را تکرار کنم که زیاد وقت گیر نباشد. در اتومبیل من یا شما ؟



در اتومبیل را باز کردم و پشت فرمان نشستم و او هم وقتی نشست نفس بلندی کشید و گفت :

پیش از هر چیز به خود اجازه می دهم که بگویم امشب بسیار زیبا شده بودید.

به نگاه متعجبم خندید و ادامه داد: رنگ سفید زیبایتان را دوچندان می کند این را می دانستید؟

زیر لب گفتم : متشکرم.

لجذاتی سکوت میانما حاکم شد و حکمت گفت : این درخواست بزرگی است که از شما بخواهم فکر کنید؟

پرسیدم : در چه مورد؟

با صدایی گرفته گفت : در مورد خودمان، شما و من. شاید زمان آن رسیده که دیگر دست از تنیه بردارید و پرخاشگری را

کنار بگذارید.

با خشمی اشکار گفتم: من، من و پرخاشگری ، من و تنبیه؟ من اگر این گونه بودم که می توانستم و قادر بودم که تنبیه کنم

عماد می بایست یا گوشه بیمارستان بود یا در خاک گور خوابیده باشد.

حکمت گت : ندانسته دارید مرا تنیه می کنید ان هم به جرم بی گناهی. من می پذیرم و به قول قدیمی ها گردنم از موی هم

باریکتر است. اما باید بگویم که دیگر کافی است. تارا! چیزی که موجب شود شما خود را سرزنش کنید و وجدانتان را معذب

کنید وجود ندارد. روابط شما و اهنچی خوشبتانه پیش از ان که مشکلی بوجود آورد از میان رفته و شما آزاد شده اید. شاید قلبا

راضی بودید که به همان نحو ادامه بدهید و ....

فریاد زدم : اگر طالب بودم که از او جدا نمی شدم.

گفت : من هم به همین باورم و به همین جهت متعجب که پس این رفتارهای عجیب چیه ؟

گفتم : یقین دارم که اگر پدرم در قید حیات بود سرنوشتم این گونه رقم نمی خورد و عماد مرا به بازی نمی گرفت، یعنی

جرات نمی کرد با سرنوشتم بازی کند. من هرگز تصور نمی کردم ثروت نقش اصلی زندگیم را بازی کند و عشق و صداقت و

سادگی قربانیان ان باشند. آقای الهی کتمان نمی کنم نسبت به شما بی تفاوت نبوده ام و شاید شما روزی مرد ایده ال زندگیم

بودید اما باوقایعی که بوجود آمد و اقرار خودتان مصمم شده ام با مردی زندگی کنم که با دیدنم خاطره ای در وجودش زنده

نشود. دلم می خواهد نقش اول زندگی او باشم نه ستاره بی مهتاب. روزی به شما گفتم که به درایت و کاردانی شما متکی

هستم و تا به امروز هرچه کسب کرده ام در نتیجه مساعی شما بوده خواهش می کنم همکار و دوست باشیم باقی بماندو ....  
 حکمت اه کشید : تارا ، داری اشتباه می کنی. من اگر با صداقت مکنونات قلبم را بیرون ریختم منظوری نداشتم جز ان که ....  
 حرفش را قطع کردم و گفتم : منظور شما هرچه که بود برایم این نتیجه را داشت که خود را بشناسم و بفهمم که نباید یک  
 اشتباه را دوبار تکرار کنم . من نمی توانم همسر مناسبی برای شما باشم. پس بهتر است به همین عنوان همکار ، هر دو رضایت  
 بدهیم و از ازار دادن هم دوری کنیم.

حکمت دستگیره در اتومبیل را گرفت و پیش از بازکردن در گفت : هرچه تو خواهی اما یک بار دیگر می گویم که داری  
 اشتباه می کنی !

وقتی حکمت از اتومبیل خارج شد حرکت کردم و به خود گفتم ، ( خواهیم دید که اشتباه نکرده ام !)

به شبم گفتم : تنهایی دم غروب مرا می ترساند. به شب عادت کرده ام اما وقت غروب بی اختیار دلم می گیرد و دوست  
 ندارم که تنها باشم. همیشه دوست داشتم خانه ای داشته باشم و به وسعت باغ یا که باغچه ای پر از گل و گیاه، صندلی بگذارم  
 و بوی چمن اب خورده را با یک نفس عمیق به جان بکشم و بعد فکر کنم ؛ به رویاهای شیرین، به همسر، به بچه ، به آینده  
 ای که در ان من و او پیر شده و دور و برمان را چند تا نوه تخس و شلوغ پر کرده باشند و به اوایی گرفته که زیر گوشم نجوا  
 کند: ( تارا بچه ها را بفرست دنبال کارشان. خلوت ما را برهم زده اند!) من می دانم که همسر عاشق رنگ سفید است و به  
 همین خاطر در باغچه خانه مان گل یاس کاشته است و همیشه روی میز جامی ست پر از گل یاس. من عاشق اهنگ بنام که  
 او می خواند و او هم عاشق شعر سهراب است که من می خوانم. این رویای دم غروب بطوری با من عجین شده که مرا می  
 ترساند.

شبم دستش را گذشت روی دستم و گفت : دوست بیچاره من. به نگاهت اگر وسعت بدهی مردی را می بینی منتظر که به

اوای بمش می گوید سلام تارا اجازه میدی پیام تو کنارت بنشینم؟

گفتم : او عاشق مهتاب است نه من !

با صدا خندید : بس کن دختر خل. یک نفر پیدا کن که قبلا عاشق نشده باشد. عشق دوران کودکی، عشق های دوران بلوغ که

خودمان اسمش را گذاشته بودیم عشق های متلکی و الکی.

غروبی دیگر بود و از بدرقه مادر بر می گشتم نه به الملن، به زیارت که زن عمو و عزیزه خانم راهی اش ساخته و با خود همسفرش کرده بودند. تمام راه به یک چیز فکر کرده بودم. به این که گریز هم نتوانسته بود راهکاری مناسب باشد چه از دیدارش می گریختم اما در کمتر سخنی اسم او نبود. کنجکاو تر از گذشته شده بودم و به کارهایش موشکاف و به گفته هایش که راویان نقل می کردند دقیق تر تا شاید بشنوم که چه گفته و چه کرده است. اقرار بردزدانه دیدنش، این کار شاید بچگانه ترین کار بود که انجام داده و بعد به کار خود خشم گرفته بودم. اما تکرار این کار جزیی از عادت روزانه ام شد و همکار راپرت دادن را بر حرفه خود افزودند.

نزدیک در خانه چشمم به اتومبیل او افتاد و نفسم در سینه حبس شد. در انی چنان بر خود مسلط شدم که توانستم ندیده انگارمش و پیاده شوم تا در خانه را باز کنم. کلید انداخته بودم که صدایش را در پشت سرم شنیدم که گفت: سلام خانم تهامی.

ماسک تعجب بر چهره زدم و گفتم: سلام، شما این جا چه می کنید؟

گفت: رفته بودم دیدن دکتر مرادی و چون خارج شدم بی جهت به این سو پیچیدم. راستش دو، سه روزی است که دارم بی جهت این خیابان را گز می کنم تا شاید...

گفتم: مادر خانه نیست و گرنه تعارف می کردم..

گفت: در را ببندید و با من هم راه شوید تا ته خیابان و بعد برمی گردیم.

کلید را برداشتم و بی هیچ کلام راه افتادم.

پرسید: حال مادر خوب است؟

گفتم: خوب است و رفته سفر.

پرسید: سفر؟

گفتم: رفته زیارت تا به قولی استخون سبک کند.

گفت: من امدم تا در خصوص موضوعی با شما مشورت کنم. به هم فکری شما نیاز دارم، کمک می کنید؟

گفتم: بله البته!

گفت : چون ممکن است گفتگویمان طولانی شود ایجازه می دهید شما را به صرف غذا مهمان کنم؟

گفتم: بدم نمی آید چون که مادر رفته ....

به خند گفت : اشپزی نکرده آید و غذای مجردی خورده آید!

من هم خندیدم و گفتم : بله همین طور است.

حکمت مسیروش را به زرف اتومبیل تغییر داد و هنگامی که سوار شدیم ، گفتم : چه کاری از دست ساخته است؟

گفت : ترجیح می دهم پس از خوردن غذا عنوان کنم.

گفتم : اما من موافق نیستم ، چه کونجاوی از دانستن مجال نمی دهد که از طعم و بوی غذا لذت ببرم.

لطفا بگویید !؟

گفت : بسیار خوب هر طور شما بخواهید. من تصمیم گرفتم ازدواج کنم.

به نگاه بهت زده ام خندید و ادامه داد : تعجب کردید ؟ خوب شاید نمی بایست به این صراحت مطرح می کردم. راستش را

بخواهید وقتی شما مرا مایوس کردید تصمیم گرفتم که نگذارم سرنوشت بیش از این با من و احساسم بازی کند و می خواهم

ثابت کنم که شکست سومی وجود ندارد. از این رو با کمی دقت در رفتار اطرافیانم مخصوصا دوستان شما تصمیم گرفته ام که

به دوست شما پیشنهاد بدهم و نظر شما را در این خصوص می خواستم بدانم.

ان قدر از صراحت لهجه حکمت شوکه شدم که قادر به تکلم نبودم و نور و روشنی چراغهای خیابان و مغازه ها پیش چشمم

تاریک و ظلمانی شد و بی اختیار دیده فرو بستم. سکوتم موجب شد تا حکمت پرسد:

-- نمی خواهید بدانید که او کیست ؟

باید خود را باز می یافتم که بتوانم جواب بدهم، پس با تکانی به خود و اوایی از قهقههرا برخاسته گفتم :

-- چرا !

حکمت خندید و گفت : شما را در هیجان دانستن می گذارم و پس از خوردن شام در این مورد با هم صحبت می کنیم.

با همان اوا گفتم : زحمت نگشید خودم می دانم او کیست.

متعجب پرسید : می دانید او کیست ؟

پرسیدم : مگر من چنددوست دارم؟ ازدوست من یکی که متاهل است و ان دیگری الهه است که ....

حرفم را قطع کرد و با شگفتی پرسید : متاهل است؟

قوت قلبی گرفتم و گفتم : چطور، مگر شما نمی دانید؟ همه کارمندان شرکت می داند.

حکمت از سر تاسف سر تکان داد و گفت : حیف شد مرا بگو که به خود امید می دادم سرنوشت را به مسخره می گیرم.

شکست سوم هم اتفاق افتاد.

به رستوران رسیده بودیم حکمت ضمن پارک کردن اتومبیل اه کشید و با گفتن عجب اشتباه فاحشیب، از اتومبیل پیاده شد

روحیه خود را باز یافته بودم و من هنگام پیاده شدن با گفتن متاسفم شادی درون خود را پنهان کردم. در سر میز نگاه به

چهره اش کردم که غمگین بود پرسیدم: می خواهید شام نخورده برگردیم؟

بخود آمد و پرسید: چرا؟

گفتم : چون فکر نمی کنم شما اشتهایی برای خوردن داشته باشید و من هم به قدری از خود عصبانی هستم که دیگر میلی به

خوردن ندارم.

پرسید :

عصبانی؟ عصبانی از چی؟

گفتم : از خودم ، از این که عجله کردم و حقیقت را زود گفتم.می توانستم بگذارم به طریق شما پیش برویم و بعد ....

گفت : خود را سرزنش نکنید ما غذا می خوریم و در مورد موضوعات دیگر با هم صحبت می کنیم.

گفتم : دلم می خواهد باور کنید اگر شبنم ازدواج نکرده بود زوجه مناسبی برای شما بود.او هم مثل شما اهل ریسک است و

عاشق ماجراجویی حکمت چین به پیشانی انداخت و گفت : پس همان بهتر که این وصلت رخ نداد.چه من به دنبال جفتی

هستم ارام و....

گفتم : لطفا نقش بازی نکنید اگر بگویید که بدون علاقه خواستار شبنم شونده اید باور نخواهم کرد.

خونسرد گفتم : باور نکنید اما من به شما حقیقت را گفتم .

حالا لطفا بگویید چی میل دارید .

منو را برداشتم و بدون هدف نگاه کردم و در آخر گفتم : هرچه سبکتر بهتر! در فاصله ای که غذا برایمان آماده می شد بی

اختیار گفتم : واقعا که !

حکمت پرسید: واقعا که چی ؟

گفتم : شما مرده مرموزی هستید.

حکمت با صدا خندید و جمله مرموز را تکرار کرد و پس از آن گفت : اگر گمان نکنید که دارم تلافی به مثل می کنم باید به

شما بگویم که من هم همین عقیده را در مورد شما دارم .

گفتم : این حرف شما را هم باور ندارم چه خوب بیاد دارم که روزی شما در مورد من چنین گفتید که قدری ساده ام که به

راحتی کلاه سرم می رود. نگفتید؟

حکمت سر فرود آورد : چرا گفتم و هنوز هم آن باور را دارم اما گمان دیگری هم دارم و آن این که شما در مخفی نگهداشتن

احساساتتان حرفه ای عمل می کنید و نمی شود به اسانی به ضمیر شما راه یافت. مثلا همین ساعت پیش وقتی اقرارم را در

مورد ازدواج کردنم شنیدید اصلا نتوانستم بفهمم که آیا از شنیدن این موضوع خوشحال شدید یا غمگین .

پرسیدم : چرا باید غمگین شومپ

پوزخند زد: از آن جا که هیچ عکس العملی از خود نشان ندادید.

با آوردن شدن غذا و چیده شدن روی میز حکمت ادامه داد: به هر حال نباید توقع داشته باشم که بیش از دیگران به شما

نزدیک شده و به کنه شما راه پیدا کنم لطفا تا سرد نشده میل کنید.

غذا در سکوت به پایان رسید و با پیشنهاد حکمت برای خوردن چای بلند شدیم و با پیشنهاد من که بهتر است به خانه

برگردیم از خانه خارج شدیم. در اتومبیل حکمت گفت :

— سکوت کرده اید و بالطبع دوست دارید که من هم ساکت باشم. پس نوار می گذارم که زیاد حالت قهر به خود نگرفته

باشیم .

از این که زبان نگشوده او حواسته قلبی ام را برآورده کرد خوشحال شدم . صدای محزن خواننده به همراه آسمان مهتاب گون

شب آرامشی ژرف به وجودم بخشید و بار دیگر بی اختیار دیده برهم گذاشتم .مضمون شعر چنین بود که عاشق دوست داشت

خانه ای برای معشوق بسازد و عکس او را بر دیوارهای اتاق بکوبد. با پان گرفتن نوار، حکمت لب به سخن باز کرد و گفت :  
 بعضی از شعرها و ترانه ها تشابهی نزدیک با نیت ادمی دارند. حرفهایی که هرگز گمان نمی کنی بتواند بر زبان بیاورد یکی  
 پیدا می شود و به جای تو عنوان می کند.

ایا شما هم دچاره احساس این چنینی شده اید؟

گفتم : یک بار در دوران نوجوانی .ان هم زمانی بود که تارخ از ایران می رفت و در همان زمان هم خواننده ای شعر سفر  
 خوانده بود با شنیدن ان ترانه پا به پای جملات شعر گرسسته بودم.چه خیلی حرفها داشتم که به بردارم بگویم و ناگفته مانده  
 بودم.هنوز هم پس از گذشت سالها وقتی ان ترانه را گوش می کنم دچار احساس می شوم، چرا که هنوز هم نتوانسته ام  
 حرفهای دلم را به او بگویم.

حکمت گفت : می توانستید ان نوار را به تارخ بدهید و به او بگویید حرف دلم را از زبان این خواننده گوش کن!

گفتم : گمان این است که بعضی از احساسها همان بهتر که باخود ادم بماند و بر ملا نشود.او می داند که به قدر جانم دوستش  
 دارم. همین کافی است.

حکمت زمزمه کرد: و اگر نداند؟

گفتم : مگر می شود برادر به مهر خواهر خود آگاه نباشد؟

گفت : بله ممکن است چرا بسیاری از نامهربانی های میان خواهر و برادر است از کتمان علاقه و ابراز نکردن منشاء می  
 گیرید.

گفتم : می شود به جای ابراز با عمل اثبات کرد!

گفت : نه ، اول ابراز بعد عمل.

گفتم : مخالفم .

گفت : عقیده شما مرا به یاد حکایت گذشتگان می اندازد .دختر پادشاه برای اثبات علاقه خواستگاران خود انها را به کارهای  
 سخت و دشوار وادار می کرد و هر کس پیروز می شد همسر او می شود.

گفتم :کار عاقلانه ای انجام می داد.

پرسید: به راستی بر این باورید ؟

گفتم : می بایست این گونه می شود اما نشود و به حرف اعتماد کردم و با ختم.

پرسید: شما چه شرط و شروط گذاشته اید؟

گفتم : چون دختر پادشاه نیستم و خواستگاران جان بر کف هم ندارم هیچ. اگر هم برفرض محال چنین می بود چون دیگر ذوق و شوق در این بابت ندارم ترجیح می دهم وارد این معرکه نشوم.

پرسید: پس ترسیده اید؟

گفتم : ان قدر سخت که هنوز از کابوس ان رها نشده ام. لطفا دیگر در خصوص عقایده من کنجکاوی نکنید. قرار بود که شما

از خودتان صحبت کنید. به این سوال جواب بدید چرا از الهه خواستگاری نمی کنید؟

حکمت پرسید: من از شما می پرسم چرا تلاش دارید او را به من قالب کنید.

رنجیده خاطر گفتم: فراموش نکنید الهه، هم زیباست هم مهربان و یکدل.

حکمت گفت : پرخرفی و وراجی هم به محاسن ایشان اضافه کنید.

گفتم : کم لطفی نکنید ، او خواستگاران خوب کم ندارد.

به تمسخر گفت : پس باید شرایط دشوار گذاشته باشد که تا کنون مجرد مانده .

جون سکوت کردم حکمت پرسید : اشتباه کردمپ

گفتم : بله!

گفت : او دختر خوبی است اما مناسب من نیست! می خواستم خواهش کنم در خصوص حرفهای امشب با دوستانتان صحبت

نکنید. نمی خواهم مرد تمسخر قرار بگیرم .

گفتم : مطمئن باشید راز شما را نگه می دارم اما در خصوص خودم گمان نکنم که بتوانم فراموش کنم.

به چهره ام نگاه کرد و گفت : خوشحالم که بهانه ای برای خندیدن دستتان دادم. راستی تا فراموش نشده بگویم که دو ، سه

روزی عازم سفر هستم و شما باید بیشتر مراقب شرکاء باشید.

پرسیدم : کجا ؟



گفت : می روم شمال تا به اموال برجای مانده سروسامانی بدهم. شاید هم همه چیز را فروختم تا دیگر مجبور نباشم به انچا سفر کنم.

گفتم : من اگر جای شما بودم انها را حفظ می کردم چه انها یاداور گذشته هستند و به گمانم جوانی ما را در خود پنهان کده اند.

سرتکان داد: من از دوران کودکی و نوجوانی ام خاطرات خوش و شیرین ندارم. هر تک فرزندی هم خوشبخت نیست به خصوص که تنها فرزند در استانه پیری والدین خود باشی. بیگاری کردن برای دیگران، درس خواندن و به امور باغ و مزرعه رسیدن. فرصت نداشتن تا از این دوران لذت بردن. نمی دانی چقدر دلم می خواست که روزی متعلق به خودم داشتم و کارهایی که دوست داشتم انجام بدهم. درس خواندن و تدریس کردن و بعد به امید رسیدن به عشقی که تنها مایه دلگرمی ست جان کندن و پول جمع کردن. شغل نگهبانی پارک ان قدر عایدی نداشت که هزینه گران دانشگاه را برآورده کند و لاجرم مجبور بودم که کارکنم. من و دکتر مرادی هر دو با هم وارد دانشگاه شدیم؛ او ادامه داد و من اجبارا انصراف.

گفتم : من فکر می کردم شما از خانواده متمولی باشید.

حکمت قاه قاه خندید و گفت : وقتی دانشگاه را رها کردم به ویزیتوری روی اوردم تا بتوانم از عهده مخارج بیماری مادر برایم. با فوت پدر بزرگ و پدرم چند قطعه زمین به من رسید که با فروش انها و خریدن سهم در همین شرکت تکانی به زندگیم داد.

گفتم : همه شما را مرد موفقی می دانند و به هوش و درایت شما غبطه می خورند!

گفت : ممکن است چنین باشد اما این راه، راهی نبود که ارزویش را داشتم.

گفتم : به گمانم هیچ کس از راهی که می رود راضی و خشنود نیست. شما از کار و شغل خود ناراضی هستید من از این که هوش و استعداد در زمینه تجارت ندارم ناراضی ام و دلم می خواست ان قدر قوه ابتکار داشتم که می توانستم در مقابل عماد قد علم کنم و او را از تخت مرصعش به زیر بکشم اما می دانم که چنین چیزی غیر ممکن است.

گفت : من یقین دارم که اگر ان شرایط هم برای شما فراهم می شد نمی توانستید عماد را شکست بدهید.

وقتی دید خشم نگاهش می کنم گفت : قلب و احساس رقیق شما نمی گذاشت که حریف او شوید.

پرسیدم : منظورتان این است که حتی ان موقع هم ساده لوحانه رفتار می کردم و گول می خوردم؟

گفت : منظورم این است که خوش قلبی تان نمی گذاشت که چون او مکار شوید. باور کنید این حسن شماست نه عیب شما.

گفتم : متشکرم که محترمانه بی کفایتی ام را به رخم کشیدید.

مقابل در خانه رسیده بودیم اتومبیل را نگهداشت و گفت : من قصد توهین و جسارت نداشتم. لطفا از من نرنجید.

پیاده شدم و گفتم: حرفهای دوپهلوی شما، خوشبختانه، یا بدبختانه با واقعیتهایی همراه است که مجال انکار نمی دهد. از شام

متشکرم. شب بخیر.

از اتومبیل پیاده شد و گفت : این لحن تشکر نشان می دهد که شما را رنجانده ام.

گفتم : این رنجش خوشایندتر از چاپلوسی و زبان بازی است و ترجیح می دهم برنجم تا این که خوشباوریهای کاذب داشته

باشم. شاید تنها خصلتی که در وجود شما مورد توجه من قرار گرفته همین صراحت لهجه شماست. اگر فردا همکاران از غیبت

شما پرسش کنند به آنها بگویم که سفر رفته اید یا این که خودتان....

حرفم را قطع کرد و گفت : قبل از رفتن با پورا شراق تماس می گیرم. شب خوبی بود و امیدوارم در مورد صراحت لهجه ام

حقیقت را گفته و از من نرنجیده باشید. شب بخیر!

وارد خانه که شدم از سکوت و سکون ان برخلاف همیشه آرامش یافتم و خود را روی مبل رها کردم و ازادانه و با صدای بلند

گویی که حکمت را پیش روی دارم چند ناسزا نثارش کردم و بغض خود را فرو نشاندم و سپس روی از خود پرسیدم (ایا به

راستی انسانی وجود دارد که از شنیدن انتقاد نرنجد و اسان ان را قبول کند؟)

وقتی برای تغییر لباس بلند شدم دکمه دستگاہ ضبط پیام تلفن را فشردم. اولین تماس متعلق به مادر بود که از سلامت خود و

دیگران خبر داده و روز ورودش را اطلاع داده بود و دومین پیام متعلق به پرنده بود که خواسته بود با او تماس بگیرم و

سومین پیام متعلق به عماد بود وقتی صدای او را شنیدم برجای میخکوب شدم و لحظه ای نفس در سینه ام حبس شد.

او گفته بود: (سلام تارا ، شب بخیر عماد هستم. من آمده ام ایران و می خواهم تو را ملاقات کنم. کار مهمی پیش آمده که به تو

هم مربوط می شود. من در هتل استقلال هستم حتما با من تماس بگیر).

کنار تلفن نشستم و یک بار دیگر به تماس گوش کردم و از خود پرسیدم، (چه کار مهمی می تواند داشته باشد؟) بعد به خودم

گفتم، ( شاید آمده تا لوازم خود را پس بگیرد شاید هم به دنبال ارزی است که در یخچال پنهان کرده بود و حالا قصد برداشتن آنها را دارد. اما چطور به خود اجازه داده که بعد از ضربه ای که بر من وارد نمود و در میان دوست و فامیل و آشنا سرافکنده ام کرد بخواهد که با او تماس بگیرم؟ شاید هنوز گمان دارد که اغفال شده و بار دیگر می تواند فریبم دهد؟) در انی به خود گفتم (نکند در غیاب من به خانه آمده و هنوز هم در خانه باشد.) با این فکر بر خود لرزیدم و هراسان از جا بلند شدم تا خانه را جستجو کنم اما ترس از مواجه شدن با او چنان هراسناکم کرد که به جای جستجو با عجله لباس پوشیدم و و با برداشتن کیفم بدون آن که در اتاقها را قفل کنم وارد حیاط شدم. با ندیدن اتومبیل گمان این که عماد آن را برداشته و با خود برده است در حیاط را گشودم و به حالت فرار از انجا دور شدم. در روشنایی خیابان با تلفن همراهم با تنها کسی که گمان داشتم می تواند کمک کند تماس گرفتم. صدای حکمت گویی سروش اسمانی بود که می شنیدم. مضطربانه گفتم: من احتیاج به کمک دارم لطفا کمک کنید.

حکمت نیز پریشان شد و با نگرانی پرسید: چه شده، شما کجا هستید؟

گفتم: من سر چهارراه هستم.

پرسید: کدام چهارراه؟

گفتم: خیابان خودمان. من می ترسم او اینجاست!

حکمت گفت: من دارم به طرف شما می ایم. سعی کنید آرام باشید، تلفن را قطع نکنید و به من بگویید کی اینجاست.

گفتم: عماد. عماد آمده. لطفا عجله کنید.

گفت: بسیار خوب باشه سرعتم زیاده و چند دقیقه بیشتر راه نمانده. او شما را دیده؟

به اطرافم نگاه کردم و گفتم: گمان نکنم اما مطمئن نیستم. شاید دارد همین حالا نگاهم می کند. من.. من نمی دونم چه باید بکنم.

حکمت گفت: آرام باش. عماد که جانی نیست که اینطور از او می ترسی. من فقط با تو یک خیابان فاصله دارم. دقیقا بگو کجا هستی؟

گفتم: زیر طاقی شیرینی فروشی. البته مغازه بسته است، یعنی همه مغازه ها بسته اند.

گفت : می دانم کجاست ،نگران نباش . من این چراغ قرمز را رد کنم شما را خواهیم دید.

به جای گفتگو چشم به خیابان دوختم و با امید این که او را خواهم دید خود را به جدول خیابان رساندم . با مشاهده اتومبیلش پیش رفتم و به محض آن که توقف کرد سوار شدم.

حکمت حرکت کرد و لحظاتی سکوت کرد که من بتوانم آرامش خود را به دست اورم و پس از آن پرسید:

— می توانی بگویی که چه اتفاقی رخ داده؟

گفتم : عماد آمده و از من خواسته که با او تماس بگیرم. من فکر می کنم که او به تماس تلفنی اکتفا نکرده و به خانه هم سر زده.

پرسید : از کجا متوجه شدید؟

گفتم : خودش برام پیغام گذاشته.

گفت : منظورم این بود که از کجا متوجه شدید که به خانه شما وارد شده.

سر تکلن دادم و گفتم : اتومبیل نبود. ضمن آن که او هنوز کلید خانه را دارد.

حکمت با صدا خندید :

اتومبیلتان که نزدیک خانه مادر پارک شده. فراموش کردید که من شما را مقابل در خانه مادرتان سوار کردم؟

گفته حکمت صدای اهم را درآورد و گفتم : با این حال من فکر می کنم که او به قصد سوئی آمده و از...

حکمت صحبت را قطع کرد و گفت : او برای خرید کارخانه آمده و ما همگی این را می دانستیم.

پرسیدم : چرا می خواهد مرا ببیند و چه کار مهمی می تواند با من داشته باشد؟

حکمت گفت : شاید پیشنهادی تازه دارد.

گفتم : اما من نمی خواهم او را ببینم و حاضر نیستم با او روبرو شوم .

حکمت گفت : بسیار خوب ارام باشید. وقتی با او تماس نگیرید متوجه می شود که شما نمی خواهید با او روبرو شوید. اما تارا

هیچ فکر کرده ای که ممکن است در شرکت با او روبرو شوی،ان وقت چه می کنی؟

به خاطر داشته باش که تنها من و متین نژاد از همه چیز خبر داریم و دیگران هنوز بر این باورند که حضور تو در شرکت به

عنوان نماینده تام الختیار اهنچی ست. پس برای حفظ منافع خودت هم که شده مجبوری با او روبرو شوی. زیر لب گفتم: تنها نه! من اگر شده تمام منافع را به خطر بیندازم این کار را می کنم اما به تنهایی با عماد روبرو نمی شوم.

حکمت گفت: من سعی می کنم که شما دو نفر را با هم تنها نگذارم. اما باور کن کنجکاو شده ام که بدانم کار مهم او چیست و چه پیشنهادی برایت دارد.

پرسیدم: اگر در نبود شما او به شرکت بیاید چه باید بکنم؟

گویی که فراموش کرده بود قصد سفر دارد. بالحن متعجب پرسید: در نبود من؟

گفتم: مگر شما عازم سفر نیستید؟

خندید و گفت: چرا اما می شود سفر را به تعویق انداخت. من فردا صبح شرکت خواهم بود و تا پایان کار او به هیچ کجا نخواهم رفت.

گفتم: ممنونم و از این که شما را به زحمت انداختم متاسفم.

گفت: متاسف نباشید چرا که برای من موجب خوشحالی است که با من تماس گرفتید. شما را به منزل مادر می رسانم تا با خیال اسوده استراحت کنید. آیا خانه گرم است؟

گفتم: اگر سرد هم باشد مهم نیست. بهتر از این است که تا صبح از وحشت و ترس بیدار بمانم.

حکمت مرا به در خانه مادر رساند و هنگامی که چشمم به اتومبیل پارک شده ام افتاد به گمان خود خندیدم و گفتم: حق با شماست ان قدر پریشان شده بودم که مشاعرم خوب کار نمی کرد. شاید اصلا ترس و وحشتم بیهوده بود و ...

حکمت سخنم را قطع کرد و گفت ک به هر حال با اسودگی بخوایید بهتر از نگرانی ست. صبح در شرکت شما را می بینم.

وقتی وارد خانه مادر شدم برخلاف انتظار حکمت که برایم پیش بینی اسودگی کرده بود دچار ترس و وهم دیگری شدم و

این بار از ترس تمام چراغها را روشن کردم و به اتاقم پناه بردم و در را به روی خود قفل کردم.. ترس از تنهایی و سردی هوا

لرزانم کرده بود و ترجیح دادم با همان لباس به بستر بروم. ساعتی با افکار مغشوش سپری کردم و به درستی نمی دانم چه

زمان خواب مرا در ربود. وقتی دیده باز کردم از دیدن نور خورشید که دزدانه به اتاق سرک کشیده بود خوشحال شدم و از

این که تاریکی و سیاهی شب را بدون ماجرا پشت سر گذاشته نیرو گرفته و بستر را ترک کردم.

خوشحال که شما را می بینم!

باشنیدن این جمله نگاه از رایانه برداشتم و در حالی که از آن چه که به گوش شنیده بودم ناباور بودم نگاه به در اتاق دوختم

که عماد وارد شده بود و آن را پشت سر خود بسته بود. وقتی حیرتم را دید.

خندید و گفت: بهترین اتاق شرکت مخصوص بهترین خانم دنیا! چقدر برازنده شده اید. واقعا که ریاست به شما می آید.

سکوتم حوصله اش را سرآورد و پرسید: تعارفم نمی کنید بنشنم؟

از پشت میز بلند شدم و بالحنی پر خاشگر پرسیدم: شما اینجا چه می کنید؟

خونسرد گفت: دوستان مرا نزد شما هدایت کردند و من هم امدم خدمتتان.

پرسیدم: به چه منظور؟

شانه بالا انداخت و گفت: منظور خاصی نبده. به گمان دوستانمان هنوز براین باورند که شما همسر هستید و ..

گفتم: اشتباه می کنید همه می دانند که من دیگر همسر شما نیستم.

گفت: اما رفتارشان حکایت از بی خبری آنها می کرد و گرنه چه دلیل داشت تا مرا به اتاق شما هدایت کنند؟

گفتم: من هم نمی دانم. اما با این حال حاضریم که بشنوم به چه منظوری اینجا آمده اید.

گفت: دلم برایتان تنگ شده بود. این مهمترین دلیل امدنم بود و دوم این که امدم تا بگویم که ... تارا! من بدون تو خوشبخت

نیستم. خیلی سعی کردم فراموش کنم و به شیوه گذشته زندگیم برگردم اما ناموفق بودم. در مدت چند ماهی که ما به هم

نزدیک بودیم نیست به تو در قلب و وجودم احساسی برانگیخته شده که جز عشق نام دیگری نمی توانم روی آن

بگذارم. حرفم را باور می کنی؟ رفتارم به گونه ای شده که حتی ریتا هم متوجه شده و مرا به باد سرزنش گرفته. اقرا می کنم

که در مورد تو ستم کردم و آگاهانه فریب دادم اما چیزی که هرگز به آن فکر نمی کردم این بود که روزی مهرت چنان در

وجودم بنشیند که قادر نباشم بدون تو زندگی کنم. من امدم تا بگویم که حاضریم برای بازگشت تو هرکاری انجام بدهم. حتی

حاضریم از همه چیز دست بکشیم و هرطور که تو بگویی انجام بدهم. می توانی از پرنده و جلال الدین پیروی کنی که چقدر پیشیمانم

یک فرصت دیگر به من بده تا جبران کنم.

با خشم فریاد زدم: می خواهی جبران کنی؟ لطفاً برو بمیر تا باور کنم که به راستی از کاری که کردی پشیمانی. باور کن هیچ

خبری در دنیا بیشتر از شنیدن خبر مرگ تو خوشحالم نمی کند. توفکر کردی با فرستادن قراردادهای ریز و درشت من آرام می گیرم و فراموش می کنم؟ اگر روزی صادقانه و بدون هیچ چشم داشتی حاضر شدم با تو همقدم شوم دیگر گذشت و امروز اگر حتی تمام و مال و مکننت را به من ببخشی تا در مقابل، همراهیت کنم، قبول نخواهم کرد. قصدت از آمدن به اینجا هرچه که هست، خوب است که بدانی تارایی که می شناختی دیگر در قید حیات نیست و بهتر است فراموشش کنی. ضربه های پیایی که بر من وارد کردی مثل کابوس به سراغم می آید و وجودم را می لرزاند. چهره تو، صدای تو، حتی نام تو چنان انزجاری در وجودم می آفریند که حد و حصری بر آن تصور نیست. حال که از میزان نفرتم آگاه شدی تا لطمه و آسیبی ندیدی از اینجا خارج شو و دیگر هم سعی نکن به من نزدیک شوی.

عماد گفت: اگر به من فرصت جبران بدهی قسم می خورم کاری خواهم کرد که علاقه گذشته را به دست اوری و به جای کینه و نفرت.....

فریاد زد: بس کن! تا فریاد نکشیده و ابروی نداشته ات را برباد نداده ام از این جا خارج شو!

عماد بلند شد و به عنوان قبول درخواستم دستهایش را بالا برد و گفت: بسیار خوب، بسیار خوب می روم.

اما بدان لحظه ای تو را از یاد نمی برم و برای بازگشت تو تلاش می کنم.

با خلج شدن عماد از اتاق بدن لرزان خود را روی صندلی رها کردم و از خود پرسیدم، (چه باید بکنم؟)

ساعتی بی حرکت نشسته بودم و فکر می کردم. تاب و توان بلند شدن و از اتاق خارج شدن را از دست داده بودم و باین ذهنیت که اگر اتاق را ترک کنم او را در کریدور شرکت خواهم دید، ترجیح دادم بنشینم و اتاق را ترک نکنم. زمانی که توانستم خود را بیابم با دفتر شبنم تماس گرفتم و از او و الهه خواستم که برایم اطلاعات جمع اوری کنند و خبر دار شوند که آیا هنوز عماد در شرکت است یا این که رفته.

شبنم گفت: اتفاقا داشتم به الهه همین را می گفتم که با آمدن آقای اهنچی تو روزهای سختی در پیش خواهی داشت.

گفتم: سعی می کنم با او روبرو نشوم و به همین خاطر از شما کمک می خواهم. راستش در اتاقم زندانی شده ام و نمی خواهم تا در شرکت است او را ببینم.

شبنم گفت: سرو گوشی اب می دهم و بعد به تو تلفن می کنم.

باقطع تماس خود را اما ه کردم که اگر او از شرکت خارج شده، من هم به خانه برگردم و تا روزی که او در ایران است من هم از آمدن به شرکت خودداری کنم. اطمینان دادن شبم از رفتن عماد و ترک کردن موجب شد تا من هم بلافاصله شرکت را ترک و راهی خانه شوم.

تغییر لباس نداده که صدای زنگ خانه برخاست و چون ان را گشودم از دیدن عماد چنان متحیر شدم که لحظه ای بهت زده نگاهش کردم و خواستم در خانه را ببندم که مانع شد و گفت :

— تارا، خواهش می کنم به حرفم گوش کن خواهش می کنم.

گفتم : ما دیگر با هم حرفی نداریم.

گفت : من باید مطلبی را به تو بگویم و بعد....

گفتم : بی فایده است.

گفت ک نمی خواهم در مقابل چشم کنجکاو رهگذران با تو حرف بزنم خواهش می کنم یا با من بیا بیرون و یا این که اجازه بده من داخل شوم.

گفتم : مگر نشنیدی چه گفتم ؟ ما با هم حرفی نداریم که بزنی. اگر هم مطلبی باشد ترجیح می دهم با پورا شراق صحبت کنم . شما حرفتان را به او بگوید و او هم به منی

گفت : لجاجت نکن من می بایست خودم با تو صحبت کنم. فقط یک ساعت و نه بیشتر.

لحن التماس امیز عماد از درجه خشمم کاست و تسلیم شدم.

گفتم : صبر کن کیفم را بردارم.

وقتی از خانه خارج می شدیم مطمئن بودم که می توانم در مقابل در خواستهایش ایستادگی کنم و او را مایوس روانه کنم. در اتومبیل هر دو شکوت اختیار کرده بودیم و گویا خود را برای مقابله با هم محک می زدیم. او اتومبیل را به بام تهران هدایت کرد. مکانی که برای اولین بار رفته بودیم. با خود فکر کردم که با آوردنم به بام تهران بزرگترین اشتباه را مرتکب شد چه با یادآوری گذشته دیگ خشمم بار دیگر به جوش آمد. عماد بدون ان که نگاهم کند همان طور که به روبرو نظر داشت لب به سخن باز کرد و گفت : وقتی در هواپیما نشسته و به سوی ایران در حرکت بودم هواپیما با اشکالی مواجه شد که همه



مسافران را دچار ترس کرد. ترس از سقوط و مرگی فجیح. در آن دقایق فکر می‌کنم همه ما حاضر بودیم از تمام مال و مکتنت خود بگذریم فقط سالم روی باند بنشینیم. در همان لحظات بود که با خود عهد بستم که اگر سلامت فرودایم به هر قیمتی که شده رضایت و بخشش تو را بدست آورم. حال از عشق و محبت که در دلم با خونم عجین شده حرفی نمی‌زنم چون اعترافم را به حساب تزویر گذاشتی که قبول دارم حق داری که باور نکنی. اما تارا دلم می‌خواهد بپذیری که در آن دقایق تنها چهره تو و فرزندانم پیش رویم بود. تارا اقرار می‌کنم که در مورد تو اشتباه کردم. وقتی برای تصاحب ثروت، من و ریتا نقشه می‌کشیدیم هرگز به این موضوع فکر نکردیم که ممکن است علاقه ایدر این وصلت دروغین پای بگیرد. قرار بود من ازدواج کنم ان هم با زن یا دختری که بشود با مهری اندک او را فریفت و بعد از میدان بیرونش کرد. من به عزیزه خانم گفتم کسی را برایم پیدا کن که ساده دل باشد و با امکاناتی که در اختیارش می‌گذارم خود را خوشبخت‌ترین زن ببیند. باور کن وقتی صحبت از تو به میان آمد و پرند با بر شمردن خصایل روحی تو مرا تحریک می‌کرد که تو همانی که من جستجویش هستم، اول امتناع کردم ولی خنده جلال وقتی گفت (عمو جان زیاد امیدوار نباش که او تو را قبول کند چرا که به من جواب منفی داد و ممکن است به تو هم جواب نه بدهد)، کنجکاوام کرد که تو را ببینم. من چهره تو را وقتی که دخترکی بودی به یاد داشتم و برایم جالب بود که ببینم حال چه شکلی و چه قیافه ای شده ای و چه افکاری در سر داری که ثروت جلال تو را وسوسه نکرده. به همین خاطر کوتاه امدم و فراموشم شد که به چه منظور وارد ایران شده ام. در مهمانی وقتی نگاهم به صورت زیبایی افتاد در دل انتخاب جلال را تحسین کردم. باور کن حتی در آن هنگام هم به خودم فکر نکرده و در دل به مردی که روزی همسرت می‌شد غبطه خوردم. همان شب وقتی با اشاره جلال که می‌خواست نظرم را جویا شود سر فرود آوردم و تأیید کردم. باز هم در این اندیشه بودم که برادرزادم گوهر نابی را از دست داده و به حالش دل سوزاندم. در موقعیتی که نمی‌دانم پیش از شام بود یا بعد از شام جلال زیر گوشم زمزمه کرد: (عمو جان اگر پسندیدی عجله کن و به او فرصت فکر کردن را نده) و مرا واداشت تا درخواستم را مطرح کنم. در خواستم برای قریب نبود. نه! خدا گواه است که خواست دلم را برآورده می‌کردم و ارزوی خفته جوانی که نداشتم و مزه ان را نچشیده بودم. حس می‌کردم که دارم مثل همه مراسمی را انجام می‌دهم که در حسرتش سوخته و دم برنیاورده بود. اما قدم زدن و تفرج کردن در باغ رویا با طلوع خورشید و روبرو شدن با واقعیت تلخ که نمی‌توانم و ازاد نیستم که برای قلبم زندگی کنم، بهانه آوردم که تو را مایوس کنم و جوابی که برایم

سخت اما راه نجات بود. از زبانت بشنوم. من آمده بودم برای باقی عمرم در حسرت عشقی ناکام بسوزم. اما گذشت تو وقبول پیشنهادم، مرا به عرش برد و در سعادت را برویم گشود و ای کاش که نقشه ای وجود نداشت. وقتی تو در خواستم را پذیرفتی در عین کامیابی خدنگ بد بینی برجانم نشست. و تردید درک معنای عشق موجب شد تا تورا شریک بدانم. شریک در سود و نه زندگی. اشتباه کردی که خواستی در شرکت سرمایه گذاری کنم و ارتقاء مال بدهم. می دیدم که تلاش داری شخصی شوی و از این که بهتر از دیگران باشی لذت می بری. به خود گفتم عماد او تورا دوست ندارد بلکه شیفته شهرت و مال توست. پس من هم نقشه ای را که سعی داشتم فراموش کنم از کشوی ذهنم خارج کنم و با بردن تو به المان و تماس گرفتن با ریتا به او اطمینان دادم که همه چیز خوب و مطابق میلانم پیش می رود. می دانی چه زمان بار دیگر اه حسرت کشیدم و اقرار کردم که اشتباه کردم؟ روزی که حکمت به من گفت که تو مهریه ات را به همراه مقداری دیگر سرمایه در شرکت به کار انداخته ای و به همه گفته ای که سرمایه به من تعلق دارد و برای خودت چیزی منظور نکرده ای. اه تارا، سرکوبیدن بر در و دیوار چاره کار نبود و می بایست اشتباه را هم را جبران می کردم. پس امدم تا این بار تو بگویی که به چه طریق می توانم خشم و کینه ات را به مهر تبدیل کنم و برای التیام روح زخم خورده ات از چه مرهمی استفاده کنم تا من همان عماد شوم که تو دوست داشتی؟

باصدا خندیدم. خنده ای که به بغض نشست و به همراه اشک از دیده فرو بارید. گفتم: خیلی دیره! من دارم ازدواج می کنم و او اگر چه پول و ثروت تو را ندارد اما مرا برای خودم و به خاطر سادگی ام می خواهد. او ثابت کرده عشق را فقط به خاطر خود عشق دوست دارد و تاثیر گرفته از.....

عماد با فریادش سخنم را قطع کرد: تو نامزد کردی؟ امکان ندارد چنین حرفی درست باشد تو داری 'رل بازی می کنی که مرا مایوس کنی.

گفتم: 'رلی نیست و ان چه گفتم حقیقت است. من دارم ازدواج می کنم و به گذشته دیگر فکر نمی کنم. حالا لطفا مرا به خانه برگردان و اگر به راستی به ان چه که گفتم معتقدی مرا ازاد بگذار تا خوشبخت زندگی کنم.

عماد ساکت نشسته بود و به روبرو خیره شده بود. چراغهای الوان شهر درخشنده تر از آسمان تاریک بود. احساس سبکی می کردم و علت ان را به خوبی نمی دانستم. شاید از این که دل او را سوزانده و به او اجازه نداده بودم بار دیگر از پله های

بلورین احساسم بالا بروذ یا از ان سو که توانسته بودم در مقابلش قد علم کنم و برای یک بار هم که شده او را در جایگاه پایین تر از خود ببینم و احساس غرور کنم. سکوت ان چنان ازار دهنده بود که به خمیازه ام انداخت و بار دیگر وادارم کرد که بگویم. لطفا حرکت نکن من باید برگردم.

عماد را گویی از خوابی سنگین بیدار کرده بودم، به خود امد و با گفتن : هان چه گفتی؟ بله، بله !

اتومبیا را روشن کرد و هنگام رانندگی با اوای محزون پرسید: چطور توانستی به این زودی فراموش کنی؟

گفتم : قدرت نفرت بیشتر از قدرت عشقی بود که تازه پای گرفته بود. اگر تو هم می بودی و نگاههای مظنون دیگران را می دیدی و حرفهای دو پهلو و نیش دار انها را می شنیدی گمان نکنم که می توانستی که بیش از ان چه تحمل کردم تحمل کنی. اما از همه نفرت انگیزتر رفتار خود بود و لگدکوب کردن احساسم. در آوردن حلقه نامزدی و پنهان کردن ان در زیر لباسها ووو..... خیلی چیزهای دیگر که موجب شدند محبتم بی رنگ و بی رنگ تر شود و این حقیقت را بپذیرم که گول خورده و بازیچه دست تو شده ام. اما همه اشتباهات متوجه تو نیست و من هم خود را مقصر می دانم. پس زیاد خود را ازار نده و به سوی همسر و فرزندت برگرد.

باخشم گفتم : اما من دست از تو بر نمی دارم.

من هم عصبی شدم و با خنده ای تمسخرآمیز گفتم : ادای قهرمانان فیلم های فارسی را در نیآور. ما هر دو انسانهای بالغی هستیم که می توانیم برای خودمان تصمیم بگیریم و به راه خود برویم.

سکوت او بیش از فریاد خشمش مرا ترساند و با خود گفتم ، ( اشتباه کردی که دعوتش را قبول کردی)

به خیابان نگرستم و خوشبختانه حضور اتومبیلها در خیابان دلگرم نمود و نفس اسوده ای کشیدم. وقتی اتومبیل را مقابل در خانه مادر نگهداشت پیش از ان که پیاده شوم صدایش را شنیدم که گفت : اگر توانستی خوشبختی را به دست اوری، خوشبخت زندگی کن.

لحن کلامش تهدید آمیز نبود اما لبخندی که بر لب داشت وجودم را لرزاند و به سختی توانستم بگویم : متشکرم.

به مادر گفتم : می خواهم ازدواج کنم.

صدای تلویزیون را کم کرد و پرسید: می خواهی چی کار کنی؟

گفتم : می خواهم ازدواج کنم.

پرسید: با چه کسی؟

گفتم : با کسی که به خاطر من حاضر بود شرافت و خوشنامی اش را لکه دار کند.

مادر گفت : ممکن است برای بسیاری رجوع دوباره کاری پسندیده باشد اما در مورد تو نه ! به خودش هم گفتم که بهتر است

تو را برای همیشه فراموش کند و به همسر و بچه هایش فکر کند.

پرسید م : شما از کی حرف می زنید؟

پرسید : مگر منظور تو عماد نیست؟

پرسیدم : شما با او تماس داشتید؟

گفت : از روزی که از سفر برگشتم هر روز تماس می گیرد و من هم هر روز همین را می گویم که بهتر است تو را فراموش

کند و اگر خیال حرمسرا را دارد از قماش همسرش انتخاب کند، اما او پروتر از این حرفهاست، چند روز است که وهم برم

داشته که نکند تو ولایت غربت بلایی سر برادرت بیاورد و تلافی کند. به گمانم او تا جنگ و خونریزی به راه نیندازد آرام نمی

شود. از پرنده خواهش کردم که با جلال الدین بنشیند و نصیحت اش کنند تا دست از سر تو بردارد و ما را به حال خودمان

بگذارد. شاید اگر تو ازدواج کنی امیدش ناامید شود و پی کار خود برود. حالا بگو او کیست و چکاره است ؟

گفتم : اشناست. تصمیم گرفته ام که با آقای الهی ازدواج کنم.

مادر گفت : او مرد خوبی است اما او برای عماد کار می کند و ....

گفتم : نه مادر او برای خودش کار می کند. در ضمن حساب کتاب عماد را هم انجام می دهد.

مادر گفت : بهتر است پیش از آن که به او جواب بدهی با تاریخ هم مشورت کنی و نظر او را هم پرسی. اگر برادرت موافق

باشد دیگر این دست و آن دست نکن و زودتر ازدواج کن که خیال همه راحت شود.

صدای زنگ تلفن بلند شد و نگاه من و مادر درهم گره خورد، هر دو لحظه ای از این که گوشی را برداریم تردید کردیم و

امیدوار بودیم که دیگری این کار را انجام دهد. سومین زنگ زده شد و من گوشی را برداشتم و گفتم : الو بفرمایید.

با شنیدن صدای حکمت قلبم آرام گرفت و با اشاره به مادر فهماندم که نگران نباشید.

حکمت گفت : تماس گرفتم که بگویم اهچی از من خواسته فردا صبح با او راهی شوم برای خرید کارخانه.

پرسیدم : و شما هم قبول کردید؟

پرسید: نمی بایست قبول می کردم؟

گفتم : نمی دانم شاید نه!

خندید و گفت : تارا، مسائل شغلی را نباید با مسائل خانوادگی امیخته کرد. هر کدام از آنها.....

حرفش را قطع کردم و گفتم : بله حق با شماست . من چه کاری باید در غیبت شما انجام بدهم؟

لحظه ای سکوت کرد و پس از آن گفت : هیچ. قصدم این بود که شما را آگاه کنم که اگر خواستید به شرکت بروید خیالتان

اسوده باشد.

گفتم : ممنونم که آگاهم کردید. خدانگهدار.

وقتی گوشی را گذاشتم مادر پرسید: کی بود ؟

گفتم : آقای الهی. خبر داد که فردا باتفاق عماد می رود تا او کارخانه بخرد.

لحتم موجب حیرت مادر شد و پرسید: چرا اینطوری جواب می دهی؟

گفتم : از خودم عصبانی هستم . از این که باز هم دارم راه اشتباه انتخاب می کنم و گمان دارم که این بهتر از دیگری است. اما

واقعیت این است که هر دو مثل هم هستند.

مادر گفت : چشم و گوش ات را این بار خوب بازکن که در چاه نیفتی این دیگر انتخاب من و عزیزه خانم نیست بلکه داری

خودت انتخاب می کنی و جای حرف هم دیگر نمی ماند.

با خشم بلند شدم و گفتم : نه این ، نه آن ، هر دو بروند به درک!

صبح وقتی عازم شرکت شدم یک فکر در سر داشتم و آن هم این بود که با اعضاء صحبت کنم و با مطالبه سرمایه خود از

شرکت خارج و در محیطی دور از آنها سرمایه گذاری کنم. تشکیل جلسه اضطراری که بدون عماد و حکمت بر پا شد موجب

شگفتی همه گردید و هنگامی که به قصد آگاه شدند هر یک ذهنیت خود را ابراز کرد. متین نژاد با گفتن سرمایه گذاری در

کارخانه سوددهی بیشتری دارد و پوراشراق با گفتن هر کجا نام اهنچی باشد در کنارش ناه تهامی هم خواهد بود و بالاخره

دیگران با برداشتهای خود بدون آن که به علت واقعی آگاه شوند بر کارم صحنه گذاشته و حتی آن را تمجید کردند، به هنگام ترک شرکت چکی در کیفم قرار داشت که علی الحساب پرداخت شده بود تا در وقت مناسب بقیه سرمایه پرداخت شود. از شرکت به اژانس معاملات ملکی رفتم و درخواست کردم که خانه ام را بفروشند، آن هم مبله با تمام امکانات آن. وقتی خسته در خانه را باز کردم و داخل شدم از سکوت و سکون آن و نبود مادر در خانه خوشحال شدم و برای فرار از افکار گوناگون به بستر رفتم و دیده برهم گذاشتم. خواست قلبی ام بود که تا پایان گرفتن کارها هیچ کس را از کارم مطلع نشود و تنها خودم تصمیم گیرنده باشم. زودتر از آن چه که پیش بینی می کردم مشتری برای خانه ام پیدا شد و با کمی کوتاه آمدن بر سر قیمت پای برگه را امضاء کردم و با کیفی از پول و تراول محضر را ترک کردم و به همراه آقای حسینی برای دیدن ساختمانی تجاری راهی شدم. اپارتمانی نوساز در طبقه دوم یک مجتمع تجاری. انجا برای هدفی که داشتم مناسب دیدم و با موافقتم دو روز بعد بار دیگر محضر حاضر شده و آن ملک را به نام خود ثبت کردم. شب وقتی با یکی کوچک وارد خانه شدم مادر با دیدن جعبه کیک به گمان این که خبری خوش در خصوص ازدواج می خواهم به او بدهم خوشحال پرسید: بالاخره موافقت کردی؟

منظورش را فهمیده بودم اما خود را به تجاهل زدم و گفتم: اپارتمان شیک و لوکسی است که به درد کارم می خورد.

مادر پرسید: منظورت چیه؟

گفتم: اپارتمان خریدم. خانه را فروختم و اپارتمانی نوساز خریدم. مقداری هم مانده آوردم که می خواهم با سهم شرکت برای خودم کار کنم تا مجبور نباشم هر روز با آنها روبرو شوم.

رنگ از چهره مادر پرید و پرسید: تارا چکار کردی؟

خونسرد نشستم و تمام ماجرا را تعریف کردم و در آخر افزودم: می خواهم حسابرسی دایر کنم و شبنم و الهه هم کمکو خواهند کرد. باور کنید موفق خواهم شد. به من اطمینان کنید.

مادر اندو هگین پرسید: با لوازم آن خانه چه کردی؟

گفتم: خانه را یکجا با لوازمش فروختم و لوازم شخصی ام را فردا از انجا خارج کنم.

مادر گفت: ای کاش زود تصمیم نمی گرفتی و با کسی مشورت می کردی.

گفتم : سه سال تجربه از کسانی اموختم که از اب صاف و زلال کره می گیرند.می خواستم خواهشی کنم تا شرکت راه اندزی نشده با احدی در این خصوص صحبت نکنید مخصوصا پرند که می دانم او تمام اخبار را بی کم و کاست برای عماد تعریف می کند.اگر الهی هم تماس گرفت بگویید که برای یک هفته ای رفته سفر و نمی دانید که بر می گردم.

مادر پرسید: از او هم مخفی می کنی ؟

گفتم : بله.فقط و فقط خودمان و نه هیچ کس دیگر.وقتی مراحل اداری به پایان رسید و خاطر م اسوده شد پنهانکاری را کنار می گذاریم.

مادر گفت : بسیار خوب هر طور که تو بخواهی اما امیدوارم که بدانی چه می کنی.

صورتش را بوسیدم و گفتم : می دانم مادر، می دانم.فقط شما برایم دعا کنید تا موفق شوم.

با شروع فصل بهار و شکوفههایی طبیعت شرکت حسابرسی تارا افتتاح شد و جنسی دوستانه با حضور شبنم و همسرش و سیرتی و نامزدش و من و مادر برگزار شد.همه حسن سلیقه ام را در مورد اپارتمان و مبلمان ان ستودند و شبنم گفت : خانم

رئیس میزمن کدام است ؟

با این جمله ، جشن صورت دیگری به خود گرفت و هر چهار نفر از مهمانان جایگاه خود را انتخاب کردند و نشستند.

پیرجهان پرسید: خانم تهامی کار داریم یا این که باید صبر کنیم تا به ما رجوع شودپ

خندیدم و گفتم : ان قدر کار برایتان می اورم که نتوانید پشت راست کنید.اولین کار مربوط به یک تولیدی است، دومین کار مربوط به کارخانه مواد غذایی است و سومین کار.....

شبنم گفت : خدای من هنوز هیچی نشده بیگاری شروع شد.

من به خوبی فهمیدم که شبنم قصد شوخی دارد اما همسرش با لحن توییخ امیز گفت : بس کن شبنم فراموش کردی که چه

کسی حمایتان کرد؟

بعد رو به من نمود و گفت : خانم تهامی من یاد گرفته ام که حق شناس باشم و مطمئن باشید تا روزی که تشخیص بدهید می

توانم برایتان مثمر مثر باشم در کنارتان خواهم بود.

شبم چین برپیشانی انداخت و گفت : همسر عزیزم روزی که تارا تشخیص بدهد دیگر برایش مثر مثر نیستم هم من با او  
هواهم بود و نمی تواند از شر من خلاص شود.

سیرتی با صدای بلند خندید و گفت : ایضاً بنده!

همان شب کار میانمان تقسیم شود و مادر که حوصله اش سر آمده بود پرسید : پس من چی؟ کاری نیست که من بتوانم انجام  
دهم؟

مادر را در اغوش کشیدم و گفتم : شما بر همه ما ریاست می کنید و مسئولیت شما خطیرتر از کار ماست.

مادر گفت : شما به یک نفر ابدارچی نیاز دارید.

سیرتی گفت: که تحصیلداری هم بدانند و کارهای بانکی و متفرقه را انجام دهد.

گفتم : او هم آماده به کار است اما از فردا صبح. هنگام ترک شرکت صورت یکدیگر را بوسیدیم و با امید به فردایی بهتر از

هم جدا شدیم. همان شب مادر وقتی برای رفتن به رختخواب خود را آماده می کرد با صدایی بلند که ذهن خواب الودم بشنود

گفت : فراموش کردم که بگویم امروز الهی تماس گرفت و نگران تو بود.

چشم خسته از بیداری بار دیگر گشوده شد و پرسیدم : کی تماس گرفت ؟

مادر گفت: پیش از ظهر، گویا تازه از سفر برگشته و تازه از جریان مطلع شده. می خواست بدانند که منظور تو از برکناری

چیست و می خواهی چکار کنی.

پرسیدم : شما به او چه گفتید؟

مادر گفت : گفتم که تو قصد داری برای خودت کار کنی و دیگر به انجا بر نمی گردی. وقتی پرسید چه کاری؟ گفتم نمی دانم

و او هم دیگر سوالی نکرد و با گفتن سلام برسانید تماس را قطع کرد. گفتم :

— سه بار هم با خودم تماس گرفت اما جواب ندادم. باید بفهمد که نمی خواهم صدایش را بشنوم . باید همه چیز تمان شود.

چند روزی از شروع کارمان گذشته بود و یک روز صبح وقتی وارد شرکت شدم با سید گل زیبایی بر روی میز کارم روبرو

شدم و با نگاه و لبخند موزیانه دختران که به رویم زده شده بود. چشمم به کارت ویزیتی خورد که روی گلی چسپانده شده

بود . کارت را برداشتم چنین نوشته بود : (ناسیس شرکت را صمیمانه تبریک می گویم و برای شما و همکارانتان ارزوی



موفقیت دارم. حکمت الهی)

از سیرتی پرسیدم: چه کسی سبد گل را آورد؟

شانه بالا انداخت و گفت: اقا حیدر در را باز کرد.

اقا حیدر مردی میانسال بود که توسط شرکت کومپیوتری در طبقه اول ساختمان به من معرفی شده بود و به همین علت

داشتن فامیل کمی دشوارش همه ترجیح داده بودند که او را به نام کوچکش خطاب کنند و تنها من بودم که او را با نام

فامیلش اقا یانلو صدا می زدم. وقتی صدایش زدم و او وارد شد پرسیدم: چه کسی گلها را آورد؟

چشمان ریزو پف الودش را به دیده ام دوخت و گفت: پسر جوانی گلفروشی. همین گلفرشی سر نبش. من او را می شناسم

جوان با غیرتی ست.

خندیدم و گفتم: بسیار خوب ممنونم که اطلاعات کافی در مورد گلفروش سر نبش خیابان دادی. لطفاً یک فنجان چای برایم

بیار.

با خارج شدن اقا حیدر سبد گل را پیش کشیدم و بو بیدم. غنچه گلهای رز کبود. با خود فکر کردم وقتی الهی جایمان را پیدا

کرده باشد یقیناً عماد هم خواهد دانست و شاید او هم با سبد گلی دیگر تأسیس شرکت را تبریک بگوید. در همین فکر بودم

که تلفن زنگ خورد و با برداشتن گوشی و گفتن الو بفرمایید صدای عماد در گوشم نشست که گفت: سلام اهوی

رمیده. تماس گرفتم که بگویم مبارک باشد.

شعی کردم صدایم را آرام و بدون لرزش باشد، پس با گفتن ممنون، سکوت کردم و او ادامه داد: می دانم ان قدر پر غروری

که هیچ کمکی را از من قبول نمی کنی اما خواستم بدانی که متین نژاد کلی کار برایت تدارک دیده که امروز یا فردا برایت

می آورد. امیدوارم درخواست یک پیرمرد را نادیده نگیری و....

گفتم: بچه گول می زنی؟ بهتر است با ابروی پیرمرد بازی نکنی و او را روانه اینجا نسازی. ما برای تمام سال تقاضا داریم و

احتیاجی به مساعدت هیچ کس نداریم.

صدای خنده عماد در گوشم زنگ زد و شنیدم که گفت: او به هر حال می آید و هدیه کوچکی هم از طرف دوستان و شرکاء

سابق برایت می آورد که امیدوارم خوشت بیاید. راستی می توانی در اخبار همین امشب تلویزیون مرا ببینی. بهتر نیست که تو

هم راه اندازی کارخانه را به من تبریک بگویی؟

با گفتن مبارکه! بار دیگر سکوت کردم و او ادامه داد: خبر دیگر این که من خانه را پس گرفتم ان هم با مبلغی زیادتر از ان چه که فروختی بودی. خیال دلرم تغییراتی در ان بدهم و از حکمت خواسته ام که توسط دوست مشترکمان مارینا مبلمانش کند.

خونسردی را از دست دادم و با خشم پرسیدم: دیگر کاری ندارین؟ و بدون ان که منتظر جواب شوم گوشی را گذاشتم. تمام روز سعی کردم به گفته های عماد فکر نکنم و چهره ارسال کننده گلها را از پیش چشمم دور کنم. شب هنگام وقتی وارد خانه شدم از دیدن عمو که به تنهایی اکده بود متعجب شدم و هنگامی که صورتش را بوسیدم او با گفتن ( امان از دست شما جوانها که ما پیرها را به چه کارها وادار می کنید)، بر حیرتم افزود و پرسیدم: چه شده عمو جان که به زحمت افتاده اید؟ سینه صاف کرد و گفت: زحمت که چه عرض کنم. رحمت بود که توانستم پیام و شما را ببینم. بیا بشین و برایم بگو که حرف حسابت چیه.

لحن شوخ عمو موجب دلگرمی ام نشد و من هم با همان لحن گفتم: چه می دونم عمو جان اشکال از کامپیوتره نه من. عمو با صدای بلند خندید و گفت: از کامپیوتر بهتر چرتکه است. ماشین حساب سنتی که اشتباه نمی کند. من هنوز هم به همان شیوه عمل می کنم و اگر تو هم بخواهی در انی برایت حساب می کنم. لحن عمو به یک باره جدی شد و گفت: اشتباهی که تارخ مرتکب شد، تو نشو! متعجب پرسیدم: اشتباه؟

عمو به مادر نگرست و بعد رو به من گفت: بله مادرت شاهد است که چند بار به تارخ گفتم که از سفر چشم پیوش و همین جا کار کن. حتی پیشنهاد کردم که پرند را به او می دهم تا تشکیل خانواده بدهد اما گوش نکرد که نکرد. حالا بین او کجاست و دختر من کجاست.

خواستم جواب عمو را بدهم که مادر لب به دندان گزید و مرا به سکوت دعوت کرد. عمو ادامه داد:

— حالا هم امدم تا به تو بگویم که درخواست عماد را قبول کن و یک عمر خوشبخت زندگی کن. زن دارد که داشته باشد او ان طرف کره زمین است و تو این طرف کره زمین. عماد هم ندار نیست که نتواند دو خانواده را اداره کند. همین ساعت پیش

بود که من و مادرت او را توی تلویزیون دیدم که کارخانه را راه اندازی کرد. توی کارخانه دست کم دویست، سیصد نفر کار می کنند و همه آنها حقوق بگیرند. پس می تواند تو را هم اداره کند. منتظر چی هستی؟ شاید به امید این نشست که یک ادم پابرهنه گشنه گدا از در این خانه بیاید تو. یعنی لیاقت تو ادم گشنه گداست نه ادم پولدار؟ زن داداشم می گه چون عماد از اول دروغ گفته تو ذوق تو خورده او حاضر نیستی اونو ببخشی. من ازت می پرسم کخ مگه هیچ کسدروغ نمی گه تا خرش از پل بگذره هان؟ خوبه ماشاء... دختر تحصیل کرده ای هستی و می تونی روزنامه بخونی... اصلا روزنامه لازم نیست خوب به اطرافت نگاه کن و ببین چند تا ادم صاف و صادق می بینی و چند تا ادم کلاش و حقه باز زمونه طوری شده که هیچ کس با راستی و درستی به جای نمی رسد و همه مجبورند که به هم دروغ بگن تا خرشون نلنگه. باور کن که خیلی ها هستند که حسرت تو را می خورند و خودت خبر نداری. بشین و کلاحت رو قاضی کن و از خود پرس عماد چه عیبی داره که برایش ناز می کنی. من خودم اگه به دختر دیگه داشتم به عماد می دادم و خیالمون راحت می کردم. مگر ادم تو زندگی چه می خواد؟ همه جون می کنن که پول به دست بیارن و راحت زندگی کنن که عماد داره. همه دلشون می خواد که مردشون دوستشون داشته باشه که عماد داره و به خاطر علاقش حاضر شد بیاد پیش من و خواهش کنه که با تو صحبت کنم. خب این هم از علاقه دیگه چی می مونه که برای خوشبخت شدن کم باشه؟ به من بگو تا به عماد بگم برات فراهم کنه.

عمو سکوت کرد و بعد از لحظاتی گفت: تو به قدر پرند برایم عزیزی و من بد تو را نمی خوام. بیا از خر شیطان پایین و بگذار یک بار دیگه عقدت کنه و برین بچسبین به زندگی تون. زن داداشم با خیال راحت بره نوه شو ببینه. خب چی می گی؟ من باید امشب جواب ببرم.

به مادر نگاه کردم و گفتم: حرفهای شما درست عمو جان اما من ...

عمو نگذاشت جمله ام را تمام کنم و گفت: اما بی اما! مت یک ساعت حرف نزدم که اما بشنوم.

گفتم: بسیار خوب اما نمی گم، ولی برای قبول درخواست عماد شرط دارم اگر قبول کرد من هم موافقت می کنم.

برقی که از چشم عمو بیرون جهید هم من دیدم و هم مادر. لبهای عمو به تبسم نشست و گفت: حالا شدی دختر خوب. خوب بگو چه شرط و شرطی داری.

با ترس زمزمه کردم: همسرش را طلاق بدهد و تمام ثروتش را به نام من کند.

عمو با شنیدن در خواستم تسبیح شاه مقصود خود را با خشم بروی میز پرت کرد و پرسید : این هم شد شرط که گذاشتی؟ همه فهمیده اند که اصل داروندار عماد از قبال زن فرنگی اش بوجود آمده و هیچ عقل سلیمی منبع روشنی زندگی اش را کور نمی کند.

گفتم : خوشحالم که شما هم می دانید که عماد به خودی خود هیچ است و ان چه که دارد متعلق به خود او نیست.  
عمو گفت : مفلس مفلس هم نیست. ارث نصرالله خان و همین کارخانه و چندین سهام در شرکتهای مختلف مال خود اوست و به زنش ربطی ندارد.

گفتم : من دختر قانعی هستم و به همین مقدار از ثروت عماد قناعت می کنم او اگر به راستی به من علاقمند است باید چشم از همسر و دارایی اش بپوشد و .....

عمو تقریبا فریاد کشید: می دانی چی می گی و چی می خواهی؟ عماد دو تا بچه داره!

گفتم : بله می دونم عموجان و از شما تعجب می کنم که با دانستن همه اینها باز هم از من می خواهید که همسر عماد شوم. شما به سرنوشت ان دو تا بچه فکر کرده اید؟

عمو گفت : انها خارجی هستند و مثل ما وابستگی ندارند. عماد هم می رود به انها سر می زند و بر می گردد. در ثانی این مشکل عماد است و به تو ربطی ندارد. جلال الدین می گفت که عمویش ارزو دارد ثروتش بعد از خودش به بچه هایش برسد که مادرشان ایرانی باشد و مقصود از مادر ایرانی تو هستی.

سر تکان دادم و گفتم : نه عموجان او نمی تواند همه چیز را با هم داشته باشد. یا من را باید انتخاب کند و از ریتا جدا شود و یا این که فکر ازدواج با مرا از سر بیرون کند.

عمو خشمگین شد و گفت : باز که برگشتیم سر جای اولمان!

مادر بلند شد و گفت : می روم برایتان چای بیاورم.

با بلند شدن مادر، عمو هم بلند شد و گفت : زحمت نکش زن داداش من رفع زحمت می کنم. اما قبل از رفتنم این را بگم و بعد برم. تارا تو درست که دیگه بچه نیستی و یکی دو سال دیگه سی سال می شی اما بهت بگم هنوز هم بچه ای و مثل بچه ها فکر می کنی.

بعد رو به مادر گفت : من تلاشم را کردم اما وقتی خدا نخواهد کسی خوشبخت باشه خب نمی شه !

مادر با لحنی ماتمزده گفت : شانس من هم این بوده که همیشه بازنده باشم.

مادر عمو را بدرقه کرد و من هم از سنگینی کلام مادر خم شده و توان ایستادن نداشتم. وقتی مادر از بدرقه عمو برگشت و مقابلم نشست تمام وجودم یک پارچه اتش شد و فریاد زدم: چرا با صراحت به خودم نمی گوئید که دوست دارید همسر عماد شوم؟ چرا مانند ادمهای سرخورده و درمانده در مقابل عمو چنان نمودید که گویی من سد راه شما برای برنده شدن هستم. من از اینجا می روم تا با خیال راحت به هر کجا دوست دارید سفر کنید. عمو راست می گفت من حق ندارم که به خاطر خودم سعادت شما را هم نابود کنم. من فردا صبح به دنبال جا می گردم و از این جا می روم. بدون خوردن شام به بستر خزیدم و به خود گفتم، (چه می شد اگر می توانستم تهدیدم را عملی کنم؟ اما چون روز برایم اشکار بود که این کار را نخواهم کرد.) بدون همسر خانه ای داشتن و به تنهایی زندگی کردن یعنی پذیرفتن بدنامی و طرد شدن از میان کسانی که دوستشان داری و دوستت دارند. بی تفاوت بودن مادر و واکنش نشان ندادن از تهدیدم بیانگر آن بود که مادر خوب می دانست هرگز این فکر را عملی نخواهم کرد و برای خود بدنامی نخواهم خرید.

به شبم گفتم : احساس می کنم که استخوانهایم در اثر فشار در حال خرد شدن است. به ظاهر زندگیم دریای آرام است که بیننده را به فکر شنا کردن دران می اندازد اما در ته دریا طوفانی برپاست که هیچ کس نمی بیند. همان طور که فشار اطرافیان بر روح و جانم معنایی چون دلسوزی و خیر خواهی گرفته است و هر کس به سهم خود می خواهد مرا قدمی به خوشبختی نزدیک کند. من می فهمم و می دانم که عامل این همه فشار کیست و جالب آن که هیچ کس دلش برای من که این همه سنگینی را تحمل می کنم نمی سوزد و همه برای او دلسوزی می کنند. نمی خواهم بگویم خسته شده ام ، اقرار می کنم که از پای در آمده و چیزی نمانده که با صورت نقش زمین شوم. من دیگر توان مقاومت ندارم. سرنوشتم طلسم شده میان انتخاب دو مرد یا این و یا آن. فرد سومی وجود ندارد و خوشبختی خلاصه شده در وجود اندیشیدن، اتش به خرمن دیگران زدن، اب را از لب تشنه دریغ کردن، سکه های ظرف سائل را کش رفتن، از دیوار همسایه بالا رفتن، دزدی کردن و به مال دیگران طمع داشتن. خلاصه جای بد و خوب را با هم عوض کردن که اگر این باشد معنای عشق یعنی نفرت و مفهوم نفرت یعنی عشق. پس من عاشق عمادم و بیهوده انکار می کنم. خنگ بودن در درس حساب به این طریق دو ، دو تا می شود چند تا؟

شبم گفت : بس کن تارا، پس باورهای خودت؟

گفتم : همان دیشب چون نادرست بود پاره کردم و دور ریختم. فردا سرنوشتم معین می شود. یا راهی بهشت می شوم و یا در قعر جهنم جای می گیرم. چقدر انتظار سخت است و تازه می فهمم که محکومین چه انتظار کشنده ای را برای رأی دادگاه تحمل می کنند.

شبم گفت: با برادرت مشورت کن!

گفتم : ده هزار دلار بدهی به عماد باور را او هم به سوی مصلحت سر خم کرده. او به من گفت خواهر کوچولو ، من نگران توام و مصلحت نمی بینم که عماد را دشمن خود کنی. تدبیری بیندیش که بتوانی قانعش کنی که نمی توانی با هم خوشبخت شوید.

شبم گفت : انقدر گیج شده ام که نمی دانم چه باید بگویم فقط خواهش می کنم عجله نکن و تصمیم عجولانه نگیر.

به رسم پدر برای فکر کردن و قدم زدن از خانه خارج شدم و پیاده به راه اقدام. مقصد را پاهایم انتخاب می کرد و نگاهم اسفالت مرطوب را که نور چراغهای خیابان باعث درخششان شده بود و خرده های شیشه که حکایت از تصادفی در وقت غیاب داشت. زایحه چمن و برگهای اب خورده نگاهم را متوجه پارک بی در و پیکر کرد و به سوی نیمکت خالی راه کج کردم. حضور عابران را ندیده انگاشته چشم به روی زیبایی جهان بستم. با خود فکر کردم و فکر کردم و راه رهایی را در سفر دیدم. سفری تنها و پنهانی شاید به یک ده دور افتاده و پرت و یا.....

می توانم بنشینم؟

صاحب این صدا را می شناختم و به گمانم رسید در مکانی هستم چون شرکت یا خانه. ایا خوابم برده و خواب می دیدم؟

نگران از بیدار شدن دیده برهم فشرده و از خود پرسیدم، (پس کو، کجاست؟) در مشامم عطر نارنج نشست، دیده ام بیدار شد. با حضورش وجب فاصله را کافی دانسته نشست.

بی سلام پرسید: هدف از این کارها چیست؟ چرا به تماسهایم جواب نمی دهی؟ بهتر نیست که با صراحت حرف دلتو بزنی؟

گفتم : راحتم بگذار فقط همین!

بلند شد و حرکت کرد و رفت. با نگاهم بدرقه اش کردم. پیراهن و شلوار سفید. به خود گفتم، (چقدر رنگ سفید به او می آید).

ردپای عطر نارنجش در هوا باقی بود. به ره بو به راه افتادم سر بلوار بوی بلال، عطر را در خود حل کرده بود. توی دلم خندیدم و راه خانه را در پیش گرفتم. قطره ای باران چکید روی پلک چشم چپم. دومین قطره افتاد روی دست چپم. داشتم فکر می کردم، قطره سوم قطره سوم.....

موتوری گفت: ای خوشگله پیر بالا بریم سواری!

سر بلند کردم، قطره افتاد روی لبم. شور بود و تلخ. زیر لب گفتم: با ننه ات برو سواری.

سرکوچه قطره هی ناخوانده را پاک کردم. پشت در حیاط بو را حس کردم و به خود گفتم، (بوی گلذازان گل شب بوست).

مادر حجاب داشت و سینی چای دستش بود. هردو پایم لرزید و از خود پرسیدم، (یعنی حکمت اینجاست؟) پرنده شوق را در

قفس حبس کردم و ان را پنهانی به اتاق می بردم که مادر گفت: تارا بیا اینجا مهمان داریم!

پشت به من داشت و در همان مبل قدیم که برای نخستین بار آمده بود نشسته بود. شش قدم فاصله بود گویی زانوانم مال

خودم نبود. صدایش آمد که گفت: بی موقع مزاحم شدم.

مادر گفت: خوشحالم کردید و از تنهایی در امدم.

او حضورم را حس کرده بود اما ان قدر غرور داشت که به جای سر بر گرداندن از مادر پرسید: تارا خانم بودند که آمدند؟

مادر خندید و گفت: بله.

بعد با اشاره به من حالی کرد که برای حضور مهمان نزاکت نشان دهم. این تغییر موجب شد گام بردارم و پیش بروم. سلام

سردم علیک نداشت و به جایش با پرسیدن حالم روی پایش ایستاد.

با تعرف مادر نشست و فنجان چایش را برداشت و گفت: من امشب مزاحم شدم تا حرفهایم را برای آخرین بار در حضور

شما بزنم و بعد رفع زحمت کنم. مادر، من به داوری و قضاوت نیاز دارم و امیدوارم چون یک قاضی بی طرف بشنوید و داوری

کنید. من به تارا علاقمندم و این علاقه را کتمان نمی کنم. جسارتم را ببخشید اما مجبورم برای روشن شدن ذهن شما جسارت

به خرج دهم.

مادر متعجب از کلام و لحن حکمت با گفتن خواهش می کنم راحت باشید، سکوت کرد و حکمت ادامه داد:

— علاقه من به تارا از زمانی شروع شد که متاسفانه زمان برای بازگویی احساسم مناسب نبود. من مادر بیماری داشتم که در

تیمارستان بستری بود و حالش مساعد نبود که او را برای خواستگاری روانه کنم. نظر پزشکان معالج متغیر بود و هر بار که به دیدنش می رفتم نظر متفاوت می شنیدم. که رو به وخامت. من در دنیا تنها او را داشتم و ارزویم این بود که او در مراسم ازدواج شرکت داشته باشد. شما خود مادرید و می توانید حرفم را درک کنید.

مادرم سرفروود آورد و حکمت ادامه داد: و متاسفانه در سفر بودم که شنیدم تارا ازدواج کرده و همسرش مرد متمولی است. با ان که ضربه سختی بود اکا پذیرفتم و برایش ارزوی خوشبختی کردم و به خود باوراندم که ممکن بود اگر تارا می دانست مادری مجنون و بستری دارم هرگز به درخواستم اعتناء نمی کرد و با این گونه اندیشه ها خود را آرام ساختم. اما در سفر به المان وقتی ماهیت اهنچی برایم مسجل شد و دانستم که او نه تنها همسر دارد بلکه دو فرزند زیبا و دوست داشتنی هم دارد کنجکاو شدم که بدانم هدف او چیست و چرا تارا را به عقد خود درآورده. تا این که پس از بازگشت، خود تارا برایم ماجرا را گفت و از اهنچی جدا شد و مادر من نیز دار فانی را وداع گفت. هر دوضربه دیده بودیم و در ان شرایط به دنبال کسی می گشتیم که او را گناهکار و مسبب بدبیری های خود بدانیم و متاسفانه تارا مرا برگزیده بود که گمان دارم هنوز هم مرا مقصر می داند. من برای تارا، به خاطر تارا حاضر به انجام هر کاری هستم و خودش این را خوب می داند. اما بازگشت اهنچی و اقدامش برای رجوع باز هم مانعی پیش آورد که مجبورم ساخت به جای اقدام کننده، نظاره کننده شوم. مادر من ارزو دارم همسرم با تمام وجودش مرا دوست بدارد و خودم را برای خودم بخواهد. من معتقدم برای شروع یک زندگی باید روشن بین بود و هاله ها را از میان برد.

من از این که سایه مرد دیگریر باشم و عمری با این فمر که ایا همسرم با میل و اختیار همسرم شده یا از روی جبر و لاعلاجی متنفرم و گمان نکنم که زندگی این چنینی خوشبختی به دنبال داشته باشد!

مادر بی اختیار اه بلندی کشید و گفت : حق با شماست وقتی پای شک و بدبینی در میان باشد هر قدر هم زن تلاش کند مرد باور نخواهد کرد.

حکمت گفت : تارا باید انتخاب کند و تنها در این مورد است که متاسفانه نمی توانم کمکش کنم. چه دوست دارم ازاد فکر کند و ازاد تصمیم بگیرد و اگر مرا انتخاب کرد باید مطمئن باشد که به هیچ کس اجازه نخواهم داد کانون زندگی ام را به بازی بگیرد. من تمام جان و مال و هستی ام را به او تقدیم می کنم و در عوض وفاداری و پای بندی به اصول و شرافت ، خانه و



خانواده را از او می طلبم. مادر! من به تارا علاقمندم اما اگر او اهنچی را انتخاب کند باید مطمئن باشد که به خود اجازه نمی دهم مزاحم زنگی اش شوم و برای و برای راحتی خیالش از شرکت می روم. همین امشب هم وقتی از در این خانه بیرون رفتم تا مرا نخوانید بر نمی گردم.

حکمت به ساعت دستش نگریست رو به مادر گفت : روزی شما مرا همپایه پسران بالا بردید و من به ارزش کاری که انجام دادید واقفم و ممنون، جدا از مسیری که تارا انتخاب خواهد کرد، دلم می خواهد جایگامم را پیش شما محفوظ شده بدانم و اگر به وجودم نیاز داشتید بدون هیچ تردید مرا خبر کنید.

مادر گفت : مطمئن باشید که همینطور خواهد بود.

وقتی حکمت بلند شد من و مادر هم بلند شدیم و بدرقه اش کردیم. مادر در راهرو و به بهانه سر زدن به غذا ما را تنها گذاشت. حکمت دست پیش برد تا در را باز کند و در همان زمان هم به من نگریست و گفت : امیدوارم هیچ گاه آسمان چشمانت را ابری نبینم. شب بخیر!

با رفتن حکمت، مادر روبرویم نشست و گفت : تارا نظرت چیست ؟

گفتم : مادر فکر می کنم خوشبختی ان تاج مرصع نیست که بر تارک عده ای انگشت شما بدرخشید. خوشبختی و خوشبخت شدن یعنی درک زیبا از زندگی داشتن. خوشبختی یعنی امیدواری دوست داشتن و عاشق بودن. خوشبختی یعنی قناعت کردن. مادر راه نطقم را بست و گفت : خوشبختی یعنی با حکمت آغاز کردن.

خندیدم و گفتم : بله خوشبختی یعنی درک معنا کردن. من انتخابم را کردم مادر و حالا دیگر در مورد محبت او نسبت به خودم هیچ تردید ندارم.

مادر گفت : بسیار خوب اگر از من می شنوی بهتر است عجله کنید و بی سر و صدا عقد شوید. حتی من می گویم. که عمویت هم خیردار نشود چه او تمام حرفهایش را به زن عمویت می گوید و او هم به پرنده خواهد گفت و خیلی زود به گوش اهنچی می رسد.

گفتم : همین کار را خواهیم کرد و فردا صبح به او تلفن می کنم.

در وقت خواب هنگامی که تمام چراغها خاموش شد از هیجان خواب از چشمم ریمده بود و در بستر غلت می زدم. کندی

حرکت عقربه های ساعت بی تابم کرده بود و قرار و آرام نداشتم. در بستر نشستم و به خود گفتم، (باید تماس بگیرم. او هم باید در هیجان من شریک شود).

با وجودی کودکانه پای تلفن نشستم و شماره گرفتم. وقتی صدایش در گوشی پیچید گفتم: چرا من این همه بی تابم که در اتاقم گم شده و در را پیدا نمی کنم؟ چرا ان که موجب این بی تابی ست سر به بالین گذاشته در خواب است؟ من ان قدر بی تابم که گمانم می رسد تا بخواهم صبح شود یک صدو بیست و چهار ساعت فاصله است. من دلم می خواهند در شوق کودکانه ام او باشد و عطر بهر نارنجش.

صدای حکمت که از هیجان می لرزید در گوشم نشست.

— اه تارا باور کن که قلبم از هیجان در حال ایستادن است و نابورم که بیدارم یا خواب. پس حرف بزن تکرار کن تا اطمینان پیدا کنم که بیدارم.

گفتم: حس می کنم در بوی باران عطری است جادویی که در هوای اتاق جریان دارد و نمی گذارد که عرق شرم را دیده انگارم و هم اوست که واژه ها را کنار هم مرتب می کند و مرا شلاق مهرش می نوازد که بخوان. کلماتی مهتابی است و در تاریکی مثل پولک براق است.

حکمت گفت: بخوان!

گفتم: جمله اول دوست است و جمله دوم به گمانم خوانا نیست.

پرسید: دارم نیست؟

گفتم: شاید اما گفتنش اسان نیست.

گفت: می فهمم و به همین اندازه خشنودم. تارا! کتابی پیش روی دارم که در سر فصلش نوشته دوستت دارم.

در محضر، دکتر مرادی بود و دوستانم که پیرجهان و علیزاده شاهدان من بودند. به هنگام خواندن خطبه گویی اولین بار بود که ایات را می شنیدم و به همراه هیجان، ترسی داشتم که دستانم را به لرزش انداخته بود. در اتاق کوچک محضر سفره عقدی برپا بود و ما برخوان سفره ای نشسته بودیم که از ان خودمان نبود. اما همه چیز زیبا بود و اشک چشم، اشک شادی بود و حسرت و اندوه نبود. وقتی خطبه خوانده شد حلقه هایمان باگفتن به پای هم پیر شوید به دستمان داده شد و حکمت

گفت : قسم می خورم ان چه در توان دارم برای خوشبخت کردنت به کار گیرم.

صدایش می لرزید و اشک پا گرفته در چشمش گواه صداقت کلامش بود. آن شب شب میلاد حضرت قائم بود و تمام کوچه و خیابان غرق در نوربود و روشنایی بود.

دکتر مرادی تا توانست فیلم گرفت و به طعنه و شوخی گفت: راستش را بگو حکمت چقدر هزینه چراغانی کردی؟ تکند افتابه لگن هفت دست باشد و شام و نهار هیچی؟

همه به هزل او خندیدند و هنگامی که وارد خانه شدیم من و حکمت تازه فهمیدیم که چرا سیرتی و عزیزاده اصرار داشتند که کلید خانه حکمت را داشته باشند. اپارتمان غرق گل بود و به زیبایی تزئین شده بود. میز شام چیده و تنها جای غذا خالی بود. به عزیزاده گفتم : ان قدر زیباست که دوست دارم بنشینم و نگاهش کنم.

خندید و گفت : این طرز آرایش میز را گذاشته بودم برای شب عروسی خودم. اما شما ان قدر برای من و الهه عزیزید که هدیه کردیم به شما.

دکتر مرادی گفت : شام امشب هم خدا کند دیر نکنند، هدیه من است به شما. پیرجهان و شبنم جعبه ای کادو شده روی میز گذاشتند شبنم گفت :

— هدیه ما هم تندیس بلورینی است از خدای عشق به شما.

با آورده شدن غذا میز شام جلوه ای دیگر گرفت و اولین قاشق به جای غذا دسر موز بود که حکمت به دهانم گذاشت و باعث تفریح همه شد.

وقتی مهمانها پاسی از شب گذشته خانه مان را ترک کردند تازه شیطنت حکمت گل کرد و بر روی بام خانه بزمی شاعرانه ترتیب داد و گفت :

— تارا! ما با برگزاری مراسم ساده مان توانستیم عروسی را راهی خانه بخت کنیم و در شادی انها شریک شویم. من فکر می کنم خدایی که ان بالاست نگاه مهربان تری به ما خواهد داشت و برای اهداف خیر خواهانه کمکمان خواهد کرد.

ما برای گذراندن ماه عسل به گرگان رفتیم تا از خانه ای که او در ان رشد و نمو کرده بود دیدن کنیم. در طول راه به یاد سفری که با مارینا داشتیم افتادیم و خاطرات ان سفر برایمان زنده شد. خانه پدری حکمت را خانه ای بزرگ و روستایی و

زیبا دیدم و به حکمت گفتم :

— دلت می اد اینجا را بفروشی؟

خندید و گفت : حالا که خوش آمدی بیا تا همه جای آن را به تو نشان دهم. باگرددش در خانه و مزرعه وقتی بار دیگر به خانه

برگشتیم به ساختمانی بزرگ که بی شباهت به انبار نبود اشاره کردم و پرسیدم: انجا کجاست؟

حکمت گفت : سوله است و جای دیدنی نیست.

گفتم : دوست دارم داخلش را نگاه کنم. پذیرفت اما شوری که برای نشان دادن خانه و مزرعه از خود ابراز کرده بود در

صورتش ندیدم و گفتم :

— اجباری نیست اگر مایل به نشان دادن نیستی!

لبخند زد و گفت: نشانت می دهم مسئله ای نیست.

وقتی قفل در را باز کرد گفت: انبار پنبه است و قسمتی هم اصطبل.

پرسیدم: اسب هم داشتی؟

با صدا خندید و گفت: اینجا روستاست و بدون اسب و قاطر آن وقتها کاری از پیش نمی رفت.

انبار یا به قول حکمت سوله بزرگ و وسیع را دیدم. نور خورشید از سقف نورگیر کوچکی به درون می تابید. گونی های بزرگ

الیافی روی هم انبار شده بودند و انبار را ستونهای چوبی با فاصله ای معین سرپا نگه داشته بودند. در دیگری در اخر انبار بود

که به فاصله چند متر با آن تختی چوبی و تشکی کهنه بر روی آن نظرم را جلب کرد و گفتم : اینجا هم جای خواب انباردار

است؟

به تلخی لبخند زد: این جای خلوت و دنج من است.

به نگاه حیرت زده ام تبسم کرد و گفت : باید می گفتم جای خلوت من بود. مال دوران نوجوانی ست.

پرسیدم : با آن همه اتاق چرا اینجا؟

گفت : خودم هم به درستی نمی دانم که چرا اینجا را به اتاق ترجیح داده بودم. اما می دانم که شیرین ترین خوابها و رویایی

ترین شبها را روی همین تخت به صبح رسانده ام. دوست داری گنج مرا تماشا کنی؟

حکمت خم شد و از زیر تخت جعبه ای چوبی بیرون کشید و گفت : قول بده که دچار هیجان نشوی.

او جعبه را برداشت و روی تخت گذاشت و چفت آن را باز کرد. درون جعبه تنها چیزی که نبود گنج بود. او کتابی درآورد و روی جلدش را دست کشید و نشانم داد و گفت : این اولین جایزه در دوران مدرسه است. صفحه اولش را بخوان. نوشته بود: (تقدیم به آقای حکمت الهی برای احزار مقام اولی شهرستان گرگان). حکمت کارت تبریکی درآورد و به دستم داد: اولین تبریک عاشقانه در دوران جوانی.

کارت مضمونش این بود: (سال نو را به شما و خانواده محترمتان تهنیت می گویم). و امضاء کرده بود (مهتاب). حکمت وقتی دید نگاهش می کنم گفت : این کارت مال سالی است که از دبیرستان فارغ التحصیل شدم و ..... گفتم : اگر دوست نداری توضیح نده.

حکمت خوشحال شد و با عجله بقیه محتویات جعبه را با هم بیرون آورد و گفت: همه جوایزی است که گرفته ام. به بقیه نگاه نکردم و او همه را به جعبه برگرداند و پرسید: گرسنه نیستی؟

گفتم : چرا اما دلم می خواهد در خانه اشپزی کنم. می شود به تنهایی خرید بروی؟ تاتو برگردی من هم چای آماده می کنم. حکمت قبول کرد و انباری را ترک کردیم. با رفتن حکمت وارد ساختمان شدم و این بار با نگاهی دیگر به زنی فکر کردم که در این اتاقها راه می رفته و برای اسایش همسر و یگانه فرزندش تلاش می کرده. اشپزخانه فاقد گاز و وسایل امروزی بود و برای تهیه چای مجبور شدم سماور را ساییده تا بار دیگر قابل استفاده شود. این کار مدتی وقتم را گرفت و هنگامی مکه موفق به روشن کردن سماور شدم حکمت هم از راه رسید. خسته از تلاشی که برای آماده سازی چای کرده بودم با حالتی ناخشنود گفتم : این همه خرید برای خانه ای که امکانات ندارد؟

بسته های نایلونی خرید در دست حکمت برجای ماند و او متعجب از سختم گفت : خودت خواستی که....

گفتم : بله. اما اینجا نه گاز دارد نه یخچال. مجبور شدم برای تهیه چای سماور را بسایم تا بتوانم استفاده کنم.

حکمت که عامل خشمم را شناخته بود، نایلونها را بر زمین گذاشت و دستم را گرفت و گفت: بیا عزیزم، بیا بشین و نگاه کن که بدون گاز و یخچال می شود غذای خوشمزه تهیه کرد.

حکمت ماهی گرفته بود و خودش به تمیز کردن آن مشغول شد و من هم برنج که خریداری کرده بودم پاک کردم و

پرسیدم: حکمت پیرمردی که توی مزرعه دیدیم که بود؟ طوری تو را بغل کرد و بوسید که حدس زدم فامیل باشد.

حکمت سر تکان داد و گفت: او صاحب قطعه بغلی ست. ما با هم همسایه ایم.

گفتم: پس با این حساب او باید پدر.....

حکمت با اوایی بلند که ناخشنودی اش به خوبی معلوم بود گفت: لطفاً بس کن تارا! می شود به جای کنجکاوی یک سبد از

اشپزخانه قرون وسطایی به من بدهی؟

ان فدر کلام او بر من گران آمد که سینی را بر زمین گذاشته و به اشپزخانه پناه بردم. سبد پیش رویم بر گل میخ اویزان بود و

ان را نمی دیدم. رو به پنجره ایستادم و خورشید در حال غروب را نگاه کردم و به خود گفتم، (اولین اشتباه در آغاز زندگی

جدید!)

دست حکمت که به دور شانه ام حلقه شد با صدای به یغض نشسته گفتم: متاسفم من اصلاً.....

سرم را به سینه اش چسباندم و گفتم: من معذرت می خواهم. آمدن ما به اینجا اشتباه بود و من نمی بایست تو را برای شیرین

ترین ایام زندگیمان به اینج می آوردم. اشتباه کردم! اینجا مرا بی اختیار می برد به گذشته و از حال جدایم می کند. ما امشب می

رویم به یک هتل زیبا و من خاطرات را همین جا، جا می گذارم. تارا! تو نیمه دیگر وجود منی. این حرفم را اویزه گوش زیبایت

کن که من قلب و روحم متعلق به توست. راستی یادت میاد که بهت گفته باشم دوست دارم؟

گفتم: نه! تو هم یادت میاد که بهت گفته باشم دارم از بوی ماهی خفه می شم؟

حکمت ره ایام کرد و خود سبد را از میخ دیوار برداشت و گفت: ماهی خالی خالی خوردن هم کیفی داره. بیا کمکم کن اتیش

روشن کنم.

در کنار منقل آتش نشسته بودم و به زغالهای گل افتاده و به حکمت برای کباب ماهیها نگاه می کردم و در همان هنگام با

خود عهد بستم که هرگز و هرگز به گذشته او اشاره نکنم اما خود حکمت با گفتن (من طبخ ماهی را از مرادی یاد گرفته ام)

به گذشته اشاره کرد و من هم با سکوت خود به او مجال دادم که از خاطراتش با دکتر مرادی در مورد ماهیگیری گفتگو کند

.شام لذیذی بود و با دو لیوان چای سورمان کامل شد.

حکمت گفت: وقت رفتن است.

پرسیدک : کجا؟

گفت: هتل.

گفتم : من نمیام. تصمیم دارم که امشب تو انباری روی تخت رویایی تا صبح سرکنم.

قاه قاه خندید و پرسید: تو انباری؟ روی ان تخت قدیمی؟

گفتم : اره دلم می خواد بدونم که من هم می تونم خوابهای رویایی ببینم یا این که فقط مخصوص توست.

پرسید: راستی راستی تصمیم داری تو انباری بخوابی؟

گفتم : بله، البته اگه شما حسودی نکنین.

گفت: پس می روم آماده ش کنم. باید هوای انباری رو عوض کنم.

گفتم : من هم ریخت و پاش جنابعالی رو جمع می کنم.

دیدم که حکمت با وجدی غیر قابل وصف به اتاق دیگر رفت و هنگامی که بیرون امد در هیبت یک روستایی بود. دستمال به

روی موهایش گره زده بود و شلواری کردی به پا داشت و پیراهنی گشاد که روی ان انداخته بود. به ظاهرش خندیدم و

پرسیدم: این لباسها چیست؟

به خود نگاه کرد و گفت: به قول دکتر لباسهای فله گیست. او هم یک دست مثل همین اینجا دارد. تازه چکمه هایمان را ندیده

ای. تارا قول بده تا من خودم دنبالت نیامده ام پای به انباری نگذاری.

پرسیدم: اخه یک نفری که نمی توانی احاف و تشک.....

حرفم را قطع کرد: همه اینها با من. تو فقط صبر کن تا من برگردم.

وقتی حکمت رفت، به بهار خواب که چون بازار مکاره شده بود سر و سامان دادم و برای رفع خستگی فنجان دیگری چای

نوشیدم. با انکه می دانستم حکمت هست و تنها نیستم اما از تنها در اتاق ماندن و شنیدن پارس سگان ترسیدم و روی بهار

خواب ایستادم و به اوای بلند حکمت را نامیدم. جز صدای خودم و صدای پارس سگان صدایی نشنیدم. ترجیح دادم برگردم به

اتاق و با خواندن مجله اس سر خود را گرم کنم. در اتاق جستجو کردم و با این فکر که ممکن است در کمد دیواری مجله ای

پیدا کنم وارد اتاقی شدم که حکمت تغییر لباس داده بود. در کمد را باز کردم و چشمم به دو چوب ماهیگیری و دو جفت

چکمه ساق بلند و دو تا کلاه حصیری و دو تا ساک افتاد و دیگر هیچ. در لنگه دیگر کمد چندین دست رختخواب تا به طاق چیده شد بود و در طبقه کف کمد چند دفتر و کتاب دیدم. خم شدم تا یکی از کتابها را بردارم چشمم به دفتر بی جلدی افتاد که عکس روی صفحات سفید ان چسبانده شده بود. به خودم گفتم، (عکسهای کوچکی حکمت است) ان را براشتم و به اتاق دیگر برگشتم. دفتری بود صد برگ که فقط یک رو عکس داشت و در صفحه مقابل نوشته هایی که چون سطری خواندن فهمیدم شرحی است راجب به عکس و ثبت تاریخ ان عکسک. دکمی حکمت، نشانگر تندرستی و شادابی او بود. کودکی تپل و خندان با پستانکی به گردن و کلاهی بافتنی بر سر. در صفحه بعد همین کودک را در اغوش زنی دیدم نسبتا بلند که کنار درختچه ای ایستاده بود و مردی به هیبت کنونی حکمت در کنارش که از شباهت او به حکمت فهمیدم که عکس متعلق به پدر و مادرش می باشد. چندین عکس خانوادگی بود و پس از ان عکسی در کلاس مدرسه. سعی کردم حکمت را در میان انها پیدا کنم و پس از حدس با خواندن سطر روبرو فهمیدم که اشتباه کرده ام و او حکمت نیست. عکس حکمت مقابل دانشگاه، عکسی از دکتر مرادی به تنهایی، عکسی دسته جمعی دانشجویی. و عکسی هنری از حکمت که به گونه ای گرفته شده بود که گویی خورشید را در مشت دارد. روبروی عکس سطری نوشته نشده بود، اما در پشت ان نوشته بود: (ایا روزی می رسد که تو خورشید راستین زندگی ام شوی؟) به یک باره دلم به الش سوخت و به خود گفتم: (بیچاره هیچ وقت به ارسال این عکس نشد.) عکس بعد زنی بود نشسته در کنار عروس. عروس زیبا بود به گمانم رسید نقش صورت او را در جایی دیده لم. در سطر روبرو نوشته شده بود: (عروسی مهتاب) و تاریخ زده بود. با خودم فکر کردم ( حکمت حق داشت که نمی توانست روی این چهره، چهره ای دیگر بنشانند) به گمانم رسید که صدای پایمی می آید. با شتاب بلند شدم و البوم را به سر جایش برگرداندم و به اشپزخانه رفتم که گمان کند مشغول کار هستم. در سماور آب ریختم و همان جا منتظر ایستادم. اشتباه نکرده بودم و او وارد اتاق شده بود و بدون ان که جستجویم کند با صدای بلند گفت: دیگر چیزی نمانده تمام شود. تا یک خیار برایم پوست بگیری برگشته ام.

ترجیح دادم همان جا بمانم و با او روبرو نشوم چه می ترسیدم از نگاهم بفهمد که در غیابش چهره محبوبه اش را کشف کرده ام. وقتی صدای پایش را از پشت پنجره اشپزخانه شنیدم خیالم اسوده شد که دارد به سله برمی گردد. از یخدان سفری که به همراه آورده بودیم میوه خارج کردم و ان را چیدم و ب خود گفتم، (این همه وقت انجا چه می کند؟) صدای زنگ تلفن



همراهم از هر نوایی به گوشم خوشتر آمد و هنگامی که صدای مادر را شنیدم با هیجان گفتم: سلام مامان، چه خوب کردی تماس گرفتی.

مادر گفت: شما کجا ستید معلوم هست؟

گفتم: شما که می دانید ما آمده ایم به خانه پدری حکمت. نمی دانید اینجا چقدر بزرگ و زیباست. باید شما را بیاورم تا از نزدیک خودتان ببینید. همان جایی است که همیشه در ذهنتان بوده.

مادر پرسید: حال حکمت خوب است؟

گفتم: کمی حالش گرفته بود اما بعد عادی شد.

مادر گفت: حق دارد به هر طرف که نگاه می کند مادر و پدرش را می بیند. سعی کن با خاطره ای خوش از آنجا بیرون بیاید که دلش نیاید آنجا را بفروشد.

گفتم: چشم. شما بگویید آنجا چه خبر؟

مادر گفت: خبر این که تاریخ زنگ زد و من همه چیز را گفتم. اول باور نمی کرد اما بعد که برایش قسم خوردم خوشحال شد و تبریک گفت می خواست به تو حکمت زنگ بزند که گفتم رفته اید سفر.

پرسیدم: حال سها کوچولو چطور بود؟

مادر گفت: تاریخ چیزی نگفت. او به من لج کرده و از حال پسرش چیزی نمی گوید.

گفتم: حق داره. چند بار خواسته که دعوتنامه بده شما برین نوه تون رو از نزدیک ببینین قبول نکردین.

مادر گفت: دیگه راضی شدم و به تاریخ گفتم براینم بفرسته. تارا! شما کی برمی گردین؟

خندیدم و گفتم: چیه مادر، دلت برام تنگ شده؟

اه کشید و گفت: این خونه ادمو دیونه می کنه. فردا خیال دارم بم خونه ت تا به گلدونهات اب بدم. پول تلفن زیاد شد. مواظب خودتان باشین و موقع برگشتن زنگ بزنین.

باقطع تماس از اتاق خارج شدم و در اتومبیل را باز کردم و نشستم. با روشن کردن ضبط نوار محبوب حکمت را گذاشتم و

چشم بر هم نهادم و به خودم، به گذشته، به سفر المان فکر کردم. صدای حکمت دیده ام را باز کرد: خوابی؟

گفتم : اگر می خواستی انباری جدیدی بسازی وقت کمتری می گرفت.

گفت : اخمهات را باز کن و با من بیا.

گفتم : امکان نداره تو تاریکی با تو پیام. تو بیا سوار شو با ماشین بریم.

گفت : باشه دختر تنبل با ماشین می رویم اما باید صبر کنی تا درها رو قفل کنم.

گفتم : پس سماور را هم خاموش کن و ظرف میوه را هم بیار، اما نه صبر کن باید خودم پیام. وقتی سوار شدیم گویی سفری

در پیش داریم همه چیز با خود آورده بودیم؛ از فلاسک چای تا میوه و اجیل و دو تا متکا.مقابل س.له، حکمت پیاده شد و

گفت : ماشین رو می بریم تو.

قتی با اتومبیل داخل شدیم حکمت در را از داخل چفت نمود. نور کم سوی انجا مرا از پیشنهادی که داده بودم پشیمان کرد.

صدای حکمت را شنیدم که گفت : برو جلو.

پیش رفتم و نزدیک ستونی که کنار تخت بود نگاهداشتم و لحظه ای مبهوت به تماشا ایستادم. زیر پایم فرشی بود از گلهای

یونجه و یک کنه درخت که رویش دو شمع در حال سوختن بود. دور تا دور تخت پشه بندی زده بود و چند شاخه گل

افتابگردان به پشه بند زیبایی داده بود.

حکمت از صندوق چای و میوه را آورد و روی کنده گذاشت و به نگاه تحسین امیزم خندید و گفت : حجله گاه یک روستایی

است.

گفتم : ان قدر زیباست که نمی توانم توصیف کنم. حکمت تو خیلی پر احساسی و من در مقابل تو کم میارم.

خندید و گفت : یک احساساتی می تواند اینها را زیبا ببیند در غیر این صورت مشتی علف است و دو تا شمع نیمه سوخته و

یک حصار توری. حالا بیا بشین تا برایت چای بریزم. ای کاش آسمان ابری نبود و ماه و ستاره ها هم دیدنی بود.

گفتم تو خسته ای، بشین تا من پذیرایی کنم.

بی هیچ سخنی نشست و من برایش چای ریختم و ضبط صوت اتومبیل را روشن کردم و صدای نوار دلخواهش را بلند کردم و

پرسیدم :

— خلیفه من احساس رضایت می کنید؟

دستم را گرفت و کنار خود نشاند و گفت : بلی خاتون من ، همه چیز در حد اکمل است.

به حکمت گفتم : هیچ کس باور نخواهد کرد که ما دو روز را در یک انباری سپری کرده باشیم. اما من خوشحالم که اجازه دادی در رویاهایت شریک شوم و زیبایی دنیا را از منظر چشم تو ببینم. باور کن هیچ کس مثل تو نمی تواند توصیف زیبایی کند. برگچه های یونجه مخمل سبز! گوش دادن به شعر سهراب از لب تو. پلک ها را بتکان، کفش به پا کن، و بیا تا جایی، که پر ماه به انگشت تو هشدار دهد. و زمان روی کلوخی بنشیند با تو

بقیه اش چی بود حکمت؟ خواهش می کنم پیش از ترک این جا یک بار دیگه برام همین شعر رو بخون.

حکمت نگاه در چشمم انداخت و گفت :

گوش کن ، دورترین مرغ جهان می خواند.  
شب سیلس است، و یکدست ، و باز شمعدانی ها  
و صدا دارترین شاخه فصل، ماه را می شنوند.  
پلکان جلو ساختمان ، در فانوس به دست و  
در اسراف نسیم، گوش کن ،  
جاده صدا می زند از دور قدم های تورا  
چشم تو زینت تاریکی نیست. پلک ها را بتکان، کفش به پا کن،  
و بیا و بیا تا جایی که پر ماه به انگشت تو هشدار دهد و  
زمان روی کلوخی بنشیند با تو  
و میزامیر شب اندام تورا ، مثل یک قطعه آواز به خود جذب کنند.  
پارسایی است در آنجا که تو را خواهد گفت ،  
بهترین چیز رسیدن به نگاهی است که از حادثه عشق تر است.

در انباری را بی هیچ تغییری بستیم و با این تصمیم که تمام تعطیلات را اینجا خواهیم گذراند خانه و مزرعه را تر کردیم.

به شبنم گفتم : انقدر دوستش دارم که می ترسم ابراز کنم. نکند چرخ گردون از سربل و عناد ضربه شستی به ما نشان دهد. زنگ تلفن باعث شد حرفمان ناتمام بماند. گوشی را برداشتم و از صدای پرند قلبم فرو ریخت و او با شادی گفت :

تبریک می گم عروس خانم!

گفتم : ممنونم.

گفت : به جلال الدین گفتم من هم اگر جای تارا بودم همین کار را می کردم.

قلبا خوشحال شدم که پرند از کارم راضی است اما وقتی گفت : زن خوب ان است که به قدر گلیم شوهرش پا را دراز کند.

گفتم : اشتباه نکن دختر عمو. حکمت قصد داشت باشکوهترین عروسی را برایم بگیرد تا چشم ظاهربینان اغناء شود اما من

مخالفت کردم چون باور داشتم که شکوه یک عروسی در سادگی ان و مهمانهایی است که دعوت می کنم.

با صدا خندید و گفت : من نمی دانم اگر عمی عماد نبود باز هم شکوه سادگی حرف می زد یا به جایش به زندگی نق می

زدی؟

گفتم : عمو عماد شما خود خوب می داند که به من مقروض است و من مدیون کسی نیستم. ممنونم که تماس گرفتی و تبریک

گفتی.

گوشی را که گذاشتم ، شبنم پرسید: کی بود؟

گفتم : دختر عمویم پرند. شاید بهتر است بگویم برادرزاده عماد، چون با غلظت تمام واژه عمو را بیان می کرد.

شبنم پرسید: خوب چی گفت ؟

نگاهش کردم و گفتم : هیچ می خواست بگوید که حکمت پول نداشت تا برایم عروسی مجلل بگیرد و در لفافه می خواست به

من حالی کند که ما فقیریم و گدا.

شبنم خندید و گفت : همان بهتر که گمان کنند شما بی چیزید و دورتان را خط بکشند.

گفتم : این تازه شروع ماجراست. خدا می داند که چه کسی بعد تلفن می کند و او چقدر متلک و نیش زبان نثارم می کند.

شبنم گفت : چاره کار سکوت و بی اعتنایی! من و پیرجهان هم کم حرف و سخن از دوست و آشنا نشنیدیم و چه تهمت ها که

بر ما نیستند. اما من و او بی اعتناء گذشتیم و زندگی را به کام خودمان تلخ نکردیم. کم کم همه باور می کنند که عشق شما

محکمتر از آن است که تحت تاثیر حرف و سخن قرار بگیرد. راستی تارا کارها زیاد شده و خواستم بهت بگم بد نیست یکی، دو نفر استخدام کنی.

گفتم: باشد در موردش با حکمت صحبت می کنم. شب وقتی حکمت از راه رسید مادر مهمانمان بود. او با دیدن مادر خوشحال شد و خستگی از کار روزانه را فراموش کرد و پس از آن که تغییر لباس داد کنار مادر نشست و حالش را پرسید.

مادر گفت: خوبم، اگر اطرافیان بگذارند.

خواستم با ایماء و اشاره به مادر حالی کنم که سکوت کند اما او به من نظر نداشت.

حکمت پرسید: اطرافیان؟ مگه چی شده؟

مادر گفت: عروسی بی سرو صدای شما همه را خشمگین کرده مخصوصا عموی تارا! صبح اول وقت تماس گرفت و با صراحت گفت که برادرزاده ای به نام تارا ندارد.

برای آن که سخن مادر را کوتاه کنم گفتم: من هم جز شما و تارخ کسی را ندارم. قوم و خویشی که فقط در وقت خوشی آماده خوردن و سورا و ساط باشند همان بهتر که هیچ وقت نباشند.

مادر کوتاه نیامد و ادامه داد: این مردک هم زنگ زد و تا توانست مال و ثروتش را به رخم کشید.

از کلام مادر برخورد لرزیدم و لیوان از دستم افتاد زمین حکمت بلند شد و آمد ببیند چه اتفاقی رخ داده اما گوشش به حرف مادر بود و در جواب او گفت: امروز با من هم توی شرکت جر و بحث کرد و مرا خائن و دزد ناموس خواند. اگر متین نژاد وساطت نکرده بود درسی بهش می دادم که هرگز فراموش نکند.

مادر گفت: او خودش خوب می داند که دزد ناموس کیست. تو بهش می گفتی دزد ناموس منم یا تو که با داشتن زن و بچه، دختر معصومی را فریب دادی؟

داد زدم: لطفا بس کنید. من نمی خواهم که زندگی ام روی چرخ حرف و نقل مردم بچرخد. ما خوب می دانستیم که پشت سرمان حرف و سخن خواهد بود، نمی دانستیم؟ وقتی تصمیم گرفتیم که به راه خود برویم دیگر نباید گوش به اراجیف دیگران بدهیم.

حکمت گفت: حق با توست تارا! متین نژاد هم مرا نصیحت کرد که خونسرد باشم. او انتظار نداشت که همه جانب مرا بگیرند

و از من حمایت کنند. به گمانم دیگر جرات نکند یا به شرکت بگذارد و اگر گذاشت در این خصوص حرف بزند. من امروز کلی حال کردم.

غذا کشیده روی میز چیدم و گفتم: بفرمایید سر میز.

مادر پشت میز که نشست گفت: صبح تصمیم داشتم به تاریخ زنگ بزنم و از او بخواهم که برود با زن عماد صحبت کند، شاید او بتواند جلوی عماد را بگیرد.

نگاه من و حکمت در هم گره خورد و حکمت گفت: مادر لزومی ندارد تاریخ را نگران کنید. من می دانم که او به زودی برمی گردد و با رفتن عماد اشوب می خوابد.

برای آن که موضوع صحبت را تغییر بدهم گفتم: شرکت نیاز به کارمند جدید دارد. شبنم می گفت دست کم دو نفر.

حکمت گفت: فردا اگهی می دم در سه نوبت. دیگه چی؟

خواستم بگم دیگه هیچی اما به جای جواب اشکم سرازیر شد و حکمت پرسید: چی شده تارا؟ موضوع چیه؟ به من و مادر بگو! گفتم: هیچی، اما می ترسم. می ترسم زندگیم نابود بشه. من نمی خوام که کسی اسیب ببینه. نه تو، نه مادر، نه تاریخ. هیچ کس، هیچ کس.

حکمت دستم را گرفت و گفت: قرار نیست کسی اسیب ببینه. آیا راضی می شی فردا برم پیش عماد و عذر خواهی کنم؟

گفتم: نه، فقط نمی خوام انتقام و انتقام کشی برپا بشه.

آخر شب وقتی مادر را به خانه رسانده برمی گشتیم، سکوت کرده بودم و به دلهره های وجودم اجازه غلیان داده بودم.

حکمت پرسید: به چی فکر می کنی؟

گفتم: هیچ.

گفت: چرا داری به نزاع صبح من و عماد فکر می کنی. اینطور نیست؟

گفتم: اگر تو صدمه دیده بودی، من هرگز خودم را نمی بخشیدم.

حکمت گفت: دیگه تمام شد باور کن. راستی یادت می یاد اسم کتابم چی بود؟

به رویش لبخند زدم و گفتم: نه یادم نمی یاد.

گفت: کمی فرصت بده تا فکر کنم اهان یادم اومد. اسم کتاب بود عشق من به دختر.....

گفتم: حتمی، خل دیونه!

حکمت با صدا خندید و گفت: این رو من نگفتم خودت می گی! اما راستی راستی مردک عاشق همین خل بازی ها دختره ست.

وقتی دید با خشم نگاهش می کنم پرسید: تو که اون دختر خل نیستی، هستی؟

پس از آگهی در روزنامه صبح و عصر چندین متقاضی داوطلب همکاری شدند که از میان آنها دو نفر که دستمزد کمتری می طلبیدند استخدام شدند. دو ماه را در آرامش سپری کردیم. شبها به وقت آمدن حکمت اول من گزارش روزانه می دادم و بعد از آن حکمت بود که از شرکت و اتفاقات رخ داده حکایت می کرد. سعی او بر این بود که از عماد اخباری ندهد و من هم به همین دلخوش بودم که میان آن دو آتش بس امضاء شده است. یک روز به هنگام کار، بی اختیار حواسم متوجه گفتگوی دو کارمند جدید شد که آرام با هم صحبت می کردند. چیزی که توجهم رابه گفتگوی آنها جلب کرد، شنیدن اسم اهنچی بود. زرین نعل داشت به اصلانی می گفت: نباید اهنچی را دست کم گرفت.

اصلانی پرسید: منظورت اینه که ما برای او جاسوسی کنیم؟

زرین نعل گفت: چه خیالی کردی حقوق مفت به ما می ده؟

اصلانی گفت: اخه اینجا که خبری نیست.

زرین نعل گفت: او خودش بهتر از ما می دونه. ما فقط باید کاری که ازمون خواسته انجامش بدیم.

از پشت میز بلند شدم و به اشپزخانه رفتم. اقا حیدر از روی صندلی پرید پرسید: خانم صدایم زدید نشنیدم؟

گفتم: نه پدر جان از نشستن خسته شدم امدم یک لیوان آب بخورم. روی صندلی او نشستم و با صدایی آرام پرسیدم:

-- پدر جان آخرین کسی که از شرکت خارج می شود کیست؟

بدون درنگ گفت: خود من.

گفتم: جز شما چه کسی؟

کمی فکر کرد و گفت: اول خانمها و بعد اقاها.

پرسیدم از اقاها چه کسی؟

گفت: اون دوتا. اصلانی و زرین نعل.

لیوان اب را نوشیدم و پشت میز کارم برگشتم. ساعت پایان کار که رسید به شبنم و سیرتی گفتم: در خیابان منتظرم بمانید کارتارن دارم.

از شرکت که خارج شدم هر چهار نفر به انتظار ایستاده بودند. گفتم: بچه ها سوار شوید اتفاقی در شرف تکوین است.

هر چهار نفر سوار شدند و سیرتی پرسید: چه شده؟

گفتم: جاسوس داریم نه یکی، دو نفر!

پیرجهان گفت: دو نفر؟

گفتم: بله، خودم امروز حرفهایشان را شنیدم. ان دو جاسوسانی هستند که برای اهنچی کار می کنند.

علیزاده پرسید: منظورشان چیست؟

گفتم: دقیق نمی دانم و به همین خاطر است که از شما می خواهم بیشتر مراقب باشید.

شبنم گفت: غلط نکنم قصدش تخته کردن شرکت است. می خواهد کاری کند که در شرکت بسته بشه.

پیرجهان گفت: عذرشان را بخواهید بهتر است.

گفتم: اخر به چه بهانه؟

علیزاده گفت: وانمود کنید که کار با کسادی روبرو شده و ان طور که مد نظرتان بوده نشده و به همین خاطر تعدیل کارمند می کنید.

سیرتی گفت: یک ماه از آزمایشی کار کردن انها مانده و می شود عذرشان را خواست.

گفتم: با این وجود به زمان محتاجیم. نمی شود همین فردا بدون مقدمه بگویم اخراجید.

علیزاده گفت: دو سه روزی خود را ناراحت نشان دهید و ما هم زمزمه فسخ قرارداد چند شرکت به نام را سر می دهیم و

چنین وانمود می کنیم که ممکن است امروز و فردا اخراج شویم. حرفهای ما زمینه را برای شما هموار می کند و جای شک و

شبهه باقی نمی ماند.



همه با نظر او موافقت کردیم و قرار برای فردای آن روز گذاشته شد.

هنگام شب وقتی حکمت از در آپارتمان داخل شد، به پوشه نارنجی که به دست داشت اشاره کرد و پرسید: حدس بزن عزیزم

داخل پوشه چیست؟

خندیدم و گفتم: عجب معمایی‌انه خوردنی ست نه پوشیدنی. معلوم است که کاغذ است.

پرسید: خب چه کاغذی؟ ایت مهم است که بگویی و حدس بزنی مفاد کاغذ چیست.

گفتم: برنده شدن در یک مناقصه. حکمت سرتکان داد. گفتم: خرید چند سهم از یک کارخانه؟

حکمت باز هم سرتکان داد و من که از بیست سوالی خسته شده بودم پوشه را از دستش قاپیدم و دو برگ کاغذ را درآوردم و

با صدای بلند خواند.

دو کارخانه تولید پوشاک ما را به همکاری دعوت کرده بودند. به نگاه متعجبم، حکمت چشمک زد و گفت:

— خانم رئیس حق ویزیتوری من محفوظ است؟

گفتم: اگر مجبور به بستن شرکت نباشم، بله حق شما محفوظ است. حالا او بود که متعجب نگاهم کرد و پرسید:

— منظور چیست؟

آن چه از گفتگوی اصلی و زرین نعل را شنیده بودم بازگو کردم و در آخر جلسه فوق العاده ای که در اتومبیل انجام گرفته

بود و نظرات تک تک آنها را گفتم و بعد پرسید: تو چه فکر می کنی؟ منظور او از این کار چیست؟

گفت: شاید فقط کنجکاوای است که بدانند ما چه می کنیم. درحقیقت می خواهد بداند که تو چه می کنی.

پرسیدم: چه سودی عایدش می شود؟

گفت: اعمال نفوذ کردن.

حکمت گفت: نقشه علیزاده را اجرا کن تا بعد.

صبح خوشحال و خندان از اتومبیل در مقابل شرکت پیاده شدم و به هنگام ورود به دفترم یاد قرارمان افتادم. پس چهره ای

غمگین و نگران به خود گرفتم و داخل شدم. به محض ورود، سیرتی با زدن چشمکی متوجهم کرد که نقشه اجرا شده و من

می بایست 'رل خود را بازی کنم. من هم به سلام همگی با سردی پاسخ دادم و به اتاقم پناه بردم تا هنگام ظهر. وقتی برای

خوردن غذا پشت میز نشستم بالحنی اندوهبار گفتم :

— بچه ها شرکت کمی دچار مشکل شده و یکی، دو تا شرکت که قرار بود حسابرسی دفاترشون رو به ما بدن منصرف شدن اما ما نباید نا امید شویم. من سعی خود را می کنم که این جمع خوب و صمیمی همچنان در کنار هم باقی بماند اما اگر موفق نشدم مجبورم از یکی، دو نفر صرف نظر کنم. پس همگی دعا می کنیم که خدا کمکمان کند.

پیرجهان گفت : خانم تهامی با صراحت بگویند که چند روز دیگر ماندگاریم.

گفتم : فردا روشن می شود. اما امروز که همه با هم هستیم را نباید از دست بدهیم. پس با اشتها غذا می خوریم و به فردای نیامده امیدواریم.

از نقشی که بازی کرده بودم راضی نبودم و دلم نمی خواست حتی زرین نعل و اصلانی را هم غمگین ببینم. تحت تاثیر حرفهای خودم به راراستی اشتهایم را برای خوردن از دست داده بودم و پس از دو قاشق که به زور فرو داده بودم بلند شدم و گفتم : مرا ببخشید حالم خوش نیست.

در اتاقم را بستم و روی کاناپه دراز کشیدم. وقتی که تقه ای به در اتاق خورد بلند شدم و گفتم : بفرمایید.

سیرتی وارد شد و پرسید: حالت خوبه؟

گفتم : احساس ضعف و سستی می کنم.

گفت : وقت رفته.

بلند شدم و کیفم را برداشتم و به وقت خداحافظی بالحنی امیدوار از آنها جدا شدم. در خانه تلفن های شبنم و سیرتی حاکی از

خوب 'رل بازی کردنم بود و این که به زودی نتیجه کار معلوم و مشخص می شود. اما با گذشت دو روز از ان ماجرا و عادی

بودن اوضاع داشتیم امیدوار می شدیم که خبر چینی در بین ما وجود ندارد و زرین نعل با اهنچی تماس نگفته است.

در صبح روز سوم وقتی قدم به شرکت گذاشتم سیرتی شتابان به حیاط آمد و گفت : حدس بزن چه کسی اینجاست؟

از سوال او قلبم فرو ریخت و پرسیدم: اهنچی آمده؟

سیرتی سر تکان داد: نه. آقای متین نژاد با گلدان و شیرینی آمده. من حدس می زنم او قاصدی است که آمده با چشم ببیند و

اطمینان حاصل کند.

پرسیدم : حالا کجاست ؟

گفت : توی دفتر کارت. اقا حیدر پذیرایی کرده. عجله کن تا بفهمیم به چه منظور آمده.

برای اولین بار از این که متین نژاد را در جبهه مقابل خود می دیدم غمگین شدم و با بی علاقگی از حضور مهمان وارد دفتر شدم. متین نژاد با رویی گشاده مقابلم ایستاد و راه اندازی شرکت را تبریک گفت و در مقابل طعنه ام که گفتم چه عجب یاد من کردید، خندید و گفت :

— حق با شماست و من می بایست زودتر از این ها برای گفتن تبریک می امدم. به خاطر قصورم عذرخواهی می کنم.

گفتم : گله مندی ام از شما نه به جهت شرکت بلکه به خاطر این است که نمی توانم قبول کنم پدری فرزندش را رها کند و جویای حال او نباشد.

متین نژاد با لحن پرانه ای گفت : و گله مندی پدر از دختر نیز همین است که چرا او از پدر یاد نمی کند و حالش را نمی پرسد؟

گفتم : چون من قاصدی دارم که هر روز توفیق پیدا می کند و پدر را می بیند و به دختر گزارش می دهد. با این حال خوشحالم که شمارا می بینم. حال شما چگور است؟

متین نژاد گفت : همه خوب، الا یک مجنون که تاب دیدن ناراحتی شما را ندارد و مرا روانه کرده تا از نزدیک اوضاع شما را ببینم و برایش خبر ببرم. آیا این درست است که شما.....

صدای خنده ام که بی اختیار بود متین نژاد را متحیر کرد و پرسید: چیزی شده؟

گفتم : برایم جالب است که می بینم شما اهنچی را مجنون خواندید. آیا او به راستی نگران است یا این نگرانی نیز قسمتی از نقشه اوست که اطمینان حاصل کند من خاکستر نشین شده ام و قلبا خوشحال شود؟

متین نژاد گفت : باور کنید من از مکونات قلبی اش بی خبرم و تنها رفتار و سکنات ظاهری اش را می بینم. اما گمان دارم که این بار به راستی نگران اوضاع شماست و مرا با چند کار نان و آب دار روانه کرده. این کارش می رساند که قصد و نقشه سوئی ندارد و هدفش کمک به شماست.

گفتم : اما من از کسی کمک نخواسته ام و کار هم به قدر کافی داریم که تا سال آینده چرخ شرکت را بگرداند. من نمی دانم

چه کسی اخبار نادرست داده. اما برای این که حداقل شما نگران من نباشید قراردادها را نشانتان می دهم تا اطمینان کنید.

بلند شدم و پرونده قراردادها را مقابلش گذاشتم و یک بیک آنها را نشانش دادم و در آخر پرسیدم: آیا با این همه کار جایی

برای نگرانی باقی می ماند؟

متین نژاد سر تکان داد و گفت: از این که می بینم کارها مطابق میلان پیش می رود خوشحالم و از آن خوشحال تر این که

می توانم به اهنچی بگویم که شما به کمک او نیاز ندارید و به خوبی از عهده امور برآمده اید. در ضمن خواستم بگویم که

محتاط باشید به گمانم در بین کارمندان کسی هست که موش است.

گفتم: بله او را می شناسم. ولی به خود امیدواری می دادم که من اشتباه کرده و او بی گناه است. اگر نمی دانستم تا چه حد

گرفتار و مقروض است همین امروز عذرش را می خواستم اما متأسفانه وجدانم معذب می شود و خود را نمی بخشم.

متین نژاد بلند شد و گفت: دختر جان رقت قلبت از دید خدا دور نمی ماند و خودش تو را محافظت می کند. وقتی داشتم

طرف شرکت می ادمم غم عالم روی سینه ام سنگینی می کرد اما حالا که می روم خود را سبکبال حس می کنم و خوشحالم

که بدیدنت ادمم. رفتار مجنون را جدی تلقی نکن و سعی کن گذشته را فراموش کنی.

گفتم: من این کار را کرده ام البته اگر او بگذارد.

وقتی متین نژاد رفت سیرتی تاب نیاورد و به بهانه ای وارد اتاقم شد و پرسید: چکار داشت؟

گفتم: با چند قرارداد نان و آب دار آمده بود که مایوسش کردم و برگشت.

پرسید: پس زرین نعل جاسوس است.

گفتم: دیگر گمان نکنم از جانب او برایمان دردسری درست شود چون عماد ادمی نیست که برای خبر دروغ پول به کسی

بدهد.

گفت: همینطور.

حالا برنامه چیه؟

گفتم: هیچ. ما باید به کارمان ادامه بدهیم و زرین نعل را میان خوف و رجاء نگهداریم.

ان شب خوابی آرام و خوش داشتم و احساس سبکی و پیروزی می کردم. حکمت پس از شنیدن ماجرا ان قدر خندید که اشک

بدیده آورد. او با تجسم صورت عماد پس از شنیدن اخبار متین نژاد اسباب تفریح را فراهم کرد و گفت: برای ادمی چون او که می خواست نقش ناجی را بازی کند و ناموفق تیرش به سنگ خورد هیچ ضربه ای کاری تر از این نبود که بشنود ما به کمک او نیاز نداریم.

ک. چه بن بست با رشته های لامپ چراغانی شده بود و به رسم گذشته دو چراغ زنبوری پایه بلند در دو طرف درب حیاط می سوخت. دیدن چراغ زنبوری مرا به یاد بچگی و عروسی هایی که در آن دوران رفته و خاطرات شیرین و شیطنت امیز گذشته انداخت و لحظه ای پای سست کردم و به تماشا ایستادم.

حکمت زیر بازویم را گرفت و پرسید: چرا بهت زده؟

گفتم: یاد دوران کودکی افتادم.

گفت: چه خوب کردند که مراسم را سنتی بر پا کردند. بیا داخل شویم تا بیشتر لذت ببریم حیاط قدیمی و یزرگ خانه عزیزاده غرق در نور چراغهای الوان بود و دور تا دور حیاط را میز و صندلی اشغال کرده بودند. تعداد مهمانها زیاد و غالباً هر خانواده ای میزی برای خود اختصاص داده بود. حضور خانمها و آقایان در یک صحن باعث گردید که با مانته نشسته و از دیدن لباسهای مهمانها محروم بمانیم. عزیزاده به استقبالمان آمد و میزی در کنار جایگاه خود و عروس به ما اختصاص داده شود. سیرتی وقتی صورتش را برای بوسیدن به صورتم نزدیک کرد و گفت:

— چرا برای مراسم عقد نیامدی؟

گفتم: بعد برایت توضیح می دهم.

خندید و گفت: بالاخره طلسم من هم شکسته شد.

گفتم: خوشبخت باشی.

پذیرایی از ما شروع شد و با آمدن شبنم و پیرجهان حس غریبگی ام از میان رفت. کودک شیرین آنها موجب شد تا از جشن غافل گردم و تنها با او بازی کنم. به هنگام صرف شام شبنم مهیار را از اغوشم گرفت و گفت: خسته شدی خانم رئیس، تو که انقدر بچه دوست داری چرا خودت اقدام نمی کنی؟

گفتم: شبنم مرا به فکر فرو برد و با خود گفتم، ( ما انقدر نگران فردا هستیم که خوشی های ندگی دارد فراموشمان می

شود.)

کارمند دیگری به جمعمان افزوده شد. خانم ضربابی که از لحاظ سنی از همه ما مسن تر بود و سابقه درخشانی داشت. او رفتاری دوستانه به هیچ یک از ما نداشت و ترجیح می داد در سکوت به وظایفش عمل کند. گفتگوهای ما رسمی و عاری از صمیمیت بود. خود او پیشنهاد کرد که چند ماه آزمایشی برایمان کار کند و در صورت رضایت به استخدام درآید. نقل اخبار از دقیق و منظم بودن او حکایت می کرد و سردی رفتارش را بیرنگ می نمود. از پشت میز کارم به خوبی می توانستم او را ببینم و در حرکاتش دقیق شوم. در آن مدت آزمایش نه به کسی تلفن کرده بود و نه کسی با او تماس گرفته بود. روزی که وارد دفترم شد و برای ساعتی اجازه رفتن خواست به رویش لبخند زدم و گفتم: می توانید بروید.

بدون آن که نگاهم کند با گفتن ممنون از در خارج شد. پس از رفتن او سیرتی به اتاقم آمد و متعجب پرسید: کجا رفت؟

بی تفاوت شانه بالا انداختم و گفتم: به من چیزی نگفت اما امیدوارم مشکل برایش پیش آمد نکرده باشد.

سیرتی روبرویم نشست و گفت: او زن مرموزی است اما خوب کار می کند و برای شرکت دل می سوزاند.

گفتم: تحمل اش کنید کم کم رفتارش دوستانه می شود!

راستی تارا، گمان می کنم آقای ضربابی برای او خوابهایی دید.

متعجب پرسیدم: مگر او متاهل نیست؟

سیرتی گفت: تو چخ خانم رئیسی هستی که هیچ اطلاعاتی در مورد کارمندان نداری؟ مگه همسر ندارد؟ گویا داشته و حالا بیوه زن است.

به شوخی گفتم: روزی که تو اخبار جدید نداشته باشی ان روز شب نمی شود. عروس هم شده اینقده فضول!

سیرتی بلند شد و نشان داد که از کلامم رنجیده و گفت: باشه دیگه فضولی نمی کنم مرا بگو که آمده بودم خبری تازه به تو بدهم.

کنجکاو شدم و پرسیدم: چه خبری؟

خندید و گفت: به من چه که بگویم زرین نعل در سندیکای آهن فروشان کار می کرده و به خاطر بعضی مسائل مالی از آن جا اخراج شده.

گفتم : اما در فرم استخدامی این را قید نکرده.

سیرتی گفت : کدام دزدی می آید بگوید من دزد هستم؟ اما جالب است که بدانی همین آقای دزد به استخدام آقای اهنچی در

آمده و برای او جاسوسی می کند.

گفتم : خبر دوم دست دوم است.

گفت : پس خبر سوم را بشنو که گرم و تازه است. این اقا با تمام صاحبان ذیربطی که به ما کار ارجاء کرده اند تماس گرفته و

با آنها در ارتباط است.

پرسیدم : منظورت چیه ؟

گفت : حدس بزن من و علیزاده این است که او به جای حسابرسی، دارد حساب سازی می کند اما به طور غیر مستقیم .بد

نیست بعد از تعطیل شدن شرکت فایل او را کنترل کنی. مخصوصا کارخانه پوشک را !

بعد از تعطیل شدن شرکت عروس و داماد به کمک آمدند و با کنترل نمودن کارهای او حدسشان به یقین تبدیل شد.

حکمت خشمگین بلند شد و گفت : همه خسته نباشید. می خواستم خواهش کنم در رفتارتان نسبت به زرین نعل کوچکتان

تغییری ندهید تا من خود عذرش را بخواهم. اما پیش از اخراج باید به بعضی سوالاتم جواب دهد.

صبح روز بعد وقتی وارد شرکت شدم شبنم به استقبال آمد و گفت : الهه به من گفت که چه پیش آمده.

گفتم : خونسرد باش او نباید مشک، ک شود.

هنگام وارد شدن به دفترم خانم ضرابی به دنبالم وارد شد و گفت : خانم تهامی من باید با شما حرف بزنم!

به میل اشاره کردم و گفتم : بفرمایید.

او نشست و من هم ضمن اویختن کیفم به صورتش نظر داشتم. رنگ پریده و مشوش بود پرسیدم: موضوع چیه ؟

نگاهش را به دیده ام دوخت و گفت : من آمده ام که به شما بگویم، از من خواسته شده که برای شرکت چون ویروس عمل

کنم اما باور کنید این کار از من ساخته نیست.

پرسیدم : شما هم برای اهنچی کار می کنید؟

ضرابی سر فرود آورد و گفت : من مجبورم بودم که قبول کنم.

گفتم : اخی چرا؟ مگر ما در اینجا چه کار می‌کنیم که خودمان نمی‌دانیم؟

ضرابی گفت : قرار است بر علیه شما مدارکی جمع شود مبنی بر این که شما با صاحبان شرکتها تباخی کرده و حساب سازی می‌کنید تا آنها مالیات قانونی نپردازند. زرین نعل با نام شما با صاحب کارخانه پوشاک تماس گرفته و در قبال سند سازی مقداری هم پول دریافت کرده.

پرسیدم : و شما؟

گفت : من شبها خواب پریشان می‌بینم و عذاب وجدان راحت نمی‌گذارد. به همین خاطر امدم پیش شما و اقرار کردم تا از این عذاب اسوده شوم.

من دو برادر و یک خواهر دارم که باید خرج تحصیلشان را پردازم و پدر مادر پیری که دیگر توان کارکردن ندارند. من هنوز ازدواج نکرده ام و با خود عهد کرده ام که با زحمت و تلاش بازوان خودم خانواده ام را اداره کنم و انسانهایی خوب تحویل جامعه بدهم. پول اهنچی، پول مشروعی نیست. وضع زندگی زرین نعل بهتر از من نیست. او می‌بایست کار کند تا قروض پدرش را پرداخت کند.

گفتم : و همه شما تصمیم گرفتید که با نابودی من به ارزوهایتان برسید. بله ؟

ضرابی گفت : احتیاج انسان را به خیلی کارهای ناخواسته وادار می‌کند.

گفتم : موافق نیستم و نمونه اش خودت که پیش از ارتکاب پشیمان شدی و انجام ندادی. مگر مشکلاتت برطرف شده اند که تو پشیمان شده ای؟

ضرابی گفت : نه آنها هنوز وجود دارند.

گفتم : وجدانت هنوز بیدار است و به خواب نرفته. بسیار خوب برگردید و به کارتان ادامه دهید من گفته های شما را ندیده می‌گیرم. به اهنچی از طرف من بگویید اگر کسی از راه راست به جایی نرسد هرگز از راه کج به جایی نخواهد رسید. اگر او شما را اخراج کرد برگردید همین جا جایتان محفوظ است. با اخراج اصلانی و زرین نعل تنش از شرکت رخت بریست و به حالت نرمال درآمد.

برگ ریزان پاییز شروع شده و منظره طبیعت را دگرگون کرده بود. وجود برگهای زرد و قرمز بر روی سنگفرش خیابان و



پیاده‌رو و سوسه ام کرد که اتومبیل را رها کرده و مقداری راه را پیاده طی کنم. هنوز مسافتی از شرکت دور نشده بودم که موتو سواری در پیاده‌رو با سرعت از کنارم گذشت و مردی که در ترک او نشسته بود مرا به سوی جوی بزرگ که سیلاب در آن روان بود هل داد. خوشبختانه وجود درختچه‌هایی که در حاشیه چوی کاشته شده بودند مانع از سقوطم به جوی گردیدند و روی درختچه افتادم. زن و مرد جوانی که شاهد این واقعه بودند به کمکم آمدند و مرا بلند کردند. مرد با وحشت گفت: من دیدم که موتو سوار به عمد شما را هل داد.

وزن جوان افزود: راه برای عبور باز بود و مخصوصا به سمت شما آمدند.

خوشبختانه اسبسی ندیده بودم و تنها مانتوام در یکی، دو نقطه پاره شده بود.

مرد پرسید: درد که ندارید دارید؟

گفتم: خوشبختانه نه.

پرسید: وسیله دارید یا این که برایتان تاکسی بگیرم؟

گفتم: ممنون وسیله هست.

ان دو خداحافظی کردند و رفتند و من هم به سوی اتومبیل به راه افتادم. ناخوادگاه راه خانه مادر را تر پیش گرفتم و هنگامی

که زنگ در را فشردم و مادر ان را باز کرد از دیدن سر و وضعم متوحش شد و پرسید: تصادف کردی؟

به جای پاسخ زدم زیر گریه و گفتم: دو نفر قصد داشتند مرا بکشند.

صدای فریاد ناباور مادر، مرا از گفتن پشیمان کرد و برای آرام ساختنش گفتم: شاید هم اشتباه فکر می‌کنم و فقط یک

تصادف بود.

مادر گفت: بگو چه بلایی سرت آمده؟

و من هم شرح ماجرا را بازگو کردم.

مادر با شتاب بلند شد و کنار تلفن نشست. گمان کردم که می‌خواهد پلیس را در جریان بگذارد اما او با حکمت تماس گرفته

بود و بدون مقدمه گفته بود زود خودت را برسان به خانه ما قصد جان تارا را کرده‌اند. خواستم به مادر اعتراض کنم که دردی

جانکاه در شکم احساس کردم و فریادم به آسمان بلند شد. با آمدن حکمت که تا سر حد مرگ ترسیده بود روانه بیمارستان

شدم. با معاینه و آزمایشات مختلف دکتر خبر داد که باردار هستم و خوشبختانه جنین لطمه ای ندیده است. حکمت در اوج خشم با شنیدن این خبر قاه ، قاه خندید و مادر هم از شادی اشک از دیده فرو ریخت. یک هفته درمان در خانه و استراحت کامل و چند دارو و البته با جنین دوماهه. خبر بارداری ام ان چنان مادر و حکمت را به وجد آورده بود که موضوع تصادف را فراموش کرده بودند. رفتار بچگانه حکمت دور از انتظار من و مادر بود. او بی پروا از حضور مادر در اغوشم کشید و با افشاندن چند قطره اشک گفت : تارا، ممنونم که ارزویم را برآورده کردی.

مادر گفت : از خدا تشکر کن اقا حکمت!

حکمت سر به آسمان بلند کرد و گفت : خداوندا شکرت!

یک هفته استراحت کردم در خانه مادر گذشت و حکمت هر شب برایم هدیه ای می آورد. یک شب عروسک. یک شب خرس و میمون و یک شب توپ و راکت بیس بال و بالاخره اتاقم پر از هدایای کودکانه ای بود که او برای من می خرید و من و مادر را به خنده می انداخت. دوستانم پس از مطلع شدن به عیادت آمدند و در دومین عیادت خانم ضربایی هم با آنها بود. از دیدن او هم خوشحال شدم و هم متعجب و شبنم در اولین فرصتی که به دست آورد و دور از چشم ضربایی در گوشم گفت : طرف از زمین تا آسمان تغییر کرده.

مادر از آنها پذیرایی کرد و هنگام جدا شدن ضربایی گفت : خیالتان از شرکت راحت باشد من نمی گذارم اب، از اب تکان بخورد.

تشکر کردم و با خود گفتم ، ( باید در اولین فرصت با حکمت درباره مشکلات او صحبت کنم.) پس از یک هفته استراحت وقتی راهی شرکت می شدم حکمت هم راهی سفر به اراک بود، ان هم به مدت پانزده روز. خدا می داند چقدر توصیه و سفارش گوش کرده و قول های فراوان داده بودم و آخرین قول وقتی بود که از اتومبیل پیاده شدم. حکمت گفت : قول می دی که مواظب خودت باشی و تا من برنگشته ام حتی برای خرید از خانه خارج نشوی؟

گفتم : قول می دهم. خیالت راحت باشد.

حکمت رفت اما می دانستم دا نگران است و قول هایم را باور نکرده است. حکمت از عزیززاده خواهش کرده بود که تا آمدنش از سفر اژانس من شود به این معنی که صبحها مرا به شرکت برساند و هنگام غروب مرا به خانه برگرداند. در همان روز وقتی

از اتمبیل علیزاده پیاده شدم و برای سیرتی دست تکان دادم. با رفتن آنها کلید اپارتمان را در اوردم که در بازکنم که صدایی از پشت سرم شنیدم که گفت: تارا؟

صدا را شناختم اما جرات نداشتم سربرگردانم و مخاطبم را ببینم. سعی کردم صدا را نشنیده انگارم و در را باز کنم. اما چنان ترسیده بودم که کلید در اپارتمان به جای در ورودی سعی داشتم در را بازکنم و موفق نمی شدم. وقتی گفت: تارا، ایا ان قدر منفور شده ام که نمی خواهی مرا ببینی؟

گفتم: من با شما کاری ندارم.

گفت: اما من آمده ام که ازدواجت را تبریک بگویم.

گفتم: گفتید و من هم می گویم متشکرم. خواهش می کنم از اینجا بروید.

گفت: می روم اما بدانید بی نزاکتی شما بی جواب نمی ماند.

کلید در اصلی را یافتم و ان را باز کردم و داخل شدم و بلافاصله ان را قفل کردم. از پشت پرده وقتی به خیابان دزدانه نگاه کردم دیدم که دارد در اومبیلش را باز می کند تا سوار شود. تصمیم گرفتم صبر کنم تا او حرکت کند و برود و من هم در خانه نمانم و پیش مادر بروم. صدای زنگ تلفن که بلند شد با گمان این که حکمت است گوشی را برداشتم و گفتم: جانم بفرمایید!

صدایی نیامد و من با گفتن الو، الو بفرمایید منتظر شدم. صدای ازدحام خیابان می آمد اما تماس گیرنده حرف نمی زد. گوشی را قطع کردم و خیال تعویض لباس داشتم که تلفن مجددا زنگ خورد این بار با خشم گوشی را برداشتم و گفتم: بله بفرمایید.

صدای حکمت در گوشی پیچید: سلام تارا، من هستم حکمت. چرا فریاد می زنی؟

گفتم: پیش از تماس تو مزاحم تلفنی داشتم. زنگ زد اما حرف نزد.

خواست آرامم کند پس گفت: شاید فهمیده اشتباه گرفته صحبت نکرده. خودت را نگران نکن. بگو ببینم حالت چگونه است؟ صبح که چندان قیراق نبود.

گفتم: خوبم و خیال دارم بروم پیش مادر.

با نگرانی گفت: نه، به مادر زنگ بزن او بیاید پیش تو. شبانه از خانه خارج نشو.

پرسیدم : حتی با اژانس؟

گفت : بله حتی با اژانس.

گفتم : بسیار خوب همین کار را می کنم.

حکمت گفت: من سعی می کنم که کارها را هرچه سریعتر ردیف کنم و به تهران برگردم. این مردک به قدری کارخانه را شلوغ کرده که سگ صاحبش را نمی شناسد.

خواستم به او بگویم که همین ساعتی پیش او به در خانه آمده بود اما منصرف شدم و گفتم : زود برگرد.

گفت : همین کار را می کنم مواظب خودت باش.

پس از قطع تلفن با مادر تماس گرفتم و نظر حکمت را گفتم قبول کرد و گفت : می ایم و شام هم می اورم می دانم که خیلی دوست داری.

ساعتی از تماس من و مادر گذشته بود که زنگ خانه به صدا درآمد گوشی ایفون را برداشتم و گفتم : بله.

صدای عبور موتوری را شنیدم اما هیچ کس به سوالم جواب ندا یک بار دیگر پرسیدم : بله.

و چون جوابی نشنیدم گوشی را گذاشتم اما کنجکاوی وادارم کرد که در را باز کنم و از پله ها پایین بیایم و نگاهی به پشت در بیاندازم. هیچ برگ یا نامه ای به داخل نیفتاده بود. خواستم مجدد پله ها را بالا روم که صدای زنگ شنیدم. این بار بلافاصله در را گشودم و ازدیدن مادر خوشحال شدم.

پرسید: پشت در چکار می کردی؟

گفتم : زنگ زدند به گمانم رسید پستی برایم آورده است اما اشتباه کردم.

مادر خندید: نامه ان هم این وقت شب؟ کار مزاحم است. خوششان می آید برای مردم مزاحمت درست کنند. بیا تا غذا یخ نکرده شام بخوریم.

در نیمه های شب از صدای تلفن همراه و خانه هر دو بیدار شدیم و من گوشی تلفن همراه را برداشتم و مادر هم تلفن خانه را اما هر دو ناموفق بویم و کسی صحبت نکرد. مادر که از خواب پریده عصبی به نظر می رسید گفت : پدر سوخته هر که هست اشناست و می خواهد اذیتمان کند.

با قطع هر دو تلفن سعی کردیم خواب رفته را به چشم باز گردانیم که پس از تلاش موفق شدیم اما صبح هر دو کسل بودیم و روحیه بشاش نداشتیم. مادر به هنگام ترک خانه توصیه کرد شب من مهمان او شوم و تا آمدن حکمت از رفتن به خانه خود پشم بپوشم. با قبول درخواست او به اتفاق سیرتی و علیزاده به سوی شرکت حرکت کردم.

سیرتی پرسید: مادر نگران به نظر می رسید.

برایشان شرح ماجرا را دادم و علیزاده گفت به گمانم باید کار زرین نعل باشد. او جوان آرامی نبود و چند بار ما با هم کنتاک پیدا کردیم که کوتاه امدم. خوب است بیشتر مواظب باشید.

وقتی سه نفری وارد شدیم شبنم را دیدیم که شتابان به طرفمان می آید. قلبم فرو ریخت و احساس حادثه ای ناگوار کردم. سیرتی زودتر از من خود را به شبنم رساند و هنگامی که من رسیدم دیدم که او داشت می گفت با مامور آمده.

پرسیدم: چه کسی آمده؟

شبنم گفت: آقای اهنچی با مامور آمده. تارا خواهش می کنم تو وارد نشو. علیزاده هم با گفتن بهتر است شما با او روبرو نشوید مرا از جلو رفتن بازداشت و خودش ادامه داد: من تحقیق می کنم و به شما اطلاع می دهم.

بعد سوئیچ اتومبیلش را به دستم داد و گفت: بروید در اتومبیل منتظر بمانید.

من از شرکت خارج شدم و در اتومبیل سنگر گرفتم. لحظات طاقت فرسایی بود و توجیهی برای کار اهنچی نداشتیم. اضطراب و نگرانی حالم را منقلب کرده بود و مجبور شدم کنار جوی بنشینم و تهوع کنم. وقتی سیرتی به دنبالم آمد توان ایستادن نداشتیم. او زیر بازویم را گرفت و گفت:

— تو باید بیایی شرکت. اهنچی شب از مقابل خانه ات دزدی را دستگیر کرده که خودت باید از او شکایت کنی.

حرفهای سیرتی را می شنیدم اما گیج شده و مفهوم آن را درک نمی کردم. وقتی ناباور پرسیدم: دزد؟ اهنچی؟

سیرتی گفت: گویا او از مقابل خانه تان در حال عبور بوده که دیده دزدی دارد از دیوار خانه ات بالا می رود او را می گیرد و حالا تو باید بر علیه دزد شکایت کنی.

با آن که از شنیده ها ناباور بودم اما تصمیم گرفتم خودم با اهنچی روبرو شوم تا ماجرا برایم روشن شود. آنها را در دفترم ملاقات کردم در حالی که اهنچی خونسرد چایش را می نوشید. او در مقابلم ایستاد و گفت: سلام خانم تهامی. متاسفم که صبح

تان را خراب کردم، اما مجبور بودم.

به جای سخن با او، رو به مامور کردم و پرسیدم: موضوع چیست سرکار؟

او نگاه به اهنچی کرد و گفت: شب گذشته این اقا هنگام عبور از مقابل خانه شما متوجه می شوند که دزدی در حال بالا رفتن از دیوار خانه شماست و به گمانم نسبت فامیلی موجب می شود ایشان دخالت کنند و دزد را دستگیر و به کلانتری تحویل دهند. دزد دستگیر شده سابقه دار است. برای تشکیل پرونده نخست شکایت شما و یا همسرتان لازم است.

گفتم: اما من شکایتی ندارم.

سخنم موجب تعجب همه مخصوصاً اهنچی شد و پرسید: تارا می دانی چه می گویی؟

گفتم: بله می دانم.

بعد رو به مامور کرده و گفتم: اگر برگه ای لازم است امضاء کنم بدهید امضاء کنم.

علیزاده پرسید: خانم تهامی مطمئنید؟

گفتم: بله!

مامور به پا خاست و به دنبال او اهنچی هم برخاست در حالی که رگهای پیشانی اش برجسته و رنگ چهره اش سرخ شده بود. بعد از رفتن آنها دوستانم گردم را گرفتند و علت را جویا شدند.

خندیدم و گفتم: من خود را مدیون او نخواهم کرد. خیالتان اسوده باشد که دزد دیشبی دیگر به خانه ما نزدیک نخواهد شد. در تماس تلفنی که با حکمت داشتم او موضوع را می دانست و وقتی پرسیدم چه کسی تو را مطلع کرد؟ خندید و گفت: متین نژاد که خود او هم از اهنچی شنیده.

بعد پرسید: تارا! مطمئنی که کار درستی انجام دادی و دزد سابقه دار را ازاد کردی؟

گفتم: همسر خوبم مثل روز برایم روشن است که اشتباه نکرده ام و .....

گفت: وقتی با اطمینان صحبت می کنی خیالم را اسوده می کنی. اما با این حال باز هم می گویم که مراقب باش. من هر چه سعی می کنم که زودتر به کارها سر و سامان بدهم و برگردم اما مسایلی پیش می آید که گرفتارترم می کند.

گفتم: خیالتان اسوده باشد و سر فرصت به کارها سرانجام بده. اینجا هیچ چیز نگران کننده وجود ندارد.

پس از قطع تماس به اطمینان خاطری که به حکمت داده بودم چندان مطمئن نبودم و کمی می ترسیدم. آن شب تلفن های مزاحم نداشتیم و وقتمان مصروف به وسایل کودکی شد که مادر برایم خریده بود. لباسهای نوزاد یادآور کودکی بود که در بطنم داشت ارام، ارام رشد می کرد و با ضربانی گهگاه کوتاه مرا از غفلت بیدار و حواسم را به خود معطوف می کرد. سفر پانزده روزه حکمت گذشته بود و او از این که مجبور بود چند روزه دیگر بماند اظهار خستگی و دلتنگی می کرد وقتی گفت :  
تارا، کارهای شرکت را طوری برنامه ریزی کن که به محض آمدن چند روزی راهی گرگان شویم.

خندیدم و گفتم : بسیار خوب این کار را می کنم به شرط آن که خودت برنامه را تغییر ندهی. صبح آن شب گوش به زنگ تلفن حکمت بودم و چون تماس نگرفت با گمان این که سخت مشغول کار است به امید ساعت دیگر و باز هم ساعت دیگر، تا هنگام شب صبر کردم. تلفن همراه او خاموش بود و تماسهای من هم بی جواب مانده بود. آن شب اضطرابم به مادر هم سرایت کرده بود و خوابش می برد. او گرچه سعی داشت نگرانی اش را از من مخفی کند اما به خوبی مشهود بود.

پرسیدم : مادر چرا نمب خوابیدی؟

نگاه از ساعت گرفت و گفت : شام ناپرهیزی کردم و سنگین شده ام. تو اسوده بخواب اگر حکمت تماس بگیرد بیدارت می کنم.

برخلاف میل باطنی ام به بستر رفتم اما چشمم به خواب نمی رفت. گوشی را باخود به بستر برده و در همان حال تماس می گرفتم اما بی حاصل بود.

شب سختی را هر دو به صبح رساندیم و هنگام صبح وقتی بار دیگر گوشی او را خاموش یافتم با متین نژاد تماس گرفتم و از او سراغ گرفتم. اظهار بی اطلاعی کرد اما قول داد که سعی خود را خواهد کرد اطلاع کسب کند و مرا در جریان بگذارد.

بی حوصله خود را آماده رفتن به شرکت کرده بودم که در اپارتمان باز شد و حکمت وارد شد. از خوشحالی جیغ کشیدم و مادر هراسان به سالن وارد شد و با دیدن حکمت او هم وای بلند گفت و پرسید: شما بیید؟

حکمت متعجب به هر دوی ما نگریست و به جای سلام پرسید: گی شده اتفاقی رخ داده؟

مادر به من نگریست و من گفتم : تو کجایی؟ چرا به تلفنها جواب نمی دهی؟ از دیشب تا به حال صد بار تماس گرفتم و فجز شنیدم که دستگاه خاموش است.

خندید و خونسرد گفت : شارژ تلفنم تمام شده بود و من در راه بودم که خود را زودتر به خانه برسانم. بعد رو به مادر کرد و پرسید:

شما حالتان خوب است؟

مادر سرفرود آورد و گفت : من هم نگران بودم اما سعی داشتم تارا نفهمد. قضیه دزد و مزاحمهای تلفنی و بعد هم خاموشی دستگاه تلفن شما دست به دست هم دادند و ما را نگران کردند.

حکمت دستک را گرفت و کنار خود نشاند و گفت : من هم نگران شما دو نفر بودم و به محض آن که فراغت پیدا کردم حرکت کردم. حالا که خوشبختانه همه سلامت هستیم. کار را تعطیل می کنیم و به خود استراحت می دهیم.

مادر گفت : با آمدن شما خیالم آسوده شد و اگر اجازه بدهید بروم خانه و استراحت کنم.

با رفتن مادر من هم با شبنم تماس گرفتم و ورود حکمت را اطلاع دادم و اداره شرکت را به او سپردم.

پس از قطع تماس. حکمت گفت : حالا دختر خوب بیا کنارم بنشین و تعریف کن که اصل موضوع چیست.

گفتم : چای گرم است تا تو تغییر لباس بدهی من هم چای می ریزم و برایت حکایت می کنم.

حضور حکمت در خانه ان چنان دلگرم کرده بود که به وجد آمده بودم و دوست نداشتم که گرمی و نشاط وجودم را با نقل

واقعیه ای ناخوش خراب کنم. وقتی حکمت کنارم نشست به صورتش زل زدم و پرسیدم: هیچ می دانی وقتی در کنارم نیستی

خود را تنها احساس می کنم و می ترسم؟

حکمت دست نوازش بر سرم کشید و گفت : تو هم می دانی وقتی در کنارم نیستی انقدر احساس پوچی می کنم که دلم نمی

خواهد حتی به افتاب صبح نگاه کنم؟ تارا! باور کن همه زندگیم خلاصه شده در تو و ان کودکی که دارد در وجودت رشد می

کند. این خانه که روزی فقط برای خوابیدن از سر اجبار بود حالا شده کانون امید و حرکت. کوچولو نمی دانی که چقدر دوستت

دارم. فقط خودم و خداست که از مهرم به شما آگاه است.

سر روی شانه اش گذاشتم و گفتم : می دانم و به همین خاطر خود را خوشبخت احساس می کنم.

با آغاز سفر مادر و حکمت به المان که یکی برای دیدار از نوه و دیگری برای سرکشی به امور کار بود، خود را تنها یافتم و از

این که به همراه آنها راهی نشده بودم احساس پشیمانی می کردم. اما برای انجام نقشه ای که مدتها فکر و ذهنم را به خود



مشغول کرده بود بهتر ان دیده بودم که ان دو راهی شوند و من بتوانم با فراغ خیال نقشه ام را عملی کنم. به همین منظور هفته ای پس از سفر انها من هم به سفر رفتم البته به گرگان و تنها هم نبودم بلکه با دوستانم عازم شدم تا انها نیز در کنارم باشند. تصمیم داشتم که خانه پدری حکمت را دچار تحول کنم و انباری را به گونه ای که در رویاهی حکمت نقش گرفته بود به واقعیت تبدیل کنم. صحبت و مذاکره با یک مهندس ارشیتکت و قرار دیدار از ساختمان گذاشته شده بود و می دانستم که با ورودم به انجا می بایست کلیه لوازم را تخلیه کرده و به دست او بسپارم. مهندس احمدی وقتی از خانه دیدن کرد در مبان نقشه های که با خود آورده یکی بیرون آورد و با دادن توضیحات نظرم را جویا شد من هم خواسته ام را مخصوصا در مورد انباری بیان کردم و هنگامی که با نگاه متعجب او روبرو شدم خندیدم و گفتم: می دانم تعجب شما از کجاست. اما اگر بدانید و برایتان بگویم که چقدر این انباری برای همسرم مهم است به من حق می دهید که انجا را ان طور که همسرم دوست دارد بنا کنید.

اقای احمدی گفت: حال که اینطور است دو گروه از معماران را به کار می گیرم که هر دو بنا با هم ساخته شود.

ما سه چادر نر زسط مزرعه بنا کردیم و در انجا مستقر شدیم. پیک نیک ما همرا با کارو فعالیت بود که بیش از من دوستانم عهده دارمسئولیت شده بودند. مهندس احمدی به جمع پنج نفره ما پیوسته بود و پس از نظارت بر کارها ترجیح می داد در میان ما اوقات بگذرانند. او اقرا می کرد که تا به حال دوستانی این چنین گرم و صمیمی ندیده است و علاقمند بود که خود را شریک دوستی مان کند. ده روز اقامت اولیه چنان زود سپری شد که همه مان را متعجب کرد. شبی که قرار بود صبح ان روز به طرف تهران حرکت کنیم من به انها گفتم:

— ای کاش می توانستم بمانم و هر روز شاهد پیشرفت کارباشم.

علیزاده گفت: فکر خوبی است اما نه برای موقعیتی که شما دارید. به عقیده من بهتر است بیشتر مراقب سلامت خود باشید تا بنای ساختمان.

نظر او با موافقت همگی روبرو شد و مهندس احمدی گفت: شاید خانم الهی به کار ما نا اطمینان هستند و .....

گفتم: خودتان خوب می دانید که اینطور نیست من فقط کمی نگرانم. ان هم به این علت که دوست دارم وقتی همسرم از سفر برمی گردد اینجا ساخته و تزئین شده باشد.

مهندس گفت می فهمم و به شما قول می دهم کارها مطابق برنامه پیش برود و تا قبل از رسیدن آقای الهی همه چیز روبراه باشد.

با اطمینان که مهندس احمدی داد دلگرم شده و با دوستانم برگشتم. حال علاوه بر تماس هر روز حکمت. مهندس احمدی هم خود را ملزم ساخته بود که هر روز تماس بگیرد و مرا در جریان پیشرفت کار بگذارد. من میان خانه شبنم و سیرتی در گردش بودم و آنها مرا به حال خودم وانمی گذاشتند. اقامت کوتاه دو روزه مان ان چنان برای آنها سرگرم کننده شده بود که پس از بازگشت نقلصحت هایمان پیرامون ان دور می زد و باعث تفریحمان شده بود. با نزدیک شدن به تاریخ تحویل ساختمان و پایان گرفتن سفر حکمت. دچار هیجان و اضطراب شده بودم به طوری که به اطمینان بخشیدن های مهندس احمدی توجه نکرده و بار دیگر عازم سفر شدم. اما این بار تنها و بدون دوستان. وقتی در مقابل شرکت مسافری از سواری پیاده شدم، افتاب نزدیک به غروب کردن بود. از همان شرکت اتومبیلی دربست کرایه کردم و به سوی مزرعه حرکت کردم. وقتی به ان جا رسیدم خورشید کاملا غروب کرده و شب از راه رسیده بود. تازه در ان هنگام بود که متوجه خبط خود شدم و از خود پرسیدم، (در این ظلمت شب تک و تنها اینجا چه می کنی؟) جرات پیش رفتن و قدم برداشتن را نداشتم و تنها چاره را در تماس گرفتن با مهندس دانستم. وقتی تماس برقرار شد او خندان گفت :

— خانم الهی خوشحالم که به شما خبر بدهم همه کارها مطابق برنامه پیش رفته و یکی، دو روز دیگر به شما تحویل داده خواهد شد.

گفتم : ممنونم آقای مهندس اما مشکلی وجود دارد.

پرسید : مشکل؟ چه مشکلی؟

گفتم : من همین حالا در مزرعه هستم و متاسفانه تنها آمده ام. اینجا ان قدر تاریک است که جرات نمی کنم قدمی از قدم بردارم. سر جاده ایستاده ام.....

مهندس با لحنی نگران گفت : همان جا بمانید و هیچ کجا نروید همین حالا می ایم سعی کنید در تیررس چراغها اتومبیلها نایستید!

گفتم : ممنونم.

و تماس را قطع کردم. در قایقی که به انتظار آمدن مهندس احمدی گذشت. فکرهای ازار دهنده و ترسناک به وجودم غلبه کرده بود و بدنم را به لرزش انداخته بود. پشت درختی در جهت مخالف جاده نشستم و به خواندن صلوات مشغول شدم. ذکر صلوات قلبم را روشنی داد و از تلاطم وجودم کاست. وقتی صدای اتومبیل را در نزدی خود شنیدم سر از پشت درخت خارج کردم و با دیدن مهندس که به نام صدایم می زد بلند شدم و گفتم: من اینجا هستم.

پیش آمد و پرسید: حالتان خوب است؟

گفتم: خوبم کمی ترسیده ام.

در اتومبیل را باز کرد و گفت: خبط بزرگی مرتکب شدید.

گفتم: بله خودم هم فهمیدم که کارم اشتباه بود اما ان قدر هیجان داشتم که به مسائل فکر نکرده بودم.

مهندس گفت: برق ساختمان قطع است و می بایست برای دیدن تا صبح صبر کنید. امشب را درخانه ما بد بگذرانید و فردا صبح.....

گفتم: به شما زحمت نمی دهم لطفا مرا به یک هتل برسانید و.....

گفت: اما مادرم منتظر شماست و چون او را می شناسم به شما اطمینان می دهم که هم شام آماده است و هم جای خواب شما.

گفتم: بی تدبیری ام همه را به زحمت انداخت متاسفم.

خندید و گفت: فکرش را نکنید شاید اینطور بهتر شد که بیاید و ببینید اگر اشکالی وجود دارد برطرف کنیم.

به علت نا آشنا بودن با محیط نمی دانستم که مهندس مرا به کجا می برد فقط به او اطمینان کرده بودم. وقتی وارد منطقه ای

روشن شدیم چشمم به ساختمانهای لوکس و ویلایی افتاد و پرسیدم: چقدر قشنگ است.

به تعریفم لبخند زد و گفت: ساختمان شما از اینها زیباتر شده و فردا صبح خواهید دید.

مادر مهندس را زنی دیدم شیک و امروزی که بگرمی از من استقبال کرد و به سالن پذیرایی هدایت نمود. از شکل ظاهر هم

چیز را فهمید و با خشرویی به کاناپه تعارف کرد و گفت: پایتان را دراز کنید تا خستگی راه برطرف شود.

روی پایم ورم کرده بود و تعارف او را با گفتن اگر اجازه بدهید دست و رویم را بشویم، رد کردم. او با گفتن خواهش می

کنم، گفت:

— به دنبال بیاید.

مرا از سالن خارج و به سوی دری هدایت کرد. در دستشویی خود را مرتب کردم و هنگامی که مجدد به سالن بازگشتم دیگر ظاهر اشفته نداشتم.

مهندس با گفتن ( خانم الهی پیشنهاد می کنم شام بخوریم و بعد برای اشتهایی بیشتر وقت بگذرانم)، مرا به اسپزخانه لوکس و بسیار زیبا بردند.

همانطور که گفته بود چندین نوع غذا روی میز چیده شده بود و خانمی نسبتا مسن که بعد فهمیدم امور اداره خانه را به عهده دارد مشغول پذیرایی از ما شد. در سر میز شام بود که فهمیدم مهندس تحصیلات خود را در ایتالیا به اتمام رسانده و چند سالی است که به وطن برگشته.

مادر مهندس احمدی، خانم دکتر و دندان پزشک بود. خنم دکتر لاهیجی با گفتن روایاتی از پسرش در مورد من و دوستانم به خنده گفت:

— برایم جالب بود که می شنیدم هنوز هم دوستان یکرنگ و یکدل در جامعه وجود دارند و خیلی تمایل داشتم که شما را از نزدیک ببینم که خوشبختانه توفیق حاصل شد. کپارش برایم نقل کرده که چقدر شما بی تایید و عجله دارید که تا پیش از

آمدن همسران کار ساختمان تمام شود. آیا همسران با ساخت و ساز مخالفت می کند؟

گفتم: نه، ابا. فقط او فرصت انجام این کار را ندارد و من می خواهم برایش سوپریز باشد.

خنم دکتر با صدای بلند خندید و گفت: خوشا به حال همسران با داشتن همسر دلسوزی چون شما که با داشتن چنین شرایط دشواری حاضر شده اید برای خوشایند دل او به خود زحمت بدهید.

مهندس گفت: فردا قرار است دربهای سفارشی شما از راه برسد. به گمانم همه ایتالیایی هستند بله؟

گفتم: درست است. شرکتی که همسرم یکی از سهامداران آن است، کارشان دربهای کابینت که از ایتالیا وارد می شود و اینجا مونتاژ می شود.

خانم دکتر پرسید: شما هم در همان شرکت کار می کنید؟

خنیدم و گفتم: کار می کردم. البته من هم سهم کوچکی داشتم اما یکی، دو سالی است که برای خود کار می کنم و شرکت

حسابرسی تاسیس کرده ام. رشته تحصیلی من حسابداری است. و دوستانی هم که آقای مهندس دیدند همکاران من در شرکت حسابرسی هستند.

صحبتهای ما به درازا کشیده بود و هنگامی که مهندس گفت: مامان جان خانم الهی را تا دیر وقت بیدار نگهداشته ایم. خانم دکتر اه کشید و با گفتن بله متاسفم، از جا بلند شد و گفت: شما ان قدر شیرین زبانید که انسان از مصاحبت شما خسته نمی شود.

تشکر کردم و خود خانم دکتر مرا به اتاق خوابی هدایت کرد و گفت: باز هم معذرت می خوام و امیدوارم شب خوب بخوابید.

تشکر کردم و با گفتن شب بخیر تغییر لباس دادم و به بستر رفتم. شاید ان شب اولین شبی بود که در غیبت حکمت ارام و بی تشویش به خواب رفته بودم. صبح پس از خوردن صبحانه و به وقت جدایی وقتی برای ادامه دوستی درخواست کردم. خانم دکتر ضمن بوسیدن صورتم گفت:

— با کمال میل می پذیرم و به محض آمدن به تهران به دیدارتان خواهم آمد.

در راه مزرعه به مهندس گفتم: مادر جوانی دارید و بسیار زیبا و فهیم.

خندید و گفت: مادر خیلی زود ازدواج کرده. پانزده سالگی!

پرسیدم: پس چطور به درس ادامه دادند؟

گفت: یک سال بعد از ازدواج به همراه پدرم عازم سوئد شدند و من در آنجا به دنیا آمدم. چند سال پیش وقتی درم در اثر حادثه اتومبیل فوت کرد به ایران برگشت و من هم به خاطر مادر از ایتالیا برگشتم و هر دو اینجا مشغول شدیم. جالب است بدانید که مزرعه پدر بزرگم نزدیک مزرعه ایست که متعلق به شماست.

در گوشم صدای زنگی پیچید و بی اختیار پرسیدم: نام مادر شما مهتاب است؟

خندید و پرسید: مادر خودش را به شما معرفی نکرد؟

سرتکان دادم و گفتم: به یاد نمی اورم.

گفت: بله اسم مادر مهتاب است و شما همسایه پدر مادر هستید. حس کردم که چشمانم نورش را از دست می دهد و مقابل

چشم سیاه می شود. شیشه اتومبیل را پایین کشیدم تا هوای تازه استنشاق کنم و در همان حال به خودم گفتم، (چقدر فکر کردم تا به یاد اورم این چشمها را کجا دیده ام!) مهندس پرسید: حالتان خوب است خانم الهی؟  
گفتم: بله خوبم. می دانید تعجب می کنم که چطور مادر شما همسر مرا به یاد نیاورد، در صورتی که آنها همسایگان هم بودند.  
مهندس گفت: چرا مادر آقای الهی را به جا آورد. اما به قول خودش این مال خیلی سال پیش بوده. زمانی که هر دو کوچک بودند و .....

گفتم: توقع داشتم که خانم دکتر به این اشنایی اشاره ای هر چند کوچک بکنند. شاید من به بعضی از سوالاتم می رسیدم.  
مهندس گفت: دیر نیست. امشب پرسید و اگر مادر به یاد داشته باشد به شما خواهد گفت.

گفتم: نه دیگر مزاحم نمی شوم ضمن آن که اگر خانم دکتر خاطراتی از آن زمان به یاد داشتند یقیناً مطرح می کردند.

خانه را بسیار زیبا بنا شده دیدم و با بازدید از انباری صدای تحسینم به آسمان بلند شد و گفتم: واقعا اعجاز کردید مهندس!  
مهندس گفت: خوشحالم که پسندیدید. اما اینجا دیگر انباری نیست.

گفتم: بله حق با شماست. اما این همان جایی است که در رویای همسرم همیشه وجود داشته. این شومینه این حوض آب نما، و این پنجره های بزرگ که می شود با چشم تا ته مزرعه را دید.

مهندس گفت: مادر پیشنهاد داد که پنجره ای به روی گلهای افتابگردان باز کنم که دیدم بد پیشنهادی نیست. از این پنجره نگاه کنید.

به کنار پنجره ای که مهندس اشاره کرده بود رفتم و دیدم که حق با اوست. خوشحال گفتم: کار بسیار خوبی کردید. اینجا فقط باید تزئین شود اینطور نیست؟

مهندس گفت: اینجا آماده است اما ساختمان اصلی مدتی زمان می برد تا خشک شود.

گفتم: می دانم و برای آن قسمت زیاد عجله ندارم فقط اینجا.....

مهندس گفت: امروز کار اینجا تمام می شود و می دهم تمیز کنند و اگر فردا هم همینطور آسمان صاف باشد پنجره ها باز خواهند بود و برای پس فردا مشکلی برای چیده شدن اثاث نخواهید داشت. با مهندس بار دیگر به ساختمان اصلی برگشتیم. سالنی بزرگ به سبک امروزی و اشپزخانه این و سرویس حمام و دستشویی و سه اتاق خواب بزرگ و نورگیر.

به مهندس گفتم : باورم نمی شود این ساختمان زیبا با این سرعت به اتمام رسیده باشد.

خندید و گفت : حسن دیوارهای پیش ساخته همین است که از اتلاف وقت جلوگیری می شود.

ساختمان را برای چندمین بار بود که دور می زدم و هر بار پس از تماشا به نکته ای تازه می رسیدم. در آخرین بازدید وقتی به

تو رفتگی دیوار اشاره کردم مهندس گفت : تمام اتاق ها کمد دیواری دارد که باید درها را کار بگذارند.

از ساختمان که خارج شدیم مهندس گفت : بیایید سری به چادر بنیم. با اجازه تان دو تا از چادرها جمع شده ام یکی هنوز

پابرجاست. در آن جا استراحت کنید تا کامیون درها از راه برسد.

پیشنهاد مهندس را قبول کردم و وارد چادر شدم. او اجازه گرفت و رفت و به من فرصت داد تا روی تخت خواب سفری

استراحت کنم. دراز کشیده و قلبا از این که کارها به موقع انجام شده بود خشنود بودم و داشتم به تزئین ساختمان فکر می

کردم که گفته مهندس به یادم آمد که مادرش پیشنهاد پنجره به سوی گلهای افتابگردان را داده بود و به یادم آمد که حکمت

، هم به قول خودش حجله گاهمان را با گل افتابگردان اراسته بود و ناگهان فکری ازار دهنده خوشی ام را زایل کرد و از خود

پرسیدم، (نکند رویاهای حکمت، رویاهای مهتاب بوده که حالا به دست من و پسر او جامه حقیقت به خود گرفته؟ اگر چنین

باشد من کاری کرده ام که حکمت هرگز یاد اولین عشقش را فراموش نکند و یقینا خانم دکتر هم به بهانه دیدن پدر به

مزرعه سر خواهد زد و خانه رویایی اش را خواهد دید.) از این فکر ان قدر حسادت به جانم افتاد که تصمیم گرفتم تا حکمت

نیامده ان را خراب کنم و به سبکی که خود دوست دارم بسازم. با این فکر بلند شدم و از چادر خارج شدم و برای یافتن

مهندس به سوی انباری به راه افتادم. او را در انجا یافتم و فرصت کردم که بار دیگر خوب نگاه کنم. ان چه می دیدم خوب و

زیبا بود و هرگونه تغییری از زیبایی ان می کاست. با خود گفتم ، (می شود در مفروش کردن اینجا سلیقه خود را به کار برده

مطابق میل خود نه رویای حکمت عمل کنم.)

تزئیناتی امروزی و مدرن که یاد و خاطره گذشته را تداعی نکند. از حوض هم می توانیم باغچه ای کوچک بوجود آورم که

گلهای شب بو فضا را عطرآگین کند. با صدای مهندس که پرسید : خانم اهی شما اینجا هستید؟

سربرگرداندم و رو به او گفتم : ایا بهتر نیست که از حوض به جای گلدان استفاده کنیم و گلهای شب بو در ان بکاریم.

به عقیده ام خندید و گفت : بهتر است دور تا دور حوض را با چند گلدان تزئین کنید و نما را کامل کنید.

گفتم : بله حق با شماست.

گفت : بیایید درها رسیده آنها را ببینیم.

وقتی به کارگرانی که مشغول خارج کردن درها از پشت کامیون بودند رسیدیم دو تن از آنها مرا به نام خانم تهامی صدا

کردند و با من مثل دو آشنا احوالپرسی کردند. با کنجکاوی از یکی از آنها پرسیدم : شما مرا می شناسید؟

خندید و گفت :بله چطور ممکن است ما خانم رئیس شرکتمان را نشناسیم؟ ما برای شما کار می کردیم. شما رئیس خوبی

بودید حیف شد که رفتید.

خندیدم و گفتم : حقیقت می گوئید یا این که می خواهید تعارف کنید؟

دیگری گفت :حقیقت است خانم تهامی .فراموش نکردیم که شما پنجشنبه ها را تعطیل کردید تا ما فرصت داشته باشیم به

زن و بچه هایمان هم رسیدگی کنیم.

ان دیگری گفت : تعطیلی با حقوق چیزی نیست که فراموش شود.

گفتم ک خوشحالم که می شنوم کاری کردم که موجب خوشحالی بوده.

یکی از ان دو پرسید : اقای الهی کجاست؟ شنیده ام که اهنچی خدانشناس بد پلپوشی برایش دوخته است.

گفتم : می شود روشن تر بگوئید تا متوجه بشوم؟

ان دو به هم نگاه کردند و تردید در جواب دادن کردند.

خندیدم و گفتم : نگران نباشید حرف میان خودمان می ماند شما که به من اعتماد دارید، ندارید؟

هر دو سر فرود آوردند به نشانه داشتن اعتماد و یکی از ان دو گفت : در کارخانه شایع شده که اهنچی از آقای الهی شکایت

کرده که در اموال او اختلال کرده و مقدار زیاد پول او را به نفع خود سرمایه گذاری کرده. همه می گویند خوب است که الهی

از المان برنگردد و همانجا بماند.

پرسیدم : شما مطمئنید که اهنچی چنین شکایتی مطرح کرده؟

هر دو گفتند: والله ما هم از دیگران شنیدیم اما به قول قدیمی ها تا نباشد چیزکی مرم نگویند چیزها. تا شکایتی نباشد شایعه



معنا ندارد. چرا نگفتید پوراشراق، همه می گویند اهنچی!

گفتم : ممنونم که به من گفتید. باید پرس و جو کنم بینم تا چه حد صحت دارد اما مطمئن باشید که از شما اسم نخواهم برد. انها به کار خود مشغول شدند و مرا با فکر و خیال تنها گذاشتند. اقرار می کنم که زیبایی درها به چشم نیامد و به مهندس گفتم :

— کاری پیش آمده که من هرچه سریعتر باید برگردم تهران.

پرسید: پس مسئله دکور و تزئین؟

گفتم : می ماند برای بعد.

گفت : اگر شما طرح خاصی در نظر ندارید من خودم دکور هر دو ساختمان را به عهده می گیرم و خوشبختانه چند کاتالوگ که مد نظر خودم بود در اتومبیل به همراه دارم. تا شما را به اژانس می رسان می تواید انها را نگاه کنید. قبول کردم و به اتفاق به را افتادیم. خوشبختانه نظر من و مهندس یکی بودو با انتخاب یکی از انها برای ساختمان اصلی به مهندس گفتم :

— گویا ساختمان زودتر مبله می شود تا ان یکی.

گفت : نگران نباشید ان جا را هم طوری مبله می کنم که خوشایندتان باشد.

تشکر کردم و هنگامی که به سوی تهران در حرکت بودم تنها به یک چیز فکر می کردم و ان هم حکمت بود که داشت توسط اهنچی بدنام می شد. به محض ورود به تهران به اپارتمان خود وارد شدم و از ان جا با حکمت تماس گرفتم. از شنیدن صدایم خوشحال شد و پیش از ان که من موضوع را مطرح کنم گفت : تارا تو هم شنیده ای که اهنچی از من شکایت کرده؟

گفتم : من هم امرز شنیدم و تماس گرفتم که بهتر است انجا بمانی و .....

حرفم را با قهقهه ای بلند قطع کرد و پرسید: بمانم؟ تا کی؟ نکند تو هم باورت شده که من اختلال کرده ام.

گفتم : از تو پاک تر هیچ کس نیست و از او کثیف تر خداوند بنده ای خلق نکرده. من نگرانم که او از هیچ حربه ای برای ضربه زدن به تو فروگذاری نمی کند و .....

حکمت گفت : و من هم باید برگردم تا به او ثابت کنم کسی که اسیب می بیند اوست نه من. اهنچی کوچکترین مدرکی

برعلیه من ندارد و جای نگرانی نیست. توهم به جای حرفهای مایوس کننده از حال خودت و دخترم بگو که دلم برایتان به قدر آسمان ابری اینجا تنگ شده.

گفتم : ما هر دو خوبیم و چشم به راه بازگشت تو. تنها برمی گردی یا مادر هم با تو برمی گردد.

گفت : مادر عجول تر از من برای بازگشت است و به قول تاریخ از روزی که مادر آمده شب چمدان می بمدد و روز باز می کند. او نگران توست و همه ما به او حق می دهیم.

پرسیدم : تاریخ آمدنتان مشخص شده؟

حکمت گفت : ما چهار روز دیگر ایران هستیم. تارا! نگران نباش خدا با ماست.

پس از قطع تماس گریستم و به خود گفتم ، ( تمام پس اندازمان را خرج ساختن ویلا کردم و اگر لازم باشد برای حکمت وکیل بگیریم که از او دفاع کند دیگری پس اندازی نداریم.) بلافاصله با مهندس تماس گرفتم و از او خواستم برای مبله کردن ساختمانها دست نگهدارد و با تصمیم فروش اتومبیل از خانه خارج شدم. صاحب نمایشگاه اتومبیل، مرا به عنوان همسر الهی می شناخت و هنگامی که گفتم خیال فروش اتومبیل را دارم، با گمان این که در فکر اومبیل مدل بالایی هستم مرا دعوت کرد تا از اتومبیلهای آماده به فروش دیدن کنم.

خندیدم و گفتم : خیال ندارم اتومبیل جدید خریداری کنم. فقط کمی خواهم زحمت فروش را شما عهده دار شوید. قبول کرد و با گفتن فردا با شما تماس می گیرم، مرا با پای پیاده روانه کرد. به خود گفتم ، ( اگر لازم شد شرکت را خواهم فروخت و نخواهم گذاشت که حکمت راهی زندان شود.) به گمان حکمت بهتر از من اهنچی را نمی شناخت و نمی دانست که او می تواند چه کارها انجام دهد. من پیشاپیش حکم قاضی را گویی در دست داشتم و می دانستم که رای به محکومیت حکمت صادر کرده است. تنها چیرچیزی که نمی دانستم مبلغی بود که اهنچی ادعای آن را داشت و می بایست می فهمیدم. پس با متین نژاد تماس گرفتم . از او در مورد ادعای اهنچی سوال کردم.

متین نژاد با لحنی دلسوز گفت : همه ما از این ادعا دچار شوک شده ایم چه تمام حسابهای شرکت کامل و بی نقص است اما اهنچی دو فقر چک در دست دارد که امضاء الهی پای آن است به مبلغ صد میلیون.

با صدا بلند پرسیدم : صد میلیون ؟ اما این امکان ندارد.

متین نژاد گفت : ما هم تا چکها را ندیدیم باور نکردیم اما.....

پرسیدم : اهنچی به شما گفت که حکمت برای چی و در قبال چه کاری این پولها را دریافت کرده است؟

متین نژاد گفت : گویا برای خرید شرکت و سهام گذاری!

پرسیدم : در کجا؟

گفت : به درستی نمی دانم در کارخانه یا .....

گفتم : اما این امکان ندارد. همه می دانند که شرکت با فروش خانه و خارج کردن سهم از شرکت شما خریداری شده و تمام اسناد و مدارکش هم موجود است و حکمت در هیچ کجای دیگر به جز شرکت شما سهامی ندارد. چکهای اهنچی جعلی است و به حکمت تعلق ندارد.

متین نژاد گفت : تا خود الهی نیاید هیچ چیز مشخص نمی شود. همه باید صبر کنیم تا او بیاید و ماجرا را روشن کند.

پساز قطع تماس ناگهان به این فکر افتادم که سه حکمت در شرکت همین مبلغی است که اهنچی ادعا کرده و به خود گفتم ، او می خواهد حکمت را از هستی ساقط و خاکسترنشین کند. به خود گفتم ، ( نا از صفر شروع می کنیم همان طور که من شروع کردم ).

برای ارضاء حس کنجکاوای درست یا نادرست با توجیه کشف گذشته حکمت به سراغ جعبه چوبی رفتم و دفتر خاطراتش را برداشته و پاورچین پاورچین اتاق را ترک کردم . در آن لحظات احساس مبهمی از ترس و دلشوره داشتم. وقتی قدم به هال گذاشتم فراموش کرده بودم که در خانه تنه هستم و بدون آن که نگران از وارد شدن حکمت باشم می توانم بدون هیچ دردسری دفتر او را نه یکبار بلکه آن قدر بخوانم تا تمام جملات تراوش شده ذهن او را بخاطر بسپارم. از صفحه اول شروع کردم از سطری که نوشته بود:

به نام خداوند عشق

امروز وقتی در مزرعه باباجانی داشتم کار می کردم حس خوبی داشتم. هوا افتابی بود و وزش نسیم بر پیراهن خیس از عرقم خوشایند و لذت بخش بود. احساسی بمن گفت که او را خواهم دید. حال در کجا نمی دانم. شاید بیاید به مزرعه پدربزرگش، شاید در راه برگشت به مزرعه خودمان و یا شاید جایی که تصورش را نمی توانم بکنم. با همین احساس بود که خستگی به

وجودم راه پیدا نکرد و تا هنگام غروب مثناسب عساری کار کردم و هنگام غروب هم وقتی از مزرعه خارج شدم هنوز امیدوار بودم. در طول راه، در پیچ کوچه باغ، مقابل در مزرعه خودمان و دست آخر امید با گشودن در اتاق او را خواهم دید که باتفاق پدر و مادرش به شب نشینی آمده باشد. خنده براندیشه محال هم نتوانسته بود بارقه امیدم را زایل کند و هنگامی که در اتاق را گشودم و جز مادر و پدر کسی را ندیدم شادمانه سوت می زدم. سر شام از مادر پرسیدم چه خبر؟ گفت تو محله غوغا بود. پدر چین به پیشانی آورد و ابرو درهم کشید و با گفتن بس کن زن پاشو شام بیار! رو به من گفت به سرش زده! مادر با صدای بلند خندید عروسیه، عروسیه! از حرف مادر دلم فرو ریخت و از بابام پرسیدم عروسیه کیه؟ بابا سر تکان داد و به نشانه نمی دانم و من هم حرف مادر را جدی نگرفتم. اما با این که شب از نیمه گذشته و تمام چراغها جز چراغ آسمان و تنها شمع من که رو به خاموشی ست امیدم نیز به یاس می رود..

امیدواری یعنی رویای زیبا داشتن. من با طلوع خورشید ناامیدی را پشت سر گذاشتم و به روزی که غاز کرده ام خوش بینانه نگاه کردم. روزی نه چندان دور وقتی فارغ التحصیل شدم و شغلی خوب پیدا کردم مادر را راهی خانه اش می کنم تا او را خواستگاری کند. آن وقت مزرعه را آن طور که او دوست دارد بوجود خواهم آورد. خانه را خراب بنایی نو زیبا خواهم ساخت. می دانم که عشق نور است و به گلهای افتابگردان عشق می ورزد. بارها دیده ام که در میان گلهای قدم می زند و آنها را نوازش می کند. می دانم که پس از افتابگردان عاشف گل شب بوست و میان میوه ها سیب را دوست دارد و بوی نارنج سر مستش می کند. به وقت چای چینی بود، در لاهیجان باغ عمویم از او پرسیدم پنبه یا چایی؟ به تبسمی شیطنت امیز گفت گل افتابگردان! می دانم کشت آینده مان افتابگردان خواهد بود. مادر به مهمانی انبار آمد و برآیم درد دل کرد. از خود نگفت، از پدر هم شکایت نکرد. از او گفت واز بی وفایی دنیا. از من گفت و از ارزوی دلش که مرا در لباس دامادی ببیند و در خیال مرا داماد کرد و برآیم رقصید. رقص هر دویمان با موسیقی بی کلام و بی سازی که تنها از روی غریزه به رقص چیدن چای و خوشه چینی شکل گرفت و هر دو خندیدیم. در نگاه مادر مهر، عشق، عطوفت و مهربانی به مثابه دریای شامگاهی غریو و چند قطره اشک چکیده بر گونه اش طراوت شبم صبحگاهی را دارا بود. وقتی در اغوشش کشیدم و بوسه بر امواج موهای تابدارش زدم سر روی سینه ام گذاشت و پرسید پسرجان راسته که من بی وقتی شدم؟ گفتم نه مادر تو حالت از همیشه بهتره، خیالت جمع باشه. اما از خودم پرسیدم آگه خوب نشه؟

درس خواندن و کارکردن و بیهوده کتابها را ورق ورق زدن و تا نزدیک سحر جزوه ها را مرور کردن اما بی امید. همین دیشب بود وقتی از مرزعه آنها به خانه برگشتم نهال امید را از قلبم دراوردم و زیر بوته گل افتابگردان چال کردم. شام عروسی او تلخ ترین غذایی بود که به اجبار از گلو فرو دادم و رویش لیوانی دوغ نوشیدم و رقص چوب اجرا نکردم و پنهانی گریختم تا شاهد بدرقه اش به خانه بخت نباشم. پدر گفت گریه برای مرد ننگ است، اما من گریستم و این ننگ را به جان خریدم.

رخت دامادی را با لباس رزم عوض کردم. سربازی دنیای خاص خود را دارد. شاید این حرفم از برای تسلاهی دل مجروح است که آرام گیرد. مزرعه دیگر شاداب نیست و جزوه هایم کلاغهای کاغذی انبار شده اند و خیلی وقت است که خوابهای رویایی ام کابوس شده اند.

مردای پرسید عقلت کجاست؟ گفتم به همراه دلم زیر خاک. خندید و گفت احمق دیوانه این جزوه ها مال توست. از فردا شروع می کنی فهمیدی؟ مرد هم شده انقدر سست اراده و بی تحمل؟

تویخ و شماتت و اهانت از یک دوست شنیدن ناگوار بود. شاید بهترین دارو بود که مرا از نیمه راه سقوط حفظ کرد و میان زمین و آسمان معلقم نگه داشت. انتخاب با خودم بود یا دست کشیدن از درخت امید و رها شدن به ورطه نیستی و تباهی یا شاخه امید را محکم چسبیدن و خود را نجات دادن و انتخاب دوم همت می طلبید و کمی دشوار بود. اما راه اول پیمان بستن با شیطان بود و سقوط کردن تا ته جهنم بود. راه دوم را برگزیدم چرا که هنوز زیر پوستم خون گرم در جریان بود. پس لباس همت بتن کردم و برای اثبات به مرادی که سست ارده ام نامیده بود شروع به خواندن کردم و سطر کوتاه قبولی دانشگاه را بدیوار کوییدم و دور نامم یک خط پررنگ کشیدم تا باورم شود خواستن توانستن است.

احمقانه ترین حادثه زندگی ام دست کشیدن از ادامه تحصیل بود. به مرادی گفتم مرگ پدر، بیماری مادر، خرج سنگین دانشگاه، مزرعه بی صاحب. باید از راه دیگری وارد شوم که بتوانم کمر راست کنم. سکوت کرد و سکوتش تایید فکر بود. مادر را بستری کردم و در مزرعه رابستم و راهی بازار کار شدم.

به دکتر مرادی گفتم غلط نکنم من موجودی استثنایی ام و به جای یک قلب دو قلب در سینه دارم. شاید دوقلویند و شاید قلبی که در هیجده سالگی از دست دادم و در سی و دو سالگی زنده شده و حیات آغاز کرده. به قهقهه ای خندید و گفت

مواظب باش که این بار علقت را به گرو دلت نگذاری. بگو نامش چیست؟ گفتم ستاره ای که بدون ماه هم درخشش دارد تارا! این دختر بقدری ساده و محبوب است که با همه سعی که به خرج می دهد پخته و با تجربه جلوه کند اما ناموفق است و همین خام بودنش مرا جلب کرده است. اولین بار در مطب تو ملاقاتش کردم. دکتر با شگفتی پرسید نکند منظورت خانم تهامی مشتری من است؟ خندیدم و گفتم هم اوست. آن شب وقتی او را از چاله بیرون کشیدم و به مطب تو برش گرداندم احساس کردم که ضربان قلبم بگونه ای غیرعادی می تپید و یاد گذشته در و جودم زنده شد. دکتر دست روی شانه ام گذاشت و گفت تبریک می گم اما پیش از آن که مرغ از قفس بپرد اقدام کن. گفتم اما من قصد ازدواج ندارم. به نگاه بهت زده اش خندیدم و گفتم تعجب ندارد تو که می دانی در چه شرایطی هستم. با داشتن مادری روانی کدام دختر حاضر است بامن زندگی کند؟ دکتر دلیلم را غیر منطقی دانست اما برای خودم قابل قبول است چرا که طعم و مزه شکست را به همین دلیل چشیده و با این طعم بیگانه نیستم. دکتر افاق گفت که حال مادرتان مساعد نیست و بد نیست آخرین ارزش را برآورده کنید حتی شده بصورت مجازی. پرسیدم عروس از کجا پیدا کنیم؟ گفت از یکی از پرستاران خواهش می کنم این نقش را قبول کند و در همین جا جشن کوچکی برگزار می کنیم. گفتم اگر شما گمان دارید که اینکار باید انجام شود حرفی ندارم. در باغ تیمارستان مجلس عروسی برپا کردم و پرستاری خیراندیش عروس مجلس شد و کنارم روی صندلی نشست. رقص و پایکوبی بیماران دیدنی بو و مادر پیش از سایر بیماران شربت و شیرینی خورد و رقصید و در آخر جشن روی صندلی خوابش برد. دکتر از این که روز و شبی خوش برای بیماران فراهم کرده و ارزشی مادر را برآورده کرده بودم تشکر کرد و مرا با قلبی مجروح اما و جدانی اسوده راهی کرد.

در خانه متین نژاد انقدر دسر خورده ام که سنگین شده ام و خوابم نمی برد. به خود می باورم که بی خوابی ام از سر پرخوری است اما واقعیت این نیست. حقیقت این که تارا را دیدم که سوار اتومبیل مردی شد که بگمانم او جام زهر دوم را به من خواهد نوشاند. در جمع دوستان بودم و از متین نژاد شنیدم که عضوی به ما افزوده خواهد شد که نامش اهنچی و همسر آینده تارا تهامیست. خنده بی دلیلم موجب حیرت همگان شد و برای توجیه عملم گفتم به موقع خانم تهامی به یاریمان آمد و ما را از ورشکستگی نجات داد. بگمانم توجیه قابل قبولی نبود. اما سکوت آنها مهربی بود بر قبول نظریه ام. خیالم رسید هنوز زیر ذره بین هستم مخصوصا خانم ها به حرکاتم دقیق و برای فرونشاندن کنجکاوی آنها شام را علی رغم غمی که بر دلم

نشسته بود خوردم و دسر را بیش از حد معمول تناول کردم که یقین کنند این خبر نه تنها باعث تکدر خاطر من نشده بلکه برعکس خوشحال و با نشاطم کرده و هر تردیدی را از میان برداشتم. اما حالا در تنهایی و سکوت و سکون این اتاق حتی حوصله ندارم به دکتر که برایم پیغام گذاشته جواب دهم و از خود می پرسم سوزش کدامین شکست عمیق تر و جانسوزتره؟ خودکارم یک سطر را با این، کامل می کند تارا! تارا! تارا!

باید حرف می زدم. سکوت و دم فرو بستن و خود را مجاب کردن به این که هیچ فریادرسی نیست که اگر زمین خوردی زیر بازویت را بگیرد و بلندت کند. پس به خودت متکی باش و گرد سر زانوانت را دور از چشم دیگران پاک کن تا کسی شاهد زمین خوردنت نباشد. لبخند بزن و گریه ات را در خلوت بکن که گوش کسی ضجه ات را نشنود. درد را پنهان کن و به امید داروی کسی باش. همه اینها باورهای سی و دو سال زندگی ام بودند و هستند. اما گاه نیاز به یک همدل و هم صحبت را چنان احساس می کنم که می خواهم فریاد بکشم و به همه بگویم که درد تنهایی از هر دردی ستگین تر است. مادر هم رفت. دکتر گفت دیدید چه خوب کاری کردید. گفتم بله حق با شماست. پرسید این چک برای چیست؟ گفتم برای برآور

ده کردن ارزیابی بیمار. آن که در حسرت زیارت است و یا در ارزیابی رختی نو برای عید نوروز است. شاید بیماری دیگر هم در حسرت لباس دامادی باشد. به مزرعه که برگشتم لباس سیاهم را به گل میخ انباری او یختم با این اندیشه که گذشته را رها و به ایند بیندیشم. تف بر هرچه ادم سالوس صفت و ریاکار است. مردک هیچی ندار با پرویی وبی شرمی هرچه تمامتر دارد همسرش را فریب می دهد و برای او نقش بازی می کند. حالم بهم می خورد که اسم او را نسان بگذارم. سفر کردم و ای کاش این سفر را نمی رفتم. گمان نداشتم که قطره ای اشک روان شده بر گونه چنان منقلبم کند که بخوام سینه سپر کنم و دست به گریبان شوم و در آن حال فریادهای خفته در گلویم را بیرون بریزم. اگر صبر دوست دیرینم نبود و مقبلم را سد نکرده بود چنین می کردم. اما او مرا بر جایم نشاند و گفت لیوانی آب سرد بنوش و شیطان را لعنت کن. چنین بود که خشم را فرو خوردم و به خود گفتم تحمل کن و به جای مداخله از دور مراقبت کن و هرگاه مدرک کافی جمع اواری کردی آن وقت رسوایش کن. صبر برویم لبخند زد و گفت هرگز خورشید پشت ابر نمی ماند باور کن!

دیگر اوراق دفتر خاطرات به دفتر حساب تبدیل شده بود که گمانم این است که حکمت هرگاه فرصتی می یافت بدون نظم و بی توجه به تاریخ ماه و سال می نوشته و خود را سبک می کرده. شب به نیمه رسیده بود و هنوز هم حکمت خوانده شده

درون دفتر با حکمتی که با او روبرو هستم ناشناخته برایم مانده است. شاید منم بهتر است گذشته او را همچون خواسته دلش به گل میخ انباری بیاویزم و بیش از این کنجاوی نکنم.

در سه روز گذشته دلداری هایم به خود ارامم کرده بود و از درجه فشار روانی ام کاسته بود. در فرودگاه وقتی چشمم به او و مادر افتاد به جای خوشامد گویی با صدای بلند گریستم و نوازشها . دلداری دادن های آنها نه تنها ارامم نکرد بلکه همه فشارهای چند روز اخیر را گویی می خواستم به یک باره فرو بنشانم و خود را اسوده کنم. تکه کلام حکمت که دائم تکرار می کرد عزیزم باورکن سوء تفاهم شده و اصلا جای نگرانی وجود ندارد مرا بیشتر می ازرد و از این که او قضیه را اسان گرفته بود کوره وجودم را گذاخته تر می کرد. هشدارهای مادر هم که گریه جنین را ازرده می کند کارگر نیقتاد و من هم چنان اشک می باریدم .

سر انجام حکمت براشفت و گفت :اگر حرفهایی که در مورد اهنچی می گویی حقیقت هم باشد پس ناچارم که تسلیم شوم و حاصل بیست سال تلاشم را به او واگذار کنم و دست از پا درازتر از شرکت بیرون بیایم این اخر سناریوی بی است که پیش روی داریم. حالا می گویی من چه باید بکنم؟

گفتم : نمی دانم اما می دانم اجازه نمی دهم تو راهی زندان شوی و خودم با همین دستهایم خفه اش می کنم.

حکمت هر دو دستم را گرفت و بر صورتش گذاشت و گفت: ارام باش مطمئن باش در خفه کردن او من هم با تو شریک می شوم. اصلا چطور است همین وسط اتاق دارش بزنیم؟

لحن شوخ حکمت و خونسردی او مرا ارام کرد و گفتم : حکمت من نمی خواهم که تو اسیب بینی می فهمی؟

گفت : من از اهنچی صدمه نمی بینم بلکه گریه های توست که به روح و روانم لطمه وارد می کند. تو را دختر مقاوم و سر سختی می پنداشتم پس کو ان تارایی که می گفت من از هیچ چیز نمی ترسم چون خدا را دارم؟ آیا ایمانت ضعیف شده یا این که مرا ادم مفلوکی می بینی که نمی توانم از حق خود و زن و بچه ام دفاع کنم، هان تارا؟ آیا مرا بی عرضه و بی وجود می بینی؟

گفتم :خدا شاهد است که اینطور نیست. من فقط می دانم که او می تواند زندگی مان را نابود کند فقط همین.

دست نوازش بر سرم کشید و گفت: تحمل داشته باش و نگاه کن. اگر به قول تو وجدان قانون را بتواند خواب کند و به روی



خود باز کند. راههای دیگری هم وجود دارد که او را به زانو درآورم. به اطمینان کن و بگو در این مدت چکارها کرده ای. برایش از ساخت و ساز و فروش اتومبیل صحبت کردم و از کارهای انجام شده به عنوان خبط و خطا یاد کردم و در آخر گفتم :

— من می خواستم خوشحالت کنم اما تو را مفلس کردم.

حکمت قاه قاه خندید و در اغوشم کشید و گفت : من این تارا را دوست دارم، تارایی که سازندگی می کند و چون مردان خط و خطوط معلوم می کند. من دلم برای خانه ای که تو ساخته ای لک زده و اگر خسته نبودم همین ساعت برای دیدنش حرکت می کردم. بعد با لحن شوخ گفت:

— نهایتش این است که اگر باختیم می رویم شمال و آن جا زندگی می کنیم. فردا با مهندس تماس بگیر و بگو که خانه را برایمان طبق برنامه مباه کند.

تا خواستم اعتراض کنم انگشت بر لبم گذاشت و گفت: هیچ نگو. تو باید مرا شناخته باشی. من مردی نیستم که بی گذار به اب بزنم. من به برد خود یقین دارم. آن قدر از او مدارک در دست دارم که نتواند انکار کند. عزیزم ریتا را فراموش نکن. او برگ برنده من است. اگر اهنچی بخواهد با شرافت من بازی کند. آن چنان بی حیثت اش خواهم کرد که جرات بازگشت به المان را نداشته باشد. من آن قدر ساده اندیش نیستم که فکر کنم اهنچی اسان از زندگی تو بیرون رفته و ما را به حال خودمان گذاشته. در همین سفر به دیدن ریتا رفتم و کمی او را هوشیار کردم. البته آن اندازه که زندگی اش دچار تلاطم نشود. ریتا از من قول گرفته که اعمال اهنچی را کنترل کنم و به او خبر بدهم. من از این که جاسوس باشم بیزارم، اما وقتی پای مصالح زندگی خودم در میان باشد و از او نامردی ببینم این کار را خواهم کرد. فردا هم وقتی ملاقاتش کردم به او خواهم گفت که اگر قرار است زندگی من نابود شود مطمئن باش که زندگی تو هم نابود خواهد شد. با این تفاوت که من و تارا می توانیم از صفر شروع کنیم ولی تو دیگر نه همسر داری که حمایتت کنند و نه مالی که به خاطرش برگردی.

فردای آن شب سخت ترین روز زندگی را شب کردم و هر لحظه در انتظار شنیدن اخباری ناخوش بودم که در مورد حکمت بشنوم. در تمام تماسها او کوتاه گفته بود همه چیز خوب است بعدا تماس می گیرم که نگرفته بود. مادر شام آماده کرده بود و

جسته و گریخته از سفرش برایم تعریف کرده بود و در آخر با گفتن این که خدا هیچ وقت برایم خوشی نخواست و این سفر باید اینطوری تمام شود ناراضی بودن خود را ابراز کرده بود. شب به ساعت آخر رسید که حکمت در اپارتمان را باز کرد و داخل شد در حالی که دسته گلی از گلهای نرگس در دست داشت و جعبه کیک کوچکی. ورودش به این گونه یعنی پاسخ به تمام سوالات ناجوابم از شدت ذوق در اغوشش کشیدم و پرسیدم: تو بردی؟

خندید و گفت: اگر باخته بودم که با دست پر نمی امدم.

مادر دست به اسمان بلند کرد و خدا را شکر کرد. در سر میز شام بود که مادر تاب نیاورد و پرسید: برایم تعریف کن که تا صبح خوابم نمی برد.

حکمت خندید و گفت: مادر صبر کن تا شام در آرامش خورده شود. چشم تعریفخواهم کرد. اما همین قدر می گویم که اهنچی اصلا باور نمی کرد که من به دیدن ریتا رفته باشم. اول گمان کرد که دارم بلوف می زنم اما وقتی از دکوراسیون خانه اش گفتم و این که قاب قالیچه ای که به تازگی برای تولد همسرش از ایران فرستاده، مطمئن شد که دروغ نمی گویم. به او گفتم ساعتی که در خانه اش مهمان بودم با دو بچه اش بازی کرده و محبتشان را به خود جلب کرده ام. در تمام مدتی که من حرف می زدم ساکت نشسته بود و گوش می کرد. در آخر به او گفتم هر دوی ما برای حفظ کانون زندگیمان تلاش می کنیم. پس بهتر است برای حریم یکدیگر ارزش قائل شده و سعی نکنیم برای هم مزاحمت بوجود آوریم. حال آن دو فقره چک را به من برگردان یا در مقابل خودم آنها را پاره کن تا من هم در تماسی که با همسرت می گیرم موضع خود را بشناسم و بدانم که چه باید بگویم و چه نباید بگویم. او هر دو چک را مقابلم گذاشت و من هم آنها را پاره کردم و در آخر گفتم بهتر است به شرکاء هم اطلاع بدهی که اشتباه کرده ای و از من رفع اتهام کنی. وقتی داشتم از دفترش خارج می شدم صدایم کرد و گفت تو بردی اما مطمئن باش روزی که بشنوم تارا در زندگی ات خوشبخت نیست قید همه چیز را می زنم این را هرگز فراموش نکن.

در اولین فرصتی که به دست آوردیم هر دو راهی شمال شدیم تا حکمت بنای جدید را ببیند. در طول سفر سعی داشتم کمتر از مشخصات ساختمان صحبت کنم تا جاذبه آن کم رنگ نشود. پس در مورد مهندس احمدی و این که با همه جوانی بسیار کارازموده و ماهر است صحبت کردم و واقعه آخرین سفر که چگونه در تاریکی شب ترسیده و مهندس به یاری آمده و مرا

با خود به خانه شان برده بود داد سخن دادم و بعد با کمی شیطنت گفتم:

— مطمئنم که وقتی او را ببینی دوستش خواهی داشت. من نمی دانستم که پدر بزرگ مهندس هم جوار ماست و زمانی که دانستم خیلی خوشحال شدم.

حکمت از شنیدن این سخن ناگهان به سویم نگاه کرد و پرسید: مزرعه ما؟

گفتم: بله. گمان می کنم نوه همان اقایی باشد که در مزرعه با او رویرو شدیم و من کر کردم که از اقوام توست.

حکمت به خود مسلط شد و گفت: خب شاید نوه او باشد.

گفتم: شاید نیست. خود مهندس گفت که پدر بزرگش هم جوار ماست. مادر مهندس هم زن تحصیل کرده و مهربانی است و

ان شب نهایت محبت را در حق من کرد که.....

حکمت سخنم را قطع کرد: تو به خانه انها رفتی؟

گفتم: خود مهند مرا به خانه شان برد. مادرش دندانپزشک است و خیلی هم زیباست.

حکمت گفت: او در مورد خانواده ما چه گفت؟

گفتم: او کوچکترین اظهار اشنایی نکرد ضمن ان که هنگام برگشتن بود که مهندس احمدی اشاره به پدر بزرگش کرد و

شاید خانم دکتر هنوز نمی داند که ما همسایه پدرش هستیم.

حکمت نفس بلندی کشید و پرسید: امیدوارم که نخواسته باشی با ما مرآوده داشته باشند.

گفتم: اتفاقا برعکس ان قدر از رفتار و منش خانم دکتر خوشم آمد که درخواست کردم وقتی به تهران می آید حتما به دیدار

ما هم بیاید که پذیرفت.

سکوت ممتد حکمت بیانگر ان بود که دارد به ملاقات ما و صحبتیایی که میان ما رد و بدل شده فکر می کند. پس از سکوتی

طولانی پرسید:

— خانم دکتر از من سوال نکرد و نپرسید که به چه کاری مشغول هستم؟

خندیدم و گفتم: من ان قدر که از تو و شرکت و مسافرتهايت حرف زد کمتر از خودم گفتم. به گمانم ان قدر که از تو

شناخت پیدا کرده از من کمتر می داند. حکمت گفت: انها از افراد سرشناس این خطه هستند و همگی افرادی تحصیل کرده و

صاحب نام هستند. دکتر مرادی نسبت فامیلی خیلی نزدیکی به این خانواده دارد.

متعجب گفتم : چه جالب! راستش وقتی مهندس پیشنهاد کرد که شب را در خانه آنها صبح کنم طوری از مادر صحبت کرد که گمان کردم با خانمی روستایی که عاشق مهمان هستند روبرو خواهم شد. حقیقت این که من عاشق این گروه از زنان روستایی ام و با آنها احساس غریبگی ندارم. اما وقتی خانم دکتر به استقبال آمد لحظه ای جاخوردم و بعد که میزبانی او را دیدم به خود گفتم مهمان دوستی و مهمان نوازی خصیصه ذاتی این مردم است.

به سرجاده رسیدیم که آن شب مهندس مرا سوار کرده بود به درخت اشاره کردم و گفتم : من اینجا پشت این درخت پناه گرفته بودم تا مهندس رسید. حالا تو اتومبیل را نگهدار و پیاده شو. من رانندگی می کنم و تو هم چشمهایت را باید ببندی و تا وقتی که نگفتم باز نکن!

حکمت اتومبیل را نگهداشت و جایمان تغییر کرد وقتی حرکت کردم گفتم : ان قدر هیجان زده ام که دستهایم می لرزید. حکمت گفت : به خود مسلط باش و آرام حرکت کن.

وقتی مقابل مزرعه نگهداشتم پیش از آن که به حکمت بگویم چشمهایت را باز کن خودم از دیدن نمای ویلا مبهوت شدم. رنگ سفید و بنفش بنا آن قدر آرامش بخش و زیبا بود که بی اختیار بهد تماشا ایستادم و اگر صدای حکمت که پرسید می توانم باز کنم، نبود هم چنان غرق تماشا بودم. صدای او ، مرا به خود آورد و گفتم : پیاده شو اما نباید نگاه کنی.

حکمت پیاده شد و من دستش را گرفتم و مقابل ساختمان ایستادم و گفتم : حالا نگاه کن.

چهره حکمت با دیدن ساختمان دیدنی بود. او هم چون مبهوت مجذوب ساختمان شده بود و از آن چه که با چشم می دید اطمینان نداشت. او دوباره به من نگریست و پرسید: تارا اینجا مال ماست؟

دستش را گرفتم و از پله های مرمرین بالا بردم و در ساختمان را باز کردم و گفتم : حالا داخلش را ببین.

آن چه می دیدیم برای هر دوی ما جالب و دیدنی بود. مهندس به طرز زیبایی آن جا را مبله کرده بود و نهایت سعی خود را به کار گرفته بود که مطابق طرح انتخاب شده دکور شود. پس از بازدید وقتی گاز را روشن کردم تا چای آماده کنم حکمت گفت :

— اقرار می کنم پول بی زبان را بیهوده خرج نکرده ای و همه چیز در حد عالی استئ

حکمت پنجره ها را گشود و از دیدن نرده های چوبی که مزرعه ما را از همسایه جدا می کرد به چشم نگریست و پرسید:

— تارا راستش را بگو، تو دیگر چه می دانی:

بغلش کردم و گفتم:

— همه چیز را می دانم و مهمترین این که می دانم همسرم دوستم دارد و به من و فرزندش هرگز خیانت نخواهد کرد. این

را می دانم که عشقهای دوران نوجوانی اگر پاک باشند هرگز فراموش نمی شوند و چون گوهری عزیز در صندوقچه دل نهان

باقی می مانند. حکمت من هرگز از تو نخواهم خواست که این گوهر را دور بیندازی فقط انتظار دارم که ان را از صندوقچه

برای به رخ کشیدن زیبای اش بیرون نیاوری.

حکمت دستم را برگونه اش گذاشت و گفت: ان قدر دوستت دارم که تصویری بر ان نیست.

گفتم: به صداقت کلامت اطمینان دارم. حالا بیا برویم تا انباری را نشانت بدهم. او که از وجود سر از پا نمی شناخت مرا به

دنبال خود کشید و نزدیک انباری لحظه ای به تماشا ایستاد و با تردید قفل ان را گشود. حس کردم که زنانش خم شده و

قادر به ایستادن نیست به گمان این که از بنای ان ناراضی ست پرسیدم: خوشت نیامد؟

زیر لب زمزمه کرد: باشکوه است تارا، باشکوه است. به جرات می توانم بگویم که بنای ساده انباری بیش از ساختمان مورد

پسندش واقع شد و با دست کشیدن به اجرهای نسوز شومینه و حوض اب نما که با چهار گلدان گل شب بو جلوه ای یافته بود

رو به من پرسید:

— تارا تو از کجا می دانستی که این سبک بنا طرح رویایی من بوده.

گفتم: از ان جایی که حجله گاهمان را اراسته بودی. حالا اگر از پنجره نگاه کنی می توانی تا ته مزرعه را ببینی و با گشودن

این در از منظره گلهای افتابگردان بهره مند شوی. این هم تخت خوابی زیبا به جای ان تخت خواب زیبا به جای ان تخت که

امیدوارم روی این تخت هم خوابهای طلایی ببینی.

حکمت روی تخت دراز کشید و گفت: با همه سلیقه ای که به خرج دادی اما یک چیز کم است.

به نگاه متعجبم لبخند زد و گفت: جای تخت خواب دخترمان کنارمان خالی است.

حق با او بود و انجا تنها یک تخت خواب داشت.

حکمت دستم را گرفت و گفت: ان تخت را من برای دخترم و با سلیقه خودم تهیه می کنم. می دانی تارا من یقین دارم زین پس تمام خوابهای امیخته ای از حقیقت هستند. رویاهایی که از واقعیت دور نیستند. حالا که در خواب صورت دخترم را می بینم دور نیست که در بیداری هم ان چهره پاک و معصوم را ببینم. تخت خواب دخترم صورتی خواهد بود. هم رنگ رویاهای صورتی ام.

با به دنیا آمدن (رومینا) حس کردم که با آغاز شکوفایی طبیعت، دفتر تازه ای در زندگی ام گشوده شده؛ دفتری سفید که دوست دارم در هر برگش فقط از دخترمان و سعادت می که او با آمدنش به ما ارزانی کرد بنویسم.

خانم دکتر هرگز به قولش وفا نکرد و به دیدارمان نیامد. شاید او نیز چون من و حکمت به این نتیجه رسیده بود که بهتر است گذشته را با تمام خاطرات تلخ و شیرین اش فراموش کند و به آینده که می تواند تابناک تر از گذشته باشد توجه نشان دهد. من با همه بی تفاوتی ام نسبت به گذشته حکمت، نتوانستم به او بگویم که طرح پنجره رو به گل‌های افتابگردان نظر و ایده خانم دکتر بوده است و نه من!

این را امتیازی برای خود دانستم که همسرم برای نزدیک بودن افکارمان به هم، مرا گاه به سخنی شیرین و گاه به لطف لبخندی بنوازد و می دانم که خانم دکتر هم کارم را به حساب حسادت زنانه نخواهد گذاشت و در قلبش خواهد گفت: (من هم اگر جای تارا بودم همین کار را می کردم.)

دوست دارم که با شعر شب تنهایی خوب قصه ام را به پایان ببرم.

گوش کن ، دورترین مرغ جهان می خواند.

شب سیلس است، و یکدست ، و باز شمعدانی ها

و صدا دارترین شاخه فصل، ماه را می شنوند.

پلکان جلو ساختمان ، در فانوس به دست و

در اسراف نسیم، گوش کن ،

جاده صدا می زند از دور قدم های تورا

چشم تو زینت تاریکی نیست. پلک ها را بتکان، کفش به پا کن،

و بیا و بیا تا جایی که پر ماه به انگشت تو هشدار دهد و  
زمان روی کلوخی بنشیند با تو  
ومیزامیر شب اندام تورا ، مثل یک قطعه اواز به خود جذب کنند.  
پارسایی است در انجا که تو را خواهد گفت ،  
بهترین چیز رسیدن به نگاهی است که از حادثه عشق تر است.

پایان

WWW.98iA.COM

## پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

